

خاتون مبین فضل خلاق جهان

کتاب جواب شعر کلام صدق انتساب ولیای کرام شریعی عظامی



مولانا فضل العلماء مولانا بی عدیل علو نعمتی جلی حشری و دست نعلی

درین می قسیمی نو استو اطمین من طبع کردید



بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش بید و شاییش بید مبدعی را سزود که افراد ایجاد را به ایست منتخبه اشخاص
علیم الصلوات و السلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بنده مستقیم
الله الهدی علیهم التحیه و الثناء پیرایه اختتام پوشانید مثلاً موابد مربع عناصر فکریست
از انکار ارادت او و محسوس و حس و حسد جهات انواریست از دیوان منشیت او
بحان خالق که صفاتش ز کبریا به بر خاک عجزی نگذرد عقل انبیا به دست او نفوس مسکون
خزنی را در دست که تصنیف مثنوی ارض و سما برای خاطر قدسی مطابقت و تصدیق نماید
و غزل استدیابی از دینی تماشای باطن فیض موطن اوست ادبیای عالی مقام و سلاطین
دوی الاخر امین متبع صورتی و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نصف حاصل و صفا
بلاغت شمار و شمرای فصاحت و ثار را برکت کلام معجز نظامش در جات قبول مثال
علی الله علیه و آله و اجمعین احباب طاهرین قطعه صاحب صدق و صفات

رسول الهی: اولین حضرت بود که بگوید یا زکریا و سومی حضرت عثمان است چهارم حضرت
 چارمنی خیدر که اگر است منظره اماند خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین است
 سید علی غفر الله ذنوبه و سر عمری که و له قبله الا فاضل مجمع الفضائل قدوه اکابر
 منظرهات موابب مولوی سید ابوطالب قدس سره است چون در عمر نوزده سالگی در وطن
 سعادت متوطن بنیست. سر ایپرکت فضائل و کمالات انتخاب نموده شیخ فضل الله بنی
 بر سبیل تحصیل علم بدار الخلافت فرست نهاد و شایع جان آباد و اردو گشت و عمری در انساب
 علم او دیده بگذرانید و بغنیض مجاست فصاحت شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن
 شعر مهارتی بهرسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار و کلام
 بنابر آن تذکره الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمع مختصر از احوال اشعار و ادب
 باصفاء و بلوک و فضلاء و شعرا به تخصیص مطالعاتی که میان یکدیگر گذشتند اندیشه و اخته اندیشه
 به تذکره حسینی توقع از نکات اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر غنای
 و قوت یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را به بنیاد قائل کلام بزرگان بنیضند و با

حرف الالف

حضرت میر علیهم السلام مهر نیک دوست و ماه نور آسمان حدیث امام لاویسید لافضیا بابتایه علم
 جیم کعبه علم رفیق احمد صلی الله علیه و آله و سلم و محمد تقی صاحب و الفقار حیدر که از سر ایپر شرف شاه نجف عجب
 ساقی کوثر حلال شکست کونین قبله مرادات و اربین محیط موج که است و سخاوت بحر
 و غار فراست و شجاعت و الی و اصلان و الامتاق حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
 صلوات الله و سلامه علیه و ترغی لقب آن فرزند حقیقی عمر رسالت پناه صلوات
 و ابوالحسن کنیت نام فیض الترام و الدین جناب ولایت مآب الی طالب است بن

زن و دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین است که میفرمائی آما بدین
 راضی نیستیم تا که زنده نهائی انگاه حضرت پای مبارک خود را بران گشته زده نموده فرمود
 که تم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص گشته است
 گفت عجم جرس بن حسان چون ابن واقع غریبه را خلق مشاهده نمودند با او از بلند زبان
 بدح و نقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان بروید و قوم
 خود را خبر کنید از آنچه پیشتر خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بفرات تو
 حاضر باشیم و در نفر نهیم آنحضرت کسب سعادت میکرد تا آنکه در حجر بهنجین شهید شد و او را تخریدند
 منقبت افروخته آب فرات طغیان کرد و کشتی ها را ضائع ساخت اهل کوفه
 بجناب شاه ولایت پناه آورده استند عاگردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت
 بر خاسته بمنزل خود آمدند و خلافت برورش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقه حضرت رسول
 مقبول صلعم در بر کرده با نقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسب طلبیده سوار شدند
 و امانین علیهما السلام و جمیع مردمان و رکاب متطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
 آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
 بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس است عرض کردند هنوز
 کمتر بخواهم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس است +
 منقبت در مصباح الطلوع طویست که خارجی بجهت پیش حضرت آمد و با او بلند سخن کرد
 آنحضرت بانگ بروی زدند بصوت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ شد
 ترا چه نافع است و در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستی معاویه را در یک ساعت بر تخته
 بنمازم پیش من می آوردند لیکن سری است از حکام خدا اعراض نمیکنم و سب میورند

بیکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

است در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پامی مبارک خود را بر کاب
ن نهادند و افتاح قرآن مجید میگردد و تا رسیدن پای دیگر بر کاب دوم ختم میگردد و
منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در میانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون ساجه ایزد
پهار پایان از فرات مشغول بودند نماز عصر وقت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تا
شنیدند در عاکر و آفتاب زور رفته باز گردید و بلند شدند تا سایر اصحاب را نگذرانند
و اینچنین کرد اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید که تا کنونی بروقت ادایش آنچه
ایزد کرد و فرض به باز گردید از سوی مغرب کرد آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راهی میگشتند بهودان گدای را پیش فرستادند وی آمد
سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در آن حال چیزی پیش خود داشتند بر او دادند و
مشرف شده دست آن گدای گرفتند و ده مرتبه در دو خوانده بر کف دستش بچیندند
و فرمودند بزم و برود و پیش بگفتند قیام نمود و پیش آنها رفت بهودان پرسیدند
شاه مردان بنو خیزی داد گفت هیچ نه اما ده مرتبه در دو بر کف دست من خوانده ببرد
بهودان بخندیدند و بگفتند شست و این چون شست و آب کرد و دینار سرخ و بشت و بود
بسیاری از بهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی آنحضرت گفت محب می آید مرا این دنیا که نزدیک دیگر نیست و در دست نیست
فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدانید بین است و در آن کرده سی سنگریزه میگرفتند
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گویا می گفتی گشت انگاه فروزد و نه خسته
چنین شدی پس از دست فرو ریختند و به ستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک پدرخت انار خشک جلوس داشتند و یکی از متابعان در خدمت حاضر بودند
 فرمود امر و بشما آیت می نمایم چون مانده عیسی بر بنی اسرائیل حاضر گفتند نعم یا امیر المومنین
 پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبزش
 و باهتر از آنکه و چنان باور گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند ای مومنان
 بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگریید چون مردمان بفروموده قیام نمودند
 بعضی از ایشان دست دراز کرده پیچیدند و بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ بالا
 میرفت و دست شان نیز سید پر سیدند یا امیر المومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نرسد
 فرمودند کسانی که عجمان من اند دست شان میرود و هر که منافق من است دست او
 نمیرسد و در قیامت نیز همچین خواهد بود و دوستان ما هر مویه که خواهند درخت سرفرو
 آورد ایشان بچینند بخلاف منافقان

صفت در مصباح القلوب مطهر است از سیر بن عبد الرحمان که روزی در کوفه
 بخدمت حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوٰه و السلام آمد آنحضرت رو بوی
 آورده فرمودند اهل اهل عیال است که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
 بر بند وی چشم بست باز فرمودند بکشا چون وی بکشا و خود را بر بام سرای خود در بند
 بخدمت حضرت امیر المومنین و ریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دولت تازه کن
 وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
 بر بند ببار گفتند بکشا چون دیده را و کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه ها نگاه کرد و در
 مشقت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و سلم
 و اتفاقاً آورد و گفت خدا تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار قابل یکسر

بزرگوار

می بینیم قطعه حیات کاغذ آن قریب ما ندان فرمود که آنکس که دست گفت سیکه شکست قتل و قتل را بکشد و او ایستاد پس حضرت رسول قبول صلوات با اصحاب خود روان داد و می رفته و غمناک بلیس را دیدند و نهایت حسن صورت و ویش آب و رعایت سحر و تیزی روان بود آن حضرت شمشیر الی بگردان و فرمودند بر دین دختر را بکش الی بگردان شد چون پا رسید آن دختر فریادی کرد که الی بگردان که کثرت خوف بازگشت پس امیر المومنین علی رضی الله عنهما حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شد چون پا رسیدند دختر را بلیس بدستور سابق فرمود باندا کرد حضرت امیر المومنین او را نصیب زده سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود الفقار بر قتی علیه السلام انعام فرمود و ند چون حضرت امیر فرمود الفقار را از خون پاک کرد و چهار جبار را نوشته دیدند لا فتی الا علی لاسیدت الا ذو الفقار آن سر در بیدار شده آن سطور سرور شده فرمود صاحب الفقار علی ابن ابی طالب من قبیل روزه حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجای رسیدند که سه کس بر شتر نشینی دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه و در فتنه پیش حضرت عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر بخت کرده شتر که حق ما است مشکلی افتاده آفتاب فرمودند بچونگی گفت که این بختده شتر نصی حق نیست دیگری عرض کرد که ناشی نصیب نیست ثالث انهار نمود که شتر را من مالک ام هر چند سچی میگویم که بی حیث و میل شتران نیست شتران میسر نیست و علاج آن جز شفا خانه عصمت جایی دیگر نه آن حضرت شتر سوار می خود را اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد و شتران بی نصیب است شتر بود و حال بقدر اضافه رسد و آنکه ثالث نیست نیز است شش برود این نیز بدستور زیاد از همه خود گرفت شتر سوار بود و شتر بر باد و یکا بینم از خون از بخش خود یافت و شتر حضرت ب حضرت رسید

سقیات روزی که جوانی پیش قدمه اصحاب عمر آمده از کس که در کعبه نادرین
 در حق من ظلم می کند و بعلت خوف و داشت پدر میگوید که تو پسر من نیستی
 خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
 ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنا بر غرض نفی فرزندش میکنی
 گفت با صد و بیست و پنج میگوید من اصلاً این را نمی شناسم این میخواند که مراد قبیلہ رسول
 کند و من هرگز نرسانیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
 با اتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بنزدان برید نقایح حضرت امیرالمومنین
 علی در راه با و ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که اسے حل مشکلات افرمایید
 برس که بر من ظلم میشود و قصه خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدو را
 بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا اباحفص رخصت است که بفرماید
 این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی در آن باشد خلیفه گفت چون رخصت
 نباشد یا ابو الحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که ظلم و اقصای شما
 علی ابن ابیطالب است پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان هستی
 گفت نه فرمودند تو فرادالی خود میکنی گفت بلی انگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهارصد
 درهم حاضر آورد و گفتند این زرد صدق این عورت داده باین جوان عقد میکنم
 ای حضار مجلس گواه باشید و آن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
 ببر و وقتی برون آئی که آتاجل جلع از تو ظاهر شود و جوان با اضطراب تمام گفت یا حضرت
 از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
 درون برد و عورت فریاد برآورد که یا امیرالمومنین و او بیامرد پیش خدا و خلق رسوا

گفت که این فرزند حقیقی نیست چگونه شوهر کنم بر او را من مرا بدین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن و اگر نه دعوی میراث پدر خواهد کرد و اکنون توبه کرده ام پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را بخدا برزند و درش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گرسنت و بجانم برو پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت بوالاعلی ملک الامر
مشقبت باز گانی ماله از فوت شد و زنت نیز بعد از تو در گذشت از ایشان پسر
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدو شرع آمده گفت
کیا حضرت من پسر حقیقی فلان خواجه ام که بر دست حق پیوسته بقدری بزرگ مانده و غلامی
دارم که دست بر من دراز کرده بغریا و من بر من خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواه حاضر
گفت پدر من بر سم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که یا پدر من همراه بودند با و ای شهادت بیا رم خلیفه گفت خوش باشد پس دمی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من محمد و من زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدو شرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند و نگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لایکله فرزند صلیو
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساخت لاخیری عبد دو غلام گواهی دادند و دو غلام هم دادند که این پسر محمد و من زاده ام
و این سه غلام یکی مدعی دو گواه کاذب و بی حرام نمل اند خلیفه بنمود و ماند و گفت ای
مؤمنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیر المؤمنین رضی الله عنه و چون اتفاقان جناب امیر

آوردند آن حضرت پادشاه شریف آوردند پس آن پسر و کس را که با هم منازعه داشتند
 حاضر کردند و بنابر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از روی یک مسجد بیرون کرده بنشان
 همچنان کرد پس شیر بدست قنبر زاده فرمود بزن کردن غلام را به وجود علم کردن شیر
 غلام سر از روی چوب عقیق کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر جنا یا عقیقین شده که غلام کمیت
 و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت بولا علی ملک
 مستقیم و در زمان خلافت قدوه اصحاب حضرت عمر بن خطاب بی امانند و در قتل ایشان
 شده اند زمان ایشان در یک خانه می بودند یکی صل نماه داشت و دیگری فرزندی که
 اتفاقا چهار ساله بود او را و خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بپاری هم موجب اطمینان
 خاطر من شود و بهم توارخت شیر دادن بر منی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
 با و انس گرفت روزی نزل سیاه برده واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
 وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تومی بود من چه شیر میدادم و شیر تو چون خشک
 میشود این قضیه پیش خلیفه آمد و در خلیفه رضی الله عنه گفت علل این نوع شکلات علی رضی
 پس آن جناب رقع بنوشت آن جناب شریف آوردند به قنبر فرمودند تا امره حاضر
 ساخت آنگاه گفتند این پسر زاده پاره کن نفسی باین امید هم و نفسی بآن تا آخر خیره
 بر طرف شود زیرا که والد حقیقی او بود و سبب خاک مالیده گفت و اگر چه الحاح آغاز شود
 آنجا که رو که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن و پاره
 سزا هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق بیست بگیر و بهر
 خلیفه فرمود چگونگی تصمیم این منی توان کرد که وی دو گاه عادل همراه دارد یکی شیر

دوم تعطیل هم با ورام است فرمودند یا اباجناب این در کمال ظهور است که مهربانان
نمیگذارند که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند او نیست و او از مردن طفل چه غم است
مطابق به روزی یک کائنات صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم با صاحب مستطاب ضی العظم
خرامان اول میفرمودند بر سبیل مطایبه خرمایش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
میگذاشتند اصحاب نیز با اشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ رو بسوی
اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرمای که پیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هر کهراخته بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
در جواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هر که مع خسته خورده او بسیار خورده است
آن سرور علیه السلام فرمودند شکلیست از برادر من سخن را پیش بردن
مطابق به روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب ضی العظم
بطریق سیر پیاده میفرستند چون شصتین مایل القاصت بودند از راه طیبیت آن حضرت
گفتند یا علی بنی کالمون فی لنا یعنی یا علی تو در میان ما چنان هستی که در میان ما
آن حضرت در جواب فرمودند لولا انما لکما یعنی اگر من در میان شما نباشم
پس شما هر دو لا شویید.

مشغول است روزی او دناقی بر سبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
آمدند یکی از آنها گفت یا امیر المومنین این مرا امانت رسانیده است که میگوید شب
بما درش مقلم شده و در شرع حکم تقدیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استاده کن
و بر سایه او حد بزن القصه من شرفیت آن حضرت شخصت و سه رسیده بود که در سا
چهل جبری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه جمعت الهی و اهل گردیدند این

پنج نسبت از دیوان معجز نشان آن حضرت چنان ثبت می شود و بواسطه

و گو آریک نمیک و لا تشکر کو	و گو آریک نمیک و لا تشکر کو
و انت الکتاب الیمین الذی	و انت الکتاب الیمین الذی
و زعم انک جرم صغیر	و زعم انک جرم صغیر
فلا حاجت لک من جناح	فلا حاجت لک من جناح
یا من بری مافی الضمیر و یسع	یا من بری مافی الضمیر و یسع
یا من یری للشدا کد کلها	یا من یری للشدا کد کلها
مالی سوا می فقری الیک وسیلة	مالی سوا می فقری الیک وسیلة
مالی سوا می فقری الیک وسیلة	مالی سوا می فقری الیک وسیلة
شن الذی ادعوا باسمه	شن الذی ادعوا باسمه
عاشا لحوک ان یقبض عاصیا	عاشا لحوک ان یقبض عاصیا
بالذل قد و انیک ما یک عالما	بالذل قد و انیک ما یک عالما
خلعت معتمدی علیک تو کلک	خلعت معتمدی علیک تو کلک
تمن من اجبه و یبته	تمن من اجبه و یبته
اجل لنا من کل ضیق منتهجا	اجل لنا من کل ضیق منتهجا
ثم اصلواته علی النبی و آله	ثم اصلواته علی النبی و آله

مغنی نماید هر که این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز هفت مرتبه

بجست طلب علم یا مال بخواند و تقریر او رسد به باغی

ان قلت یا ریح الصبا دیو الی ارض الحرم
بلغ سلامی روضه فیما البقی المحترم

من و جد والدی من خد شمس الصفا | من ذوات نور الهدی من کشف بحر الهی

مرحوم سقریان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه نام دی علی بن
جعفر است زبده اولیای صاحب کمال و قدوه اصفیای کریمت مال بود *

تقلید است که شیخ بایزید بطامی چون بر خرقان گذر کردی با ستادی و نفس کشید
و با مریدان گفتی که ازین دزدان بوی مردی می شنوم تا منش علی و کنش ابو الحسن
بود و سه درجه از من پیش بود و با عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند *

تقلید است شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذارد و سه
روز بمرقد بایزید نهادی و بر پای استادی و تا همیشه استاده ماندی و با نهان و صوفی
شمار بایداد نمودی *

تقلید است جماعتی به فری می شنیدند گفتند شیخ را راه تا این است ما را دعائی بیاموز تا اگر
بلائی پیدا آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشمار و در از ابو الحسن یاد
کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون بر نقد راه زنان قصد ایشان کردند
یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران
گرفتار شدند عیاران هر چند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند
که ستر این حال چیست که ما همه خدا را تعالی را میخواندیم که قمار شدیم و این شخص که
ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت بماند شیخ گفت شما خدا را تعالی را
خواندید بجز ابو الحسن بحقیقت یاد نکرد شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما
خدا را تعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بجز او عادات خدا را نبر بار یاد کنید
تقلید است چون شیخ ابو سعید ابو النضر به شیخ رسید که قصص چند چون مسموم و در خانه

شیخ بخته بودند و خلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که چادر می برین قرصها بینداز
 و چند آنکه خواهی قرصها بیرون آر خواهی چنان کرد چند آنکه قرص بیرون می آورد دیگر
 باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نهاد شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا بر نیگرفتی
 چنان ناقیاست قرص از آن بیرون آمدندی چون از آنان خوردن فارغ شدند
 شیخ ابوسعید گفت دستور می ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
 لیکن موافقت نرا بشنوم بی بگفتند مردی بود مرد شیخ که او را ابو بکر خرقی گفتندی
 سماع میکرد و مردی دیگر که آن شیخ بود و بعد میکرد چنان سماع و هر دو از شکر و که رنگ شقیقه
 هر دو بر خاست و سرخی روان شد شیخ ابوسعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقت است
 که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بپوشاند و بفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای
 خاقانه بوافتت او بجنبش و آمدند ابوسعید گفت باش تا بنا با خراب نشود زمین و آسمان
 برقص نیاید شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین در آید و قبض آن بدین
 شود یکدیگر را در پیل کردند این هر دو وصف نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تار و
 سر برافروخته بود و میگفت شیخ ابوالحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روزه شد
 شیخ ابوالحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بن بده که مرا آن خوش است باز
 معافه کردند و دیگر بار نفس افتاد

نقلت بوعلی سینا با و از شیخ عزم خرقان کردند و بوقاق شیخ در آمد شیخ بدر مننه رفته
 بود پرسید که شیخ بحیاست زلفش گفت آن زلفی که از اب راجه میکنی و چنین جفای حمید
 نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خرداری در مننه بر شیر می نموده بوعلی از دست
 رفت و گفت شیخ این چه حالتست گفت آری تا ما را این چنین گرگی یعنی زن گشته

شیری چنین بار تو نگشته پس شاق آمده بود علی بنشت و سخن آغاز کرد و پس گفت که خاطر
شیخ بگرفت بر خاست و پاره گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیو ارغمارت بکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بود علی بر خاست تا آن تبری دست شیخ
برید پیش از آنکه بود علی انجا برسد نیز از جا بر جست و بدست شیخ باز گشت بود علی متحده که است
شیخ گردید و ایامی عظیم دروید آید و از آن باز سر از فلسفه بطریقیت کشید :

نقطست برقع پوشی از هو او آید پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی او قدم
و خدای او قدم نمی است که شیخ نموبود :

نقطست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که بان ای ابو الحسن بگویم آنچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواهد گفت الله تعالی منم بگویم آنچه از غفاریت دانم تا ترا بگویم بگفت نه از ما
دنه از تو و گفته چون بگرد شهر عرش رسیدم صفت ملائکه پیش می آمدند و مهابات میکردند
که که و بیایم گفتیم ما مصومایم ایشان مجمل شدند و شاخ شاد گشتند بچوب دادن من
و گفت که خدا تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از شری بر ش رسیدم و از عرش شری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذر تو حید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد و گرد و من طواف میکرد و خلق از آن غافل بود و گفت پدر ما درین از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر هو منی را زیارت
کنی ثواب آن بصدج اکبر و گفت از ابلیس امین مباشید که او در بهشت صد درجه از بهشت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت اینجا که خویش را ندیدم و گفت هر چه برای خدا
کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و گفت هر که تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن است که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دودغ آب ترش میخوابد و پیرامند اوه ام ۴
 نقیضت شیخ خدا تعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سال است که بامید دوستی تو
 میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کردی از من
 از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عزوجل را در خواب دید که با وی گفت ای
 ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین
 و آخرین درین اشتیاق بودند تا من کسی باشم یا کسی مرا باشد این چه گفتی گفت با خدا
 اختیار یک تو مرا دادی از کار تو این کی تو ام بود چون عمر شیخ پیری شد و زمان وفات
 نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام نگذاشتی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که
 باین بیت پستی رسیده خوابد آمد پس گفت سی گر خاکم فرو برید و دفن کنید که اوست نبود
 که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود و چنان کردند این واقعه در سال
 چهارصد و سی و پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر شکی سفید بر سر
 مرتدش نهاده و پند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی
 دیدند که شیر طواف میکردند ۴

نقیضت شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدا تعالی با تو چه کرد گفت نامه من به دست
 من داد گفت مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه نکرده ام بمیدانستی که از من چه
 آید نامه بگیر ام انکاسمین با من که چون ایشان نبشته اند بخوانند و بگویند که با نفسی کم را با

هر آنکه در معطله سکن دارد	بوی زمین سوخته خور من دارد
هر جا که سیه گلیم شود دیده سری است	شاگرد من است و خسته از من دارد
تا که سی از بسدبته عاری بود	ایضا آنرا که میان بسته بر باری بود

آزادیت از عاشقان کاری بود	آگاهی با قوسیت یار بود
<p>ابو سعید را به اخیر قدس سره ذات پیر کاشش شمس فلک ابرایت و بدرافق بدایت بوده مولد مبارک آن حضرت ارض منده غاوران است و پیر لقیش شیخ ابو الفضل قدس سره است و فرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و بهجت شیخ ناصر الدین استرآباد علیه الرحمه رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصله تحریر است و خارج از حیطه تقریر نقیضت خواجه ابو بکر خلیب که از آنکه مرد بوده و قصد نیشاپور داشت محمد صی نام فاضل نزدیک وی آمد گفت شنیده ام که عزیم نیشاپور داری مرا سببیت از شیخ ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن بازاری اما او ندانند که این سوال فلان کرده است و او را بر کاغذی نوشته و او سوال این بود که آثار هم موجود چون در نیشاپور بکار آید فرو داده بهانوقت و در صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خلیب دین کاروان سرانی است می گفت من هم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکار آید فرو آمدی باید که نزد من زود بیایی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سوا جواب پرده حاشی طاری شد و گفت که شیخ را بر اسم از غیب اطلاع تمام است چون بعدتش آمد سلام کرد و شیخ جواب داد و گفت تا از مر و بیرون آند که ما منزل بنزل می شماریم بیا تا چه داری و آن پرچه کجاست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این در با می نوشته دو پرچه</p>	
چشم به اشک گشت و چشم نگریت	در عشق تو بی چشم می باید زیست
ازین اثری نماند این عشق از طبیعت	چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
<p>و فرمودند چون تا صیغه ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود و اثری از آن نماند و در آن مرد و ظاهر آید اما چیزی که بدل تعلق دارد باقی ماند و از وقوع ثمرات عظیم است و گفت</p>	

که حجاب الله تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تو نیست چون از خود گذشت
 بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفر سست دین به یک گام ز خود برون نه و راه
 به بین نه ای جان جهان تو راه اسلام گزین به با ما رسیده نشین و با خود نشین ده چون
 کار شیخ با خورشید شیخ ابوطاهر سپهر شیخ مشارالیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
 که از حضرت ابوبکر صدیق میراث مانده است قیام در آن خرقه عبادت میکند و بوی سیار و شیخ
 باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا برادر خراباتی زدند و گاهی
 به او بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از ملاقات بمتدین سال جوانی تو خط شهادت
 سر و بالا احمد نام از در خانقاه مادر آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
 این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی
 از یاران بتجلیل میرود شیخ ابوطاهر پرسید که با شیخ این تجلیل چیست گفت تو هم برو
 که قطب الاولیای سید شیخ ابوطاهر خواست که بروید و بشد و دیگر و شیخ ابوطاهر در خانقاه
 یا یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در آید شیخ ابوطاهر
 بدست و در اعزاز و احترام کرد لیکن بتقاضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه بدو
 چه طور از دست بدهد آن جوان گفت ای فاجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابوطاهر
 این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
 نهاده بود فرو آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه رهبت و سستی پوشیده
 بودند که نوبت شیخ احمد جامی سید عمر شیخ بزرگوار بشتاد و چهار سال و چهار ماه و سی
 و چهار عدد و چهل و چوبی رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یک
 از آنها منظر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است (۱)

ثبت میشود و ترتیب خواندنش بدین وسو است که اول وضو کند و رو پیشه به نشاند و
 فاتحه ببرد و تسبیح بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته در دو سجده رسول مقبول صلی الله
 علیه و آله و سلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعد شروع در قرائت رباعی نماید و
 خیال هر عابد را طریقه اندود هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید یعنی تسبیح ابو سعید ابو انیسر چون مقدار
 معلوم رباعی تمام شود و بعد بقدر مذکور در دو بفرستد دوست بدعا بر دارد و انشاء الله تعالی
 مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنجاه روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شش شش
 مرتبه بخواند که دوزی بنیز و مرتبه خوانده شود مطلوب را در تمیله مخاطب سازد و بار و بر
 بخواند تا نیرسم شریف یا من اقرب الیه من جبل الوریذ رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما	یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
نه دل بر ما نه دلبر ما اندر ما	با دل بر ما فرست یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر و آلوده مرتبه بخواند اثر آیت
 شفا که نیست دارد و گفتن فی محله تن بذا کشف غطاء عن عینک ایوم حدید یا شفا العیون یا

من دوش و خاکروم و باد آسنا	نایه شود این دو چشم و باد آسنا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید	از دیده من دو چشم باد آسنا

این رباعی جهت دوستی و اتحاد در هر صبح و شام بعد از نماز و بعد از اسم یا عیب یا دود و دار و پرا

تسبیح ملک را و صفار خوان را	دو رخ پدر ابشت فریگان را
دنیا جسم را و قیصر خاقان را	جانان ما را و جان ماجانان را

این رباعی جهت حصول مطالب بنویسی و اخروی بخواند اثر اسم یا نیتی دارد و رباعی

یار بچشم و غمی و زپرا	یار بچشمین و حسن و آل صبا
-----------------------	---------------------------

بکره لطفت بر آرد حاجتم در دوسرا	بی منت خلق یا علی الا علی
این رباعی جیت مقبره می انداخت و بیکبار نصف شب بخواند اثر اسم با آن نظایا غایب در دریا	
خداوند آبگو داسنه بلارا	از آفتاب گمگداری تو مارا
بحق هر دو گیسوئے محمد	ز بون گردان زبردستان مارا
این رباعی جیت و بدن مطلوب بخواب بعد از نقد و بخواند اثر عظیم دارد و در پاشی	
گفتم صفا لاله رخا و لدرارا	در خواب خمای جبهه باری مارا
گفتم که رونه خواب اما دانگه	خواهی که در خواب بینی مارا
برای هر نیت مدعی عالم که طرف مقابل ناحق در پی اید از سانی باشد بارها به تجربه در آمده رباعی	
دل فکلم بقصد کشتن ما	دل منظم مایوسه خدا
او درین منکر تا بما چکند ده	من درین منکر تا خدا چکند
این رباعی جیت دفع تب بسم الله بگوید صلوات فرستد و به اندک آبی بخواند و دوم کند و قدری بر روی او افشاند سه در این عمل کند اثر تمام دارد و رباعی	
صد شکر که گلشن صفا گشت تمت	صحت گل عبش ریخت ویر پیر همت
تپ را مینظ بر تمت امتا و گذار	مشتی عرفی شد و چکید از دینت
این رباعی جیت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یاد داند و تن در صحرا فیه و در رکعت نماز بگذارد بعد از آن هتاف و نوبت این استغفار بخواند استغفر الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم و آتوب الیه یا منزل الغیث صلوات فرستد و هر کس شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند	
یار بسبب حیات حیوان نفیست	دزخوان کرم نفیست الوان نفیست

از بهر لب نشسته طفلان نبات	از دایه ابر شیر باران بفرست
این رباعی بر کشایش کار و افزونی رزق سه و زودت بلند کرد و پنج نوبت بخواند اثر اسم با بر باد	
ای خالق حلق منقلب رهنمایی بفرست	دی رازق رزق و رشاقی بفرست
کاری من بیچاره گره و رگره است	طفه بکن و گره کشائے بفرست
این رباعی جهت تعدی طالمان هر روز بهفت بار بخواند مخصوص در وقت معارضه	
با خصمان اثر اسم با قاهر یا غالب دارد و رباعی	
من طمعه دیرم که بر صغیر آمد از تو	مشتی خاشاک طمعه بر دریا زد
با تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد گشته هر آنکه تیغ را بر بازو
این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و محمل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم با فاروق یا بعد از او در پا	
این گیدی گبر از کجا پیداشد	این صورت قیر از کجا پیداشد
خورشید مرا از چشم من پنهان ار	این یکه ابر از کجا پیداشد
این رباعی جهت توقیف یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا بدیور دارد و رباعی	
شب خیز که عاشقان شب را نگنهند	گرد و رو بام و دوست پرواز کنند
هر جا که در می بود به شب در بندند	الا در دوست را شب باز کنند
این رباعی جهت استغناء از روزه بار بخواند اثر اسم یا معنی یا غیره دارد و رباعی	
طالع که بدل سر فروشی دارد	بست بوس پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال بخشد و کون	استغناء هم سر خوشی دارد
این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است و قنیه طالعش ظاهر شود و او را تلقین نماید	
که وضو کند و در بقیله بنشیند و بسم الله بگوید و در و بقد رفته و فرستد و مسجده رفته	

استغاثه و آیه شفا را که در صند ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز بخواند باشد انشاء الله شفا کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس را و	
یارب بدو نور دیده پنجم	یارب بدو چشم و دهان حیدر
بر حال من از بین عنایت بنگر	دارم نظری آنکه نیغتم زلفه
این رباعی جهت حصول دعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بکند و بعد از آن صلوات فرستد و سه شب این عمل کند دعا حاصل شود اثر اسم یا سبب وار و رباعی	
در هر سحری با تو همین گویم راز	در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگان ای بنده نواز	کار من بیچاره سرگشته بسیار
این رباعی جهت انتظام سرشته مهمات خود وقت مرتبه بعد از نماز صبح و شام بخواند باشد	
اللهم بقدر یاد من بیکس رس	لطف و کرمت با من بیکس رس
هر کس بدوی و حضرتی می نازد	جز حضرت تو ندارد این بیکس رس
این رباعی جهت رسیدن مطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی	
حق تعالی که مالک الملک است	بیس فی الملک غیره مالک
برساند بیک دیگر مارا	انه فاعلی ذالک
این رباعی جهت عرض حاجات و آرزویش گنایان هر روز بعد از افاض پنج مرتبه بخواند اثر اسم یا فاضی یا طالب دارد و رباعی	
یا من بک حاجتی در دمی بد بیک	ا عرضت من الغیر و اقبلت الیک
ما بی علامت محاسن نظر به	قد جئتک راجیا تو کلت الیک
این رباعی جهت دفع خوف مایه و عقب برب پاره گلی بخواند و در گوشه ها	

آفتاب در رباعی	
بستم دم مار دم عقرب بستم	نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جانم سیاه فرسیا خواندم	بر لوتج بنی سلام دادم رستم
این رباعی جهت دفع تپ هر روز سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند و پاک	
تب را شب خون زدم و در آتش کشتم	یکپند بنویذ سیانش کشتم
بازش یکبار در عسق کردم غرق	چون شکر نه عین و آتش کشتم
این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا د یا ب و او را در پای	
یاد ب زنگنه رشت خود منقطع	وز قول بد و فعل بد خود مجسم
فیضی بدم ز عالم قدس بریز	تا محو شود خیال باطل ز دلم
این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر تقدر بخواند اثر اسم یا محیب الدعوات دارد	
عنت کم و از کوی تو با عزم نروم	جز شاد و اسید و از خوارم نروم
از حضرت پرچو تو کریمه شاد	مهر دم کسی زلفت من هم نروم
این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیمای زمانه و تکلیف روزگار	
که بر طبع گران باشد سوگاه و پناه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد و رباعی	
گردست نقش سریع بد عابر دارم	بچ و بن کوهما ز حب ابر دارم
لیکن ز تفضلات معبود احد	فاسد صبر اجمیل ابر دارم
این رباعی جهت تسخیر معشوق در کینفس بهفت مرتبه بخواند و پیرادر خیمه مخاطب	
سازد اثر اسم یا دنی با عزم نیز دارد و رباعی	
از حبه تو آسنگار اندر نارم	می سوزم ازین درد و دوی بر نارم

نماوست بگردون تو اندر نارم	آغشته بخون چو دانه اندر نارم
این رباعی جہت رسیدن بدوستان چند روزہ دوست نماید اثر اسم تاثیریک یا قدیر دارد برپا	
ای ناله گرت و میست اطاری کن	وان غافل مست را خبر داری کن
ای دوست محبت و لایبت بدر است	وی باطن شمع دوستی کاری کن
این رباعی جہت رسیدن بہ محبوب و دفع مجہوری دوازده مرتبہ بخواند اثر آرم یا جامع المتفہمین دارد و رباعی	
یارب تو مرا بیمار و مساز رسان	آوازہ در دم ہم آواز رسان
آنکس کہ من از فراق او غمگینم	اورا بس و مرا با و باز رسان
این رباعی جہت درودندان نوشتہ بریزند ان گذار و شفای کلی یا بدر رباعی	
افتاده ششم بگوشتہ بیت حزن	غممای چمان سوس غمناک من
یارب تو بہ فضل خویش زندانم را	بخشای بروح حضرت دین قرن
این رباعی جہت اخفای افعال دسیہ و آسانی شکلات و حصول نعمت و نیوے و آخر وی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا سیدہ دارد و رباعی	
افعال بد من ز حلق بہان میکن	دشوار جهان بر دم آسان میکن
امروز خوشم بد از شر و ابا من	انچہ از کرم تو می سزد آن میکن
این رباعی جہت چیز گم شدہ بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد و رباعی	
برگوشش دلم ز غیب آواز رسان	مرغ دل خستہ را پر واز رسان
یارب کہ بدوستی مردان راست	آن گم شدہ مرا بہ من باز رسان
این رباعی جہت مطہر و تنقا و شدن اعدا بعد از فیض سے خواندہ باشد	

اثر اسم یاروت یارجم دار در رباعی	
ای شالوق ذوالجلال وی همان تو	سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصلت مرا بمن مطیع من میگرددان	بے رحمان راز میهم من گرددان تو
این رباعی جهت تشکیم عمل است باید که مریض مداوم بخواند و باشد و اگر نتواند دیگر بخواند و در آخر او آب شفا نیز خنم کند و آن انیس و تنزل من الکتون ماسوشفار و رحمة للمؤمنین و لایزید انظالمین لا شفاء رباعی	
ای در صفت ذات تو حیران که دهم	در هر دو جهان خدمت دیگر که تو
علت تو ستانی و شفا هم تو دهم	یارب تو به فضل خویش بستان و دهم
این رباعی جهت کشودن کارهای بسند نزار و پانزده بار بخواند اثر اتم یاقاح دارد و رباعی	
انجالیق ذوالجلال دوی بار خدای	ما چش دروم و دید و جایی بجای
یا خائن امید مرا در بر بند	یا قفل صمات مراد بر کشای
این رباعی جهت برآندن حاجات و کشایش هر روز بار ده مرتبه بخواند اثر اسم باسط دارد و رباعی	
ای شیر خدا امید حید رفتی	وی قله کشای و در خیم رفتی
درهای امید بر رخم بسته شده	ای صاحب ذوالفقار و قنبر رفتی
این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم با منتقم یاقاح دارد و رباعی	
یا سرکشی سپهر را سر کوبی	یا خار و خس زمانه را جار و بستی
بگرفتند دلم ازین خیسان یارب	حشری نشتر قیامتی آشوبی
این رباعی جهت تقوی کفایان شدیدی نصف اهل بقدرت بخواند اثر اسم یازده بار بخواند و در آخر	
ای که سبزه را بر آزار کنی	و ز لطف نظر سبزی هر گبر کنی

کروند تمام خانہ نائی تو خراب	ای تخاص خراب تا یکی صبر کنے
این رباعی جیت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخواند اثر اسم یا طیف دارد رباعی	
ای آنکہ منزہی و بے مہتابے	کس را بنود ملک باین زیبا سنے
خاقان ہمہ غفہ اند و رہا بستہ	یارب تو در مطف بن بکشا سنے
این رباعی رسیدن بمقصود ہر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی	
آئی کہ تو حال خستہ حالان داسنے	احوال دل شکستہ بالان داسنے
گر خوانست از سبب سوزان شوق	وردم نغمہ زبان لالان داسنے
این رباعی جیت بیدار شدن از خواب صبح دم سہ بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی	
در وقت سپیدہ خرو سحری	دانکہ چہ اہمیکند فوجہ گری
گر آینہ صبح نمودند ادرا	کہ عمر شب گزشتہ تو بخیرے
این چند رباعی نیز از کلام شیخ است اما خواص مطلق یا نثر نہ شدہ است رباعی	
آنروز کہ آتش محبت اقر وخت	عاشق روش و سوز ز مشوق آموخت
از جانب سوز سوزند این سوز کہ از	تا دوز نگرفت شمع پروانہ بسوخت
سیاہی شد ہوا و زنگاری دشت	امی دوست بیاد بگذر از ہر چہ گشت
کہ میل و فدا داری اینک سر و جان	در قصد جفا داری اینک سر و طشت
ایدل چو فراقت رگ جان بکشود	سنہای بکس خسرتہ خون آلودت
مینال چہ بکشد آواز ت	میسوز چہ آنکہ بر نیاید دودت
مردان رہت میل ہستی نکنند	خود بینی و خود پرستی نکنند
آںجا کہ مجروحان حق می نوشند	خمخانہ تنی کنند و مستی نکنند

از در و بد آن که هرگز ت در و مباد	وله	گر در و کند پای تو ای حور نژاد
از بهر شفا عظم بیای تو فتاد		آن در و منست بر منش رحم آید
وز لعل خموش با ده نوش تو رسید	وله	جانم بلب از لب خموش تو رسید
دو دل من گیر گپوش تو رسید		گوش تو شنیده ام که در وی دارد
یار ب بفر کننده بدر و چنین	وله	یار ب بر سالت رسول اقلین
نیمی عجب سخن شنیده به حسین		عصیان مراد و حصه کن در عرصات
بی چشم تو زیب است چشم همه	وله	ای چشم تو چشم چشمه چشم همه
از چشم تو چشمات در چشم همه		چشم همه را نظر بسوی تو بود
اخر بستم زهر جلد ای دادی	وله	دل را همه جام آشنائی دادی
به زان نبود که خاطری شاد کنی		گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی		گر بنده کنی ز لطف آزادی را
کاندر غلظم که من تو ام یا تو منی	وله	من با تو چپانم ای نگار اینی
در پیش منی و بے منی و اینی		گر در منی و با منی پیش منی

قدوة اولیای عظام شیخ احمد حیا موله مبارک آن زبده انکرام معور ماتی است
 من حالات جام شیخ از بنا بر جریر بن عبداللہ بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول
 لم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قاصت بود چنانچه قدوة اصحاب عمر بن خطاب
 ذیرایوسف امت محمدی میگفتند گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال
 و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمرت ساگی از شراب تائب شده بگوشه
 رفته ریاضتهای شاکه کشیده بود و پنجاه سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد بنیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل کشادند چنانچه اکثر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بر آن
نموده اند و قطعه توبه شیخ چنین است که روزی با جمعی حریفان شراب بنور که غر آخر شده
شیخ کسے را فرستاد تا از نمخانه وی که چهل خم بر از شراب در آنجا بود شراب بپارد و چون و
رفت و همه غما غالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد و بر فراست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شده بنور است که بخانه نشینا بد فر قدم پیشتر نمی نهاد و شیخ خرا بگفت
که ناگاه انعام شد که ای احمد چه خبر را سیر بخانی تا او را فرمان نید هم کی قدم به در آورد
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت ای توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در آن
روان شود تا منم بپایرم و در روی یاران شرمسار نشوم و در حال دراز گوش روان شد
به نمخانه رسید و همرا را بدستور از شراب بریز یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
آنها پالید پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کرده
آن زمان باز انعام شد که یا احمد حالا کیش و بایشان نیز بچیشان پس شیخ احمد قدس
شراب خود هم بنور و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد و اله و حیران
رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در تفکات الانس مر قوم است که شیخ را یک بن
گنهدم برای فحیح هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مر قوم است که پیری محتاج بسالقه
که داشت و در کوه پیش شیخ آمد و پرسید چونی گفت سپهری که از عدم کفایت میرم گفت
ترا چه قدر کفایت بیاید گفت دانگی کافیست گفت سن و انگ ترا و اله بنگ کردم
هر روز بیانی می پرد و یا نشی می پرد و روزی آمدی و سپهری روزی آن سپهر خیر است

شیخ عرض کردم که من پریم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود و فرمود
تا خیانت نکنند هر که از فرزندانست باید برادر و دلبدار و فرزندان می آوند و میزدند
چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ✽

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در تو حید سر کردند شیخ گفت شما
تقلید سخن میگویند ایشان بدیدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات هستی حضرت صانع
جل شان هزار هزار دلیل حفظ باشد تو ما را متولد بخوانی شیخ گفت اگر صد هزار بیاد شما باشد
جز متولد نیستند ایشان گفتند ما برین برهان باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرای باران میان
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این بر سه دانه آب شوند و در یکدیگر دوند همه گفتند این عجب
باشد شما بگوید شیخ گفت نخستین شما بگوید هر یکی از آنها روی فراطشت کرده بنوبت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم این بر دانه آب شود و در یکدیگر دود و بر سه دانه بدستور بود چون
نوبت بشیخ رسید حاجتی عظیم بر طاری شد و روی فراطشت کوفه فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
این بر سه دانه مروارید آب شود و دود و بر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون
شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال بکدام مروارید ما سفته منعقد گشت همه تعجب شدند
و بکفته شیخ اعتراف کردند الله تعالی تاریخ وصال آن منظر کمال احمد جامی قدس سره است
این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست غزل

مرد این ره را نشان دیگریست	منزل عشق از مکان دیگر است
هر زمان از غیب جان دیگریست	کشگان خجسته تسبیح را

<p>آتش در قلم انست که طوطا بر سوخت در کس شکر که آشنای تو منم شکرانه بده که خون بهائی تو منم هستی نیست بت پرستی کم کن می نوش شد آب شوق وستی کم کن بر هر مژه قطره های خون آورده از روزن دیده سیر و ن آورده</p>	<p>نحوه استم شرح غم دل بقلم بنویسم باور و مساز چون دوائی تو منم گر بر سر کوی عشق ماکشته شو چون قدر بنیستی هستی کم کن از بهستی و نیستی چو فارغ گشته چشم که بر تنگ لاله گون آورده لی لی بنظاره اش دل خون شده ام</p>
--	---

زبدۀ اولیای جلیل شیخ ابوالحسن ابرمطیر اوج گهر و مشهور شیخ عبداللہ انصاری
کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندازه تقریرست موطن مبارکش
یلدۀ طیب ہرات است و لادتش در سال سیصد و نود و شش در ماہ شعبان روز جمعہ
در تندرہ اتفاق افتاد و در سال چهارصد و ہشتاد و یک قدم بفرخیت المادوی کشاود
شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیاو کار دارد و فقیر دوسہ باعی از جملہ باعیات ینکار در سی

<p>عشق آمد و شد چو قہم اندر رگ پوست اجزای وجودم ہلکی دوست گرفت من بندہ عاصییم رضائی تو کجاست مارا تو بہشت گر بطاعت بخشے مارا نبود دسبے کہ کار آید از تو چندان گریم کہ کوہا گل گردند شرط است کہ چون مردہ در دوشوی</p>	<p>تا کہ مرا اتنی و پر کرد دوست نامیست زمین بر من باقی ہما دوست تا ریک دلم نور ضیائے تو کجاست آن بیج بود و لطف عطائے تو کجاست خستہ نامہ کہ در دسے ہزار آید از تو نے ردید نامہ ہا سے تار آید از تو خاک کی ترو نہا چہ تراز گرد خوشے</p>
--	---

هر کوزه را در کم شسته و مرده شود	بفکن الف مراد نامرود شود
قطعه دانه فیض ناشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مال بوده خواه نصیر الدین طوسی خواه تراوه اوست این شعر در رباعی از دست مشعر	
در سرت کردم جوانی که جوانی خوشتر است	چون نیرم پیش تو که زنده گانی خوشتر است
گر دنده فلک ز بهر کاری بودست	رباعی پیش از من و تو بیل و بنار بودست
از بنار قدم بجاک آهسته کنی	کان مردمک چشم نگاری بودست
ده تو بتم از نه فلک دهشت بهشت	رباعی بهشت اخترم از شش جبت این نامه نوشت
بگرینج جو اس چارار کان و سه روح	ایزد بدو عالم چون تو که گیسو شست
آهوی مرقه از صاحب کمال شیخ احمد عراقی قدس سره ذات کرمیت صفاتش از جگر اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمته درست نموده از جمله کراماتش نیست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش محبت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل ویرا طلب کرد و بسجد و یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت رست گفته است که من در سئله مستخاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پند و هفت رحلت نمود و در بلده طیبه قزوین بر آسوده از دست رباعی	
رویم چو بدید ز روان سبز نگار	گفتا که و گر بو صلح امید دار
زیرا که تو صد من شدی در دیدار	تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار
صدیقی با صفا خواجہ ابوالوفاء از بیت مشاعر گرامی برد گلستان بوده و در سال شصت و پنج حلت نموده و سیرت	
ای آنکه تویی حیات جان جانم	در وصف تو که چه عجز و حیرانم

بینائی چشم من توفی می بینم	دانهائی عقل من توفی پسدا نم
من از قوسه انبوه ام تا بودم	ولہ انیت دیسل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم از معدوم	وز نور خطا بهم اگر موجودم
بد کردم و غمش از بدتر گناه	ولہ چون نیست درین مذر نشه عوای پناه
دعوی وجود و دعوی قدرت	و فعل لاحول و لا قوه الا بالله
<p>سمند آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین افوری رحمه الله علیه مریشی نجی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الدیندوستان رسیده و بخدمت اکثر ازاد و بزرگان اکابر شرف گردیده بازار بند مراجعت و زبیده چهل سال مسجاده عبادت و بقیامت بشکازده و بفقرو فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و اعراف مقتدوی شدند روزی سلطان محمد باسع در وقت غریبت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ و پیرامو اعطی و نصایح و پسند کرد سلطان را اتفاقاً بهم رسید نزد و تا بدیده از پیش شیخ بخندید و این بیت فرمود است</p>	
زیر که ستانی و بر افشانی	بهر از ان ست که بستانی
<p>شیخ مجاهد بندی که در آن مجلس حاضر بود یک مشت زرازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زرازان را زبرد خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانا و سلطان بنشیند و بباقی زرازان بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت رحلت نمود نسخه جوهر الاسرار و دیوان اشعار بر صده روز کار یا دگر گذرانید و دستاغل</p>	
شفیده ام که درین طارم زرافندوست	خطیکه عاقبت کار جمایه محمودست
ز تاب قهر میندیش تا امید باش	که زیر سایه خود نیست هر چه موجودست
اگر چه دولت و صلت بچون نمی رسد	در این امید بپریم که خوش مناسبت

<p>اگر صبا سحر زلف ترا که از دود باز شب شد چشم من میدان گریه آب زو نفوش حیات کسی را که پس از جان دانا بشدیم بر پیر عصیان و چشم آن داریم قیمت دولت وصال تو اگر جان بود اگر رسیدی بخم طره او دوست مراد</p>	<p>هزار دل شده ایمان خود بیاود سیل اشک آمد شب خون بر پای خواب زد دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند که جرم ما بجز انان پار سا بخشند کار بر عاشق دل سوخته آسان بود چنین خاطر مجموع پریشان بود</p>
<p>در معرفت خدا دلیل آمد کم یعنی که دلیل حق نباشد جز حق پسند خودی که بی نیازی باشد ای مرد خیال خود عدم کن در نه</p>	<p>منطقه اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات آب منطقه بلکه ام نیریت مال هست و مقربون فی جناب انعم تاریخ وصال آنقدوه کمال پرگار بتناس که دوست ساقی با دود هم کس راه نبردست بهر از انجم خواری بگذر تا عین نیزی باشد چیزی باشد اگر تو چیزی باشد</p>
<p>در ویش قانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده و از کلیه انزوا پای کثیر بیرون نهاده و طمش بلده لکنون نیریت نشان است و معنی آنجا و صاحب چند دیوان فقیر مطلع از بنماط دارد و یکنار دیت</p>	
<p>قطع بر از نظم سیر متاشاگردم کل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم کیستو تخلص شگفته رحمة الله ذات پاکش از شش پنج به کمال حضرت سبیل بوده و در خلوت را وقت نماز کثیر میکند در ابتدای سسین تیر تحفیل علوم کرده به صاحبست امارت و ایالت مرتب محمد تاجی</p>	<p>دریده کند ز سر آبله پاکردم</p>

خلعت خیر اندیش خان عالمگیری معز و کرم می بوده و وسط عمر ترک و تخرید ننموده و عبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نو آتش به سخاقان و عثمان جان میر سید بعد از آن الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن توجه میکرد و در عهد جوانی گاهی به فکر شعر نیز می نمود قصیده در لغت بزمین عشق گفته که این بیت از دست **شیر**

از بس ز کز خطبه عشقش که کس نگفت	منبر غرضش کن که بلندست شان او
ز بس تنید و راه تو دیده تازنگاه	زین به صفحہ مسطر کشیده می باید

آفتاب مشرق خنوری حکیم اوصد الدین انوری از افاضه و وطن خود بهت طلب علم بطوس رسیده و کمال کرده سر آمد فضیلهای عصر خود گردیده باز خوان تونس عربیت بر صده شاعری منقطع نموده و گوی خنوری از شعرای معاصرین ربوده است
تخلصت روزی انوری از بازار بلخ میگذاشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سر واران حلقه گردید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این شعرا را کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر در دستند بودم شاعر و زندیده بودم ناچار

در او را که ز تو کار من بجان آمد	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار	می و مشوق و دود و ورونی و بوس کنار
سبز و باغ خوش الحان و حبیب با باغ	ناکه بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کس را که نوای بکند	رای بر آنکه دل دارد و آنهم افکار

تخلصت شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه بیج صلوات
شاعر بکیفیت صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه اتفاقات کرد

بعد از یک هفته دیگر بپیش کی و خواجہ خود را بآن و زیاده و شاعر بیاورد و در روز و مرغ پشت
خواجہ چون از خانه بیرون آمد وی را دید بفرمانی نشسته است گفت ای بی شرم عیا قصیده
گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آوردی پروا نکردم پس بچونوی بآن و زیاده و مرغ
ایضا بچو اسید نشسته گفت بدان اسید که میری و مشیات بگویم و بروم خواجہ بخندید و ایراد نکند
نقل است خواجہ بنیل بهار شد شاعری که آشنای وی بود و عیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد و از وی گلہ کرد کہ اینہیہ یاری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذرت دار کہ بفرستہ گفتم تو مشغول بودم اینطرح نیز ویرست بہت

ای ویر بدست آمده بس و در رفتی	آتش زدی اندر من و چون زہد بر
-------------------------------	------------------------------

و سپاچہ خندان میرا پوا محسن فراہانی از فضلای عالی قدر و فصحا می عصر خود بود و
و علم شاعریش سر برافروشد و سر آمد شعرای زمان شاہ عباس مغولیت اینطرح ویرست

زندگانی و عاشق از تو دل افسردہ را	آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
درد و اکہ یار بر سر طیف نماند	نامہ زبان دور در بین مسربان ماند
دلوارد در آلودہ بخون جگم کرد	اجران تو شرمندہ دیوار و درم کرد
در چشم گر از بوی تو بوسے بمن آید	بر خیزم از آن بیش کہ جان سویی تن آید
دوش چشم ساغر سرشار و غم باوہ بود	انچه دل میجوہست از اسباب طرب باوہ بود
باقی بمن از طرہ پچان تو نداشت	چاکم بدل از چاک گریبان تو نداشت
ای دل لب او بجمبات ست نہ انم	چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد
بسین بفضن نہ بند و کمال عشق را نگرد	کہ بانقص نی خود را چہ سان مرد و نہ سوزد
حالی دل از آن بہانہ جویر میسر	بد حالی دل از آن مگو میسر

آه زین دایمی که دارد رسته جان تابان تو	آه ازان احلی که هر دم دل خور و خورتابان تو	آه زین دایمی که دارد رسته جان تابان تو	آه ازان احلی که هر دم دل خور و خورتابان تو
نخله و نخله میان خنده و نوبتی در و نخله	آه زین دایمی که دارد رسته جان تابان تو	آه زین دایمی که دارد رسته جان تابان تو	آه ازان احلی که هر دم دل خور و خورتابان تو
ایا عروس قطا بخش و جرم پوش بگو	کمی و نخله مارا دست را و خواهی داد	ایا عروس قطا بخش و جرم پوش بگو	کمی و نخله مارا دست را و خواهی داد
پوقت نخله مرگفته که باز در هم	سرم فدای درت چند بار خواهی داد	پوقت نخله مرگفته که باز در هم	سرم فدای درت چند بار خواهی داد
آقا بیگ حسن او ای شایسته بد و فله مقرر می شای زانکه بشید من دیوانه			
بیاض دیده ز منی کسرخ گلخند از انرا	بودت گوشت بادام تو بهار مرا	بیاض دیده ز منی کسرخ گلخند از انرا	بودت گوشت بادام تو بهار مرا
دل که طو ماره و فابو و من محزون را	پاره کو و نخله استه بیان مضمون را	دل که طو ماره و فابو و من محزون را	پاره کو و نخله استه بیان مضمون را
قاتل من چشمی بند و دم بسمل مرا	تا با نخله دست دیدار او در دل مرا	قاتل من چشمی بند و دم بسمل مرا	تا با نخله دست دیدار او در دل مرا
چه دیدم که باینه مایلی شب در در	ز من نخله عدا را نخله بود نمود انجا	چه دیدم که باینه مایلی شب در در	ز من نخله عدا را نخله بود نمود انجا
کام خسرو از لب شیرین شور انگیزفت	کوه را فرا و کند و من را پر ویز یافت	کام خسرو از لب شیرین شور انگیزفت	کوه را فرا و کند و من را پر ویز یافت
تو هم در آینه چهره من خوشی شتی	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است	تو هم در آینه چهره من خوشی شتی	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
من طو رتجلی چکنم بر لب بام آبی	گوی تو مرا طور جسمی تو تجلی است	من طو رتجلی چکنم بر لب بام آبی	گوی تو مرا طور جسمی تو تجلی است
نابر از نخله ز آتش می زده و سپید	شمع پروانه بر آتش زده و در لوی سپید	نابر از نخله ز آتش می زده و سپید	شمع پروانه بر آتش زده و در لوی سپید

آدم است بکمی تو دمجون فرستم		خبرم نیست که چون آدم و چون رفتم
نیست هر دوی که چون شیشه را بستم	وله	سیر سیر اگر چه کیساعت ولی خالی کنم
ریخت کافور بچون سلفان را	وله	یاد آنروز که من نیز مسلمان بودم
قصه است که خواجده را شعار خود فقط سنگ را بیشتر می آورد و شیخ کمال فقط لبند را		
شیشه میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام خطی در آن میان بود گفت چیت کردی زود از هم بکشا مباد سگان آصفی به لبند آن کمال درختند		
و آنشور سخن چو قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معارفی تمام مینمودی خواجده		
در باره وی این بیت گاشته بیست ندارد یکس پر وای ریش مشب اما بدو		
شیشه می ریش قاضی خرمنی دارد چو قاضی لاغر در جواب این بیت گفته است ریش من		
خرمنی دارد و بیشتر است چو آنکه پیش یکس حرمت ندارد ریش تست و این قصه		
تقصین بعد از خدمت ملک سیستان که در آن ایام باه مخور و از قاضی احمد است		
شهنشاه طاعت عذر من ببذیر	قطعه	ز خدمت تو دوسه روز اگر گشتار کنم
ز خدمت تو مرا منع هست از قضا		تو خود بگو که با من قضا چه چاره کنم
ز باده منع تو نتوانم و نگوییم نیست		که نمی زنند حرفیان و من نظاره کنم
شاعر اکبر زاهد صغر سخن بیخ بریز است و در غیاث الدین غریب بسیار نوشته است و علم سلطان است		
بمیزان نظر حسن ز با ماه سنجیدم	مطلع	میان این و آن زرق زین آسمان می
مولانا یحیی شهبازی طبع خوب داشت و خط نستعلیق و غوب بنیکاشته این مطلع از دست		
چو به خطیش بدیدم بنمودم اهل دین را	مطلع	که نشود بلامی جانها بشما نمودم این را
شاعر مرعوب خواجده ابویوسف نمد کلاری داشته و در عهد میرزا حسین علم خنوری می آید		

	مطلع	
آنکه رفیق چو اندیشه رحم از یادش		شری از سابقه بندگی مبادش
داعت و تیره شیرین بیانی مولانا امان		المد قستانی و هرات بطاعت و عبادت
میگذرانده سخن سخن را بر تیره اعلی		سایه بسیار خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
روز و روز فکر که شب بلیت چون خوابید		شب درین اندیشه تمام روز چون خوابید
مولانای آسمی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش او است و صاحب سلطان		
حسین مرزا این مطلع پاکیزه از دست مطلع		
سبکی چو روغن ماه و وفا میگوئی		تو چه سبکی ای شوخ چه میگوئی
ابر نیسان اوج گهر باری مولانا آسمی		قداری واقعه نویسن با بر باد شاه بود و در سال
نصیر دهنفت و دوسه رحلت نموده		بسیار خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
سر شکم رفته رفته بدو ریاضد تماشا کن		بیا در کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
مرکز و اثره سخن طرازی مولانا اعلی شیرازی بسیار خوش گوشت این چند بیت از دیوان او است		
و سپید صبح و نیا سو چشم راحت ما		سپیده دم مکی ریخت بر جراح ما
امروز عیان شد که نداری سزایی	وله	بچاره غلط داشت بهر تو گمان ما
بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کا خود	وله	خنده بهشت تو گریه بهر کار خود
دروغ و عده من خلق در فغان از	وله	که همچو غنچه دمانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان بین مرغ نمانی	وله	از دست کنی غیت که فریاد توان کرد
هر چند که از جور تو ام خون و داندل	وله	از در چو در آئی بهم بیرون ره و داندل
من اگر دانا نیامم همه عمر کارم نیست	وله	تو چنان جور میکنی بوجاه کاه و داندل

بصد که شمه مهرم شکار خود کردی	وله	کنون کنار و گرفتنی چو کار خود کردی
واقف آئین نکو بیانی مرزا ابوالخیر	ز بخانی معنی باب جواب این دو مطلع از دست	
می که غم قدح دوست دریاغ سست		گل که خون و شش شبنم است باغ سست
انچه یوسف گفت اهل تاشا میکرد		رخنه بود که بر جان زمینخامیکرد
ابر مینا و جگر ییزی حکیم ابوطالب	تبریزی بسیار خوشگوست و انیساع از دست مطلع	
یار باغیر و غم و هجره آغوشم بود		مرک صد بار به از زندگی و دوشم بود
نازک خیال بی نظیر مرزا جلال سیلر زیگساران مضطبه معنی بوده و شاه عباس معانی		
بنویشی خودش سرفراز نموده از دست مطلع		
ای گلشن از بهار خیال تو سینها		برگ گل از طراوت نامت سفینها
رخصت کشتم بده نرگس کم نگاه را	وله	یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
گداخت بر لب حسرت ترانه دل ما	وله	بتی کن و بشکن بسا دل ما
بر شنگ خود چقدر با امیدوار شدم	وله	که ناصد از سر کوئی توانا امید رسید
مگر یزاسی گل رعنت مگر یز	وله	فتدم بسر تماشا مگر یز
گشتم غبار و از سر کویت نیروم		دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کس
واقف آئین سخن گستری شاعر ماهر لانا طهری دی اعلی بوده و ملا شیداد و رکلاش		
داخل مینوده لهذا در جمعی که می بود از اشعار خود خواند روزی در جمعی سخن را جمع آمده		
بودند انطهری را شکیست نموند که از منطومات خود بخواند گفت زرد گوشتی خود و اینجامانتر		
نیت گفتند به خلاصان شاید انطهری غزلی بخواند که مطلعش اینست مطلع		
ویده را بر رخ زیبای تو حیران کردم		عشق دانند که باین ویده چه اسان کردم

بجز این بر غرض که نیت مقطع خواه با نظری و خواه بیگانه نشین بدین شرم ترا بر تو بگویم
کردم در شنیدید گفت مخدوم گفته اند مثل خندست زن باینرا خند آگاهان رو کوش فلان ترا
شاعر ماهر کرم مرزا ابراهیم او هم از امله آن جهانست من طعقات به آن سودا
شوخ طبع بوده با کثری از خویش و بیگانه شوخها نمود.

تقصیر روزی نواب صدر مرزا حبیب الدن نام خانواری مرزا ابراهیم او هم بود ویرا
تکلیف تا بل میفرموده از بعد از مراجعت بسیار را ضعیف میبود بشرطیکه هر کس را وی خواهر
خود نگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعضی نواب میرسانند که
فلان حلوئی و ختی دارد اگر نسبت مرا میکنند بآن بکنید و الا نواب هر چند من میگوید
که این فوقی گفتا مردم نیستند از او و سادات و اعلاظم شهر دیگری را اختیار کن سود
منی بخشد تا چهار نواب خود بخانه حلوئی منتقل میفرمایند حلوئی از منحنی سر افتاد بنگار
میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافکندگی که از او منصفه نمود می آید نواب
تقصیر بسیار و جوابش فرموده ظاهر بنماید که آمدن و اینجا شما ازین جهت است که میخواهم
صیغه شمار ابرای مرزا ابراهیم بگیرم حلوئی زمین نیاز بلب اوب بپوشیده بعضی میرسانند
و سوگند میکنند که بنده را حبسینماید بجز این یک پسر او را و بنده را هم نوابان عدم حق
انفصال کشیده بجز آنکه در آن مجلس حاضر بود خطاب میداد که شما تحقیق نه کرده مارا
این عزیز را تکلیف دادند مرزا بعضی میرسانند که بنده خود عرض کرد بود که ختی
دارد عرض بنده همین است که بخدمت استاده است نواب لاجول گفته از حلوئی
حدیج سارست میخوابد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی
می برد و ببقاع بخدمت نواب صدر آمده شکوید و بنماید نواب مرزا را طلبید و بنمایند

سیفر باید مرزا در جواب میگویی که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هر جا
چیزی به بنیم گوشش ببرم القصه زچون ندادند در خدمت شاهجهان بادشاه همراه
یافت حبیه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود مرزا و او مرزا لطیفی با حبیه خود
نداشته و بیکم یعنی حبیه بادشاه از منشی اطلاع پنداشته روزی مرزا و چهار سوار
بیکم میشوند ناچار از اسب فرو داده کورنش میکنند بیکم مرزا را از نو یک طلبید و میفرماید
چرا کلاه با حبیه خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند که آفاق مسکرات
و چشم اینست که با حبیه بنده غریبه نند اند بیکم میفرماید غریبه چه خبر است مرزا و سوار
بر زمین زده فریاد میکنند ای وای بیکم جی هم نمیدانند که غریبه یعنی نخره است
نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امر دپلوی عزیزی نشسته
می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکنند و گرم میجویند و آشنائی بهم میرساند آخر
آهسته بگوشتش میگوید چون سنگه این سپهر ابر کمار نمی کنی آن عزیز میگویی صاحب دیگویی
این خود پسر نیست گفت همچنین غلط کردم پس بدگیری باید گفت
نقلست روزی مرزا همان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواب بر سر
انجا خوابیده بود مرزا خواست که بادی خیانت کند وی از خواب بر جست و پیش خواب
شتافت و گفت داد و داد مرزا از غضب میگویی خواب و الدرد اندازند و همچنین شوهرها
مرزا بسیار است اقتضای مرزا از شنوی زلالی انتخاب کرده سه بیست یکی از آن در وصف معجز
نزد اکت آنچنان تش غل غل بیست بیت که بار رنگ شاخ گل شکسته
دهم در وصف تاریکی شب

کو اکب می نمود و در زمانه	چو چشم گریه در تاریک خانه
---------------------------	---------------------------

سوم در صفت اسپ مادر قنار		
ز جستن جستن اوسا یه در وقت		چون از آشیان گم کرده بگشت
این چند بیت از اشعار مرزا نیت میشود		
در سینه دلم گم شده هست بکدم بدم برای تاراشش ز ستر سنده گها ایک آرام دل خود بجهان پیوا ہے ادهم صحبت وقت می غوشیدن این نشه که در می صبو می بینے		غیر از تو ویرین خانه کسے راه ندارد اگر جان نمی داشتم مرده بودم بعد درویشی اگر هیچ نباشی شایسته شوم ست بنمور حسد خوابیدن برخیز که در خواب خوابی دیدن
شاعر نیکو و شگاک محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلام		
گیرد به بعضی تنگ ترا بر که بخوابد		از بسکه تو چون شیشه می بینی دانه
نقل است عورتی را بکار برگرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بجایا کی که بار بار بهین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از فانت حیات هر که و ستم بیکدیگر دشمن نمیشویم کرد حاکم بخندید و از سر سرزایش در گذشت و را کرد		
لا امید می شاعر خوش گوشت و این مطلع ازوست :		
خوش آنکه چاک گریبان باز بکنے		دشمنان تن نازک کنے و ناز کنے
شب قصه بجران جگر بوز کنسم		روز از روی وصل دل افروز کنسم
افقده که دور از تو بصد خون جگر		روزی لب آرم و شبے روز کنم
سر آمد شعر کردن فراز محمد سعید اعجاز از آشنایان آید و ده و گو می شنخی از معاصرين بود		
از نظری نهانی دور تو در دل آشکار		آتشکارم بگشت بدین در دنیای فرا

خیال کسی بن وفا بیاوش واد		بجای شمع دل در دهر فراموش
نقطه دانه نیکو نمادی شیخ محمد ناصر	فیض علی که آبادی	فرزند خوبالد و دلبوده خوشگوست
خیال بعل اب و بحیرم داغ منست		قلبه از رنگ یاقوت در چراغ منست
شاهترین شاه فقیر اند آفرین لایق که اقسام شعریوب میگفته و انواع قالی مسافری در سلاطین پسندیده است به حجاب عظمی و حضرت سوال بوی از لب تو مارا بد ز تو نمی آید این مرده ز من نمی آید این تقاضا		

نقطه است مولانا ارشد عربی و عظمی که میگفت و مردمان را متاثر می ساخت و بهار طبع
سوال می انداخت و کیسهای مستعان پاک پیر و اخت ملک حسین بادشاه و برابری
نزد و شجاع بادشاه فرستاد و پشت هزار و بیست و پنج عطا نموده سوگند داد که زنها سوال
کنی که غرت بر باد میدهد و رفت و بعد عا جواب یافت شاه شجاع و ارکان و گوش
بمیان گفتند که عمریت آوازه و عظمی شوم و در شتابیم یک مجلس بگویی و می نماند
شده بعد نماز جمعه مجلس و عظمی بنا و مستعان ستا شد و دیگر در آمدند و دیگر باز
و عظمی گرم است و خریداران را خوب عرق طالعش بگفت آمد و نتوانست خود را جمع
کرد و گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران در یوزه میگردد و یکبار از قنیه
روی درین دیار آورده ام مرا از گوای سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما
سوگند نخورده آید که مرا چیزی از پس مردمان درین گریه خندان شده ند و خندش
بجا آورده اند این چند بیت از آفرین است

شبه سپاه تغافل بی صفت آرم است		نقیب ناله صدائی که انگش بر آرم است
چنان محاسن چنان در لایق و شکست		یک شب بود و شکست بهای من خفت است

<p>ستم برز بر کسان مرد کشتن را خط دارد شبه که باشند آن زلف پیشان کردم هسته نیتی راستم دارد دمان او چو زین تر کشی چون صبح بمرانه می بندد</p>	<p>فلک را شیوه عاقر کشتی ز سپر بر بردارد هر گره یوسفی آزاد زندان کردم چو سوار گری نظاره می چید میان او جفا جو سبز افعلی که دل باشد نشان او</p>
<p>فاضل کامل و شاعر نامی امیر غلام علی آزاد و بگدای سلمه الله تعالی استنسخ جلیل است و نواد میر محمد خلیل است و پیر است</p>	
<p>میخیزد ز جا از ضعف آدم تا توان ما دست و پا نگم کرده چون کاروان سنجیم بشی که گم شود آن آفتاب از نظرم</p>	<p>رگ پا قوت باشد در جگر تا ز فغان ما هر قدم در ده بر و در سپینه می غلطیم ز تشنگ ریزی ترکان ستاره بیشتر</p>
<p>عمده امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک احمد جواد از عمده عالمگیر بادشاه نازان محمد شاه بادشاه در قید حبس بوده اول شاگرد و آخر احمد شخص اختیار نموده سن دیوانه</p>	
<p>رفت آن عمده که نیکی رسد از کس کیست پی دل بدون مردم تلقی رسب کردم</p>	<p>این زمان ترک ضرر بر که کند چنانست بدشمن نیز جویشیدم بدان گری که نباشد</p>
<p>عمده سخن سخنان شیرین کلام نواب عمده الملک، امیر خان انجام فهم و فراستش بحدی بوده که احوال شیراز شیر و اش بیک نگاه دریافت می نمود و مراجع بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را با آن قرب منزلت میسر نبوده و با قسام آخر آفتاب منتظر زیاده است و در بطیقه و بند که سخی بی انباز لقب است روزی نواب پاجامه کتخاب سرخ پوشیده بود و رنگش از تیر و دمان بزرگ شیع از فاقوس سپید خشنید و زبانی که یکی از فوایش حاضر جواب میداد و دیده میگفت</p>	

<p>نواب سلامت چه کافر با جایت نواب میگوید تنها کافر نیست سلامتی نیز وجود دارد نقلاست روزی نواب پر دست خوان که انواع الطعمه و اقسام شرب و لذذیات و کلبین و فواکه شیرین چیده بودند بانی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگوریکه خایه غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایه غلامان بهم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بفرده نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه نصیر پهلوان گذار کارشش تمام ساخت و بادشاه و تاریخ و فانش غم عمده دریافت من اشاره</p>	<p>نواب سلامت چه کافر با جایت نواب میگوید تنها کافر نیست سلامتی نیز وجود دارد نقلاست روزی نواب پر دست خوان که انواع الطعمه و اقسام شرب و لذذیات و کلبین و فواکه شیرین چیده بودند بانی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگوریکه خایه غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایه غلامان بهم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بفرده نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه نصیر پهلوان گذار کارشش تمام ساخت و بادشاه و تاریخ و فانش غم عمده دریافت من اشاره</p>
<p>بنیای دلم شعله ادر اک ندارد چون دامن صحرای خفاک ندارد</p>	<p>گر بپر من دست کرم تاک ندارد فریاد که پیر این دیوانگی من</p>
<p>شاعر مشهور تر از خورشید و زلیخا خان امید سخنور خوش اوست و شمشیر محمد رضا و عبد بهادر شاه از وطن بهران بهند آمده منصب هزاره سرافرازی امام بدو راضی نبود چنانچه خود میگوید</p>	<p>شاعر مشهور تر از خورشید و زلیخا خان امید سخنور خوش اوست و شمشیر محمد رضا و عبد بهادر شاه از وطن بهران بهند آمده منصب هزاره سرافرازی امام بدو راضی نبود چنانچه خود میگوید</p>
<p>این بود منصب هزاره با</p>	<p>بجو بلبل همیشه نالانیم</p>
<p>در عهد محمد شاه بادشاه تا منصب چهار هزاره عروج نموده و در بین جابراه مرآه خفا میوه در هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت که چاک سینه ام برست خال بود و چاک تا زفته از دیده چگونیم پادشاه این آتش مرده جان من سوخت تا آنکه از دل او پای سنگ آمده است آرمی آرمی رسد باشد بادباران آرد</p>	<p>رو میگوهر که دید مصحف شریف گفت و گوهر اشک کجا بودی بفرمان تیرا بوش از سر و نهنگ از رخ و صبر ز دل دل که در اکسباسب امید توانست بر منزل تاثیر رسد دید و گریان پیشود آرمی چو در دل شکست</p>

<p>چو دست پر زخم دیدم بیل گفت گذشت بگیرندش که شلیخ گل نهان در تپین دارد</p>	<p>شاعر روشن نوا محمد صادق القادر فن شعر و مدح استاد کامل بوده است و در مرزا عبدالقادر بیدل ویر است</p>
<p>شیرال صبح چون خورشید باشد نازان بر شلیخ گل چون مژگان زیاده باشد در بند خدا و حب سه مستغنی</p>	<p>است از فیض سحر کاهی لیاقت خوان آید بهار و ناله ام آتش زبانه شد انتقاما که بشنود و در دست کف</p>
<p>شیخ شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو و سلمه الله العالی گوید است و بیشتر لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیت امره زودوار الخطاقت شاه جهان آباد و در فن شعر و دیگر علوم کوسس استادی است نواز و من دیوانه</p>	
<p>سپرده داد بدست تور و ز کار مرا خاک باخیل تدروی شهر و از گرفت از خط پشت لبست نشسته و عجز گرفت جاسه داری بین از دامن صحرانخشد انچه در خواب ندیدست تماشا بکرد بیت حک کرده بود و نظر ابروی سفید نازل شده شور و نشان حسن است چنبر آینه الزمان حسن است</p>	<p>نماند همچو خا سپهر اختیار مرا از خرمیدان او تا سبق نماز گرفت و هم میشد که تیار شقایب بخشد عشق روزیکه بن خلعت سودا بخشید گر پردوی تو زینجا مرده و اسی کرد بست منسوب فنا جلوه گر از روی سفید زلفش که از نظم جهان حسن است خطاست که بر و شدست خوبی به چشم</p>
<p>شاعر عبارت آرای منشی امانت رایی از کترین اصل پورست و سفیدان میرزا عبدالقادر بیدل که مدتی با منشی گری نواب امجدخان کوکه محمد شاه با و شاه قیام و</p>	

در روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذاشتیم دوران حال تفکر به تصنیف دیوان
 دوم دیدم که در تاریکی شاد و حسن بود و در نفس میگذاشت دست بسته با و بپاست تا دهم
 او در عین وجود وین آورده گفت برو در یابی اصل و گوهر از چشمه زره ثابت خواهد
 و چنان شد که دیوان در کم بایه فرست با تمام رسید و سری بجاگوت تمام
 و نایکا بجهید و خیره از بندی در پاری بملک نظم کشید و شد از سری بجاگوت و اظهار
 احوال گویان بفرات کشن میگذاشت بر باغی

تا که ازین شهر کنیاش بگیر گوی و گوال در ره اوست هنوز است گویا ز غمی از انقلاب نیست بسکه خون در جگر از دست نگارنی ام و رتشیای نوای سرور و دان برب جو دل پر سوختن و از سینه گریه برین براند ام	از اجنه بیکه نیاید تدبیر استاده و بجا که خود چو بر نظم تصویر در نگین حرف از راستی و از رون نشد در دل خود چو فنا جویش بهاری و ام به چو ساحل تنی از خویش کناری و ام درون خرمن آرامم دم آنگاه اندازم
---	--

حرف الباء

زبدۀ اولیای گرامی و قدوه صفیای نامی شیخ بایزید بسطام رحمه الله علیه ذات
 قدسی صفاتش مربع اقطاب و مرشدان بود و چند رحمه الله میگویی که بایزید جبرک
 در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که توحید و آینه هدایت میدان بایزیدیت
 و شیخ ابوسعید ابوالخیر میگویی که هزار هزار عالم را از بایزیدی بینم و بایزید در میانیت
 یعنی او در میان محوسات از مادر شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهاد
 که در دوشی بود بایزید در شکم طبعی و قرار نگرفت تا که آن لقمه را وضع نکرد و

تقصیست که مادرش ویرانگین فرستاد چون مسوره نقان باین آیه رسید که
 انکم علی و لوالد یک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکایت بگو و پدر
 مادر را خدمت کن از استاد سخن این آیه پرسید چون گفت بردش کار کرد و لوح
 بنهاد و دستور می خواسته بخانه آمده مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حتما
 میفرماید و بخدمت تو دو خانه گدائی کردن ندادم و آن آیه بر جان من آمده است
 بام از خدا و خواه تا همه از جان تو باشم یا بخدمت آنحضرت تا همه از آن او باشم مادرش
 گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود تو بخشیدم پس بایزید از بطن ام برفت
 و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و یخانی لازم گرفت صد و پنجاه
 پیر را خدمت کرد و از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت آب امام جعفر صادق
 علیه السلام رسیده و بدقی ستغای آن جناب در زبده و شلی خاطرش کرد و پنج چنانچه
 خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافر می بودم و وزی آن حضرت فرمودند نیست
 که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق بچکار که بنظاره طاق نیامده ام
 آن حضرت فرمودند که برو به بطنم که حالا کار تو تمام شد

تقصیست که گفت آن کار که با پسین کارها و انتم پیش از همه کارها و انتم بودم
 آنهمه ضایع مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جست در آن یافت
 نقصیست که شیخ از که می آمد چون بهر آن رسید تمام گل محضر فرید که در فرقه
 و به بطنم آمد چون بازگشت و موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جا
 خود آواره کرده ام برخاست و باز بهر آن برو و بجای که خانه ایشان بود رسیده
 و گفت که نوزده سال آننگه نفس خود بودم و در کمال ریاضت می نهادم و به یک

علامت سیکو فتم تا از خود آئینه ساختنم و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت
 آن آئینه راز دودم پس از یک سال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از خود و اعتماد
 بر طاعت و عمل آثار می دیدم پنج سال دیگر که بودم و آن زمان را بریدم و سلام تازه
 آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چنانکه بر کار ایشان که دم و
 از جنازه ایشان باز گشتم و بی رحمت خلق ولی مدتی بحق پیوستم
 نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
 بگریختی و گفتی که میرسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بطامی گفته سیزده سال با شیخ
 صحبت داشتم که از وی سخن شنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بود
 چون سر بر آوروی آبی بر کشیدی و باز سر زانو نهادی و اسن در حالت قبض بود
 و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت بیجا
 ما اعظم شافی چون بخود آمد مردان گفتند شما چنین نطق گفتند گفت اگر بار دیگر
 بشنویم مرا پاره پاره سازند پس هر یکی را کاروی از دنیا دینی دیگر همان سخن گفت صاحب
 قصه او کردند و خانه را از بایزید پروریدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کار و
 میزدند کار و در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی بر آید آن صورت خور میشد
 و بایزید پدید می آمد و میگفت بایزید نیست آن بایزید نه بود
 نقلست که وقتی سیدی سرخ بگرفت و بروی نگرست و گفت چه لطیف است بگوشش
 ندای آمد که ای بایزید شرم نیداری که نام من پر میوه می نمی چل روز نام خدا از دست
 فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوه بطام نخورم
 نقلست ابو تراب بخشی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب و پیر گفتی همچو تویی

صفت بشری باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کی که هر روز صد بار خدا را
می بینی بعد از خودی بینی و چون انجا بینی بعد از بایزید بینی و در دیدن تفاوت است
این سخن در دل سوید فرو آمد و گفت برخیز تا برو به بسلام برویم پس هر دو به بسلام
آمدند شیخ در خانه نبود آب رفته بود شیخ را دید که می آید بجوی آب در دست و کوزه
گرفته در بر چون چشم بایزید بردید ابو تراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلندید
بیتا و جان داد ابو تراب گفت شیخ این در یک نظر و گفت ای ابو تراب در نماز
این جوان کاری بود که هنوز بگفتن آن بود و مشاهده بایزید آن کار کشف شد عافیت
آن نداشت برو

آنوقت سلطان احمد حضورید بایزید مرید بخت بست بایزید آمد چنانکه بر سر بر آب
میرفتند و در هوای پریدند امر گفت که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد و بیرون باشد
اما در آیم و او را زیارت کنیم هر روز رفتند و هر یکی را عصائی بود و در بایزید خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا انجا نهادی یکی از ایشان گفت من صفت
دیدار بایزید ندارم من عصا بارانگاه میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند میر احمد را گفت
آنکه بهتر شناخت او را در آید و آرد و زود پیش شیخ گفت یا احمد تا کی از اینجا که در عالم کشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود که در گرو شیخ گفت با احمد در این شب تا سحر نشوی و آلا بستر
نپذیری احمد پسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی نوپرد او کرده اند گفت اری بر آن
چه کرده بود که در کتب بسلام نگار و اکنون یکی را سوسه کرده تا در خوف افتاد و شریعت
وزون را بدرگاه بادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینم از
مردوزن کیامت گفت ایشان در شکا کنند مرا از علوم سوال میکنند من جواب صواب

سیکیم کی گفت من بطبرستان بنیان نه فلان درویش ترا دیدم دست و دست خضر گرفته
چون از غار بنار برده افتند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است :-
تقاسمت جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم محظنا لیدند و گفتند و عاکش ناحق تقاسم
باران بفرستد شیخ سر آورده گفت بروید عاودنا دست کنند ابر آمد و در حال بارید
گرفت چنانکه شب و روز بارید :-

تقاسمت روزی سعید مجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را
حواله مریدی راعی کرده گفت اطلاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید استخا
رسید راعی را دید که در صحرانها مشغول است و گرگ شبانی گو سپندان میکنند چون از
نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم
کرد و یک نیمه بطرف خود و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او
سپید بود و طرف مجورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و ازان من سیاه گفتم
از سر یقین خود هستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد ازان
بمجورانی داد و گفت بخامد چون سعید حج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون
به بگرام آمد آن گلیم را یاراعی دید :-

تقاسمت که شیخ احمد ضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد :-

تقاسمت که گفت بر سر آواز می دادند که ای بایزید چرا نه ما از طاعت قبول و
خدمت پسندیده است اگر ما اینخواهی خیری بسیار که ما را نبود و گفتیم محبت خداوند که
ترا نبود گفت بیارگی و نیاز عجز و شکستگی و شکنی :-

تقصیر است که رفوزی از شیخ پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر بود گفت دولت
ماوراء و گفت اگر نبود و گفت تن تو انا گفت اگر نبود و گفت دل و انا گفت اگر نبود
گفت چشم منیا گفت اگر نبود و گفت گوش من و گفت اگر نبود و گفت مرگ من حاجات
تقصیر است که شیخ زانحی گفت طریق رشکابی نشان ده گفت هر چه بکینی بد آنکه خدا چنانکه
می بیند بد آنکه از عمل تویی نیازست و نیز گفت خدایتعالی را بنجواب دیدم مرا گفت که
ای بانیز چه بنجواب گفتم آنچه تویی خواهی فرمود که من ازان توام
چنانکه تو ازان منی *

تقصیر است که شیخ در ابتدا الله بسیار میگفت و در حال نزاع نیز سبحان الله
پس گفت بار ب هر گز ترا یاد نکردم ام مگر بگفت و اکنون از طاعت غافلیم خدا منم چنانکه
کی خواهم بود پس در ذکر و تصور جان بحق تسلیم کرد

تقصیر است مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از من کی چگونه رستی گفت چون
از من سوال کردند گفتم باز گردید از و پرسید که من ادا کنم اگر صد بار بگویم خداوند
اوست نام او بنده خود خود بنده اند فائده نبود پس آنچه او گوید آن بود من کلام

ای عشق تو گشته عارضی را	سودای تو گم کرده اکنون با منی را
شوق لب سیلون تو آورده چون	از صومعه بانیز بد بستمی را

تقصیر است سرعنه و اصلمان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان می
و سراج کاشانه هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و
کرامات عظیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از کلمه مبارک
دارد و نوازیم گردید و از آنجا خطه لسان رسید پسری داشت وجهه الدین بنده

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
 افتاد از وی در قلعه کوک گره در تولد شیخ بهار الدین ذکر یاد واقع شد و در عمر
 دوازده سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
 بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرین کمال ظاهر شتغال نمود و بازار از انجا
 به بخارا آمد و کمال حاصل کرد و یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال عشق و صلاحی که داشت
 اهل بخارا و دیار بهاء الدین فرشته گفتندی و انجا ویرا شرفی عظیم بوده بازار از انجا به بخارا
 آمده شرف زیارت حاصل نمود و بازار از انجا بلوافت روضه مطهره حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم شرف شد پنج سال مجاهد گشت و پیش کمال الدین یمنی که
 از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بوسه می چسبید زیارت بیت الله
 کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر سیکر و چون علم حدیث تمام
 نموده از تبرک کرد و با جازت مولانا آمدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
 مقبول صلی الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرمود و از انجا با کشف و کرامت
 بر بلند او آمده زیارت قبول راه مشایخ گرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
 شهاب الدین غرر و ردی قدس سره شرف گشت و در خدمت آن از بخت و در پیشتر
 نبوده و درین ایام سده و داینه دولت چاه وانی و سعادت و در جوانی حاصل نموده
 در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهار احمد در واقعه می بیند که خانه مروج پر نویست
 و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر شال حجاب
 برپای استاده و هم در آن خانه طمانی بسته اند و خرقه پسند بر آویخته و درین اثناء
 ساء الدین ذکر یارا طلب فرموده و شیخ شهاب الدین قدس سره دست ویرا گرفته

بر شرف قدس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت البشارت
 اشارت بخبره که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
 بهارالدین پوشان شیخ مشارالیه همچنان کرد چون از آن واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
 که خرقه ایشان نصیب من بود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهارالدین را
 اندرون طلبید چون شیخ مشارالیه آنجا رسید آنجا دید که شب در معاینه دیده بود
 و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخواست و همان خرقه را که اشارت
 حضرت صلعم بود فرو آورده شیخ بهارالدین زکریا پوشانید و فرمود که بابا بهارالدین
 این خرقهای حضرت رسول است و این در میان واسطه پیش نیمه ای اجازت کسی را
 نمی توانم داد و چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهارالدین زکریا این نعمت در پا
 یست و رویشان که از دست دید لازم قدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل صرت خوردند
 که عمر است در خدمت مخدوم و این دولت بهاروی نمود و در ویشی بندی آمده و نیمه
 سعادت در بود حضرت شیخ الشیوخ بصفتی باطن در یافته فرمودند یاران شوش
 می بشید شما نیز هم تروختید و بهارالدین بهریم خشک آتش در روی بر روی گرفت
 بعد از آن شیخ بهارالدین زکریا را و او را فرمود که برو در حال آتش و اهل آن
 دیار را بمقتصد برسان در آن چنین شیخ جلال الدین تبریزی رحمه الله علیه که در دست
 حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا بامولانا بهارالدین محبت بسیار است اگر اشاره شود
 بصفت او برین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوازم همراه بودند شیخ
 جلال الدین علیه الرحمه چند گاه در دیار پراوار خراسان توقف کرد شیخ بهارالدین
 رحمه الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا بعل رومی نمود و فرمود آن صاحب شریف

شیخ جلال الدین از آنجا که با شیخ بهار الله نکاح تمام داشت بملتان رسید و بهنگامیکه
 بوای متور و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهار الدین
 زکریا اندرون حجره مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر سباط خانقاه
 نشسته میفرمودند که آه پنج بخار و پنجاه حرارت از کجا بیاید شیخ بهار الدین زکریا از
 اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در محن خانقاه جاردی کنید
 خادم همچنان کرد پاره ابری از آسمان کبود سپیدی نمود و یکبارگی زیاد گشت دین
 ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نمود ناگاه رعد بفریدن و برق بمبدن آمد
 و ثواب مقدار تحمیل باریدن گرفت چنانچه محن خانقاه بدان ثواب گشت و یک ثواب
 در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نیارید چون شیخ جلال الدین اینی مشاهده کرد
 حیرت آن بماند و بسیار از امایا بخورد و در آن جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ثواب
 به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای نماز بگستره و حضرت شیخ الاسلام بر آن
 نماز از خلعت نیاز بردل آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
 درین حال ثواب ملتان بهر دست یا پنج بخار را سپید عرض داشت که این یک ثواب ملتان به از
 صد چاکه پنج بخار است و هم در آن روز سعادت افروخت شیخ جلال الدین را بشرف و است
 غرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذشت
 گویند افری شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که به اورخان ذوالشیخ بهار الله بود
 با هم دوستی کسان آشتی با شیخ بهار الله طاقات کرد و رسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده گفت
 تا بدینجا که اگر بگویم بر کسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
 که کسی به پرده از شیخ فرید الله دست بگریزی گشته گفت باش کار خود بیکو رسانیده

کرسی و مجال ساکن شده مریدان شیخ بهار المله والدین صاحب کشف و کرامات مالک خرق
و عادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزهای مردی نورانی طلعت خطی مختم
آورده مولد شیخ صدر الدین پسر شیخ مشارالیه کرد و گفت این را به پدر خود برسان
وی نامه را از دستش گرفت و در عنوان او دیده متغیر و متغیر گشت و در محبسه
شیخ بهار الدین ذکر باقیس سرگذرانید و خود را بجزو قدم بردن نهاد و دانه نام
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه ابرخواند همان زمان جان بحق تعالی و تبارک
و اگر گوشه حجره آواز برآید که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان انصاری
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته
در یافت و این واقعه تاریخ هفتم شهر صفر سنه شص و پنج هجری واقع شد از سلسله
حضرت شیخ فرید الدین گنج شاکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

صفائی دل ز فیض پر کمال میشود پیدا	چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا
اگر تو کعبه میجویی بیا مقبسه در ماکن	که از طرف ولی صد حج کامل میشود پیدا
و دوستان را غنیمت پندار	هر کسی چسبند روز مهانست

ز بده ادبیای کبار و قدوه اصحابی نامدار حضرت پدیع الدین شاه دار قدس
پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بزرگان سمرقاند موسوم بود به پدیع الدین
در اوائل از او سنا و خود حدیقه شامی نام که یکی از کمالان عصر خود بود و علم بسیار
و سیمیا و کیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود و او ستا و بنور باطن دریا
و گفت شمار اسرار ذات الهی بوسیله احمد متقی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بسیار
خواهد شد پدیع الدین گفت آن جناب گویا این گفته را از حضرت سر گذرانیده

اما متابعان آن سرور و در کتب معتبره مستند بدیع الدین بکبه آمد و قرآن شریف و کتب
مجموعه ان بخواند چون ازین هم چیزی نگشود میخواست بشام مراجعت کند امام شد
که باید بدیع الدین اگر تو طالب حق بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوة
و السلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضه مطهره مشرف شد آواز برآورد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و مقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضت های شتاکشید روح پر فوج آن حضرت علیه الصلوة و السلام حاضر آمد و دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
که نیز حاضر بود سپردند که این را ترتیب کنی که قلب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا
در رختش اشرف آمده ریاضت کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت هادی فائز
گردید بعد حضرت شاه مردان پسر زنده رسید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نفعت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
مقبول بدیع الدین را ترتیب نموده مقامات عالیه رسانیده ام و بفرزند می قبول کرده
حالا شمار امتوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و تورات و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر قدر ای خسته را کوری شمارست
حاجری انسان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب و از کشته مراتب عین اطراف
و مرامن و منظر المصباح داده حضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق آن
شماره امیده و از خلافت است آن حضرت بخلعت مثنوی سرور از ساخته رخصت بپند و نشان
فرمودند و گفتند چنانکه برای بودن تو خواججه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کنند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از آنجا راهی هندوستان شد هنگام عبور دریای

چهارش تباوه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرنگی فوت شدند
 بدیع الدین از جوع نبریزار شد و غریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بطاعت
 نمودار شد بدیع الدین بد بخارفت شخصی دید بر دسبای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
 دیده گفت نیک آمدی با شاه مدار اندرون بر در چون اندرون رفت دید در محراب
 سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشعیا نام با جبهه چون ماه سرور
 بدیع الدین تاب دیدارش نیامده مر سجده گذشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
 نهاد و گفت یا شاه مدار در بست که گزیننده درین خوان طعام است و هم درین خوان
 خلعتیست پوشش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر شسته تا غالب
 و خلعتی پوشانند که مادام زیست و فاکند و کیفیت نشود گفت این طعام و لباس
 از بهان قسم است که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
 بادل شاه و خاطر آزاد و از او با جمیر رسید چون زیارت تربت حضرت حسین الدین
 قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از براسه
 به دین تو مکانی در ضلع پور سب مکن پور مقرر کرده ام و از اینجا باش چون شاه مدار
 از اجمیر بکاپی رسید قادر شاه یاو شاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار ^{الملک}
 بچنانوش را دادند او را بادشاه میدان شد و فرمود که این فقیر در ولایت مانا باشد
 چون این حرفت بگوش مدار الملک رسید که سفر زیست و آتش قدر از باطنش زبان زد
 و در نهاد یاو شاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدشش بر آید گشت شاه
 بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره و دید وی لعاب و هن خود بر
 و بر بانفش مالیده شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بجز و این حرف شورشی شد بدو گوشت دپوست شاه سراج الدین پیدا
 شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله دوی را ختم
 چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست بجز چگونگی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
 در حوض آب نشسته می ماند اگر خطه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
 پیدا میشد آخر از همان سوزش کلی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه خلایق است
 القصد چون شاه مدار از کاپی موضع مامور یعنی کن بود محل اقامت انداخت قاضی
 شهاب الدین ملک الملک که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرده و
 سوال اول آنکه الطهار و رتبه الانبیا اشاره بهین علت یا بعلم دیگر سوال
 دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بیست
 میگذارد چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورد چه سوال پنجم پوشاک شما
 کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت بابیان
 که در ارت علم میسر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
 دوم آنکه موی حرمه را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
 سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
 امام پنجمین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول و عصا صیت
 داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ماعل کردیم و بر دیگری دیگر
 جواب سوال پنجم بویتمار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
 قاضی این جوابها شنید گفت بایستد امامت میکنم شاه مدار آمد چون صف
 جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد و چون امامت گرفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی نشست چون قاضی از نماز پیر و اخت گفت یاران بنشینید
 دین داری ایشان نماز گذارشته جدا گشته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
 بلکه در کراهت مادیان بود که در خانه نزدیک پناه نایسته گداشته آمد بودید که سعاد
 سپاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بودند شاه
 چون در مسجد بجزه خویش برفت قاضی یکی را از جمله هفت پسران خود مقرر افاضت
 داده فرستاد تا موسی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را باز و بکشاد همین که
 نظر شاه بر وی افتاد طائر روحش از نفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
 هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقرر افاضت در دست گرفته آمد
 هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید مژگن نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر
 کو توان ولایت هند که مرقد شریفش در منصب کچو حصه است بر سر قاضی حاضر بود
 آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو بم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نیست
 ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو خواند آخر موسی سر شاه مدار گرفت و شواربش بترشید
 و از هرین موسی نواره خون جوش زد شاه مدار گفت نیگفتم که موسی بازنده است
 نباید ترشید گفت یا ک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون
 شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشیرت بدید مخطوط شده آفرین گفت و فرمود اگر
 خواهی حالا پسران تو زنده میشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
 متار کرده اند خداوند بار بکدام حالت میرند انقضای کتب است تاریخ و مسائل آن بکمال است و
 سطره روزش گاهی بکسب اتفاق بشیرت میرند چنانچه غریزی است اتفاق این بیت بندش نشسته و تارود

کین در و دیوار ما از تو نور شود *

ای نظرت آفتاب هیچ زبان وارودت

شاه مد ارجواش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده		
پرتو خورشید عشق بر همه تابد و سله		سنگ بیک نوع نیست مایه گویهر شود
روشن سازم فصل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معموره اهل یقین شیخ بهار الدین ذات فاضل ابر کا قش زبده اولیای افاضت الزائم قدوه اصفیای انصاف بوده علم		
با آنکه در ره عشق در منزل چه بستم		چندان که سیم چون گردیده دست بستم
که خرده ربای پوشم که شیخ و قتم		که زیر خرده ز نار بندم که بت بستم
تا سر و قبا پوش ترا دیدم امروز		در پسر بن بگسیده ام امروز
زمن خرج اگر میکنم نظم سویت		گر سنه چشم مرو سیری ندارم از سویت
هر تازو گلے که زیب این گلزار است		که بینی گل دگر چسبنی خار است
از دور نظاره کن پیش که شمع		هر چند که نور می نماید نار است
قدوه اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مرزا خانزادانوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات است و قصرش بر زمان امیر تمیور اندکی تقدم دارد و در شاه درگاه		
ای تازو پسر شواژین پیر کهن		یک نکته که بست اندر و اهل سخن
باری که در معرفتی نیست بگیر		کاریکه در منفعتی نیست مکن
شاعر مخدیان مولانا یوسف برهان از اقربای شیخ احمد جامی التامنی بوده و در بطر نقد و فضا سلوک می نموده ویراست		
رسید سو سم شادی و عیش ذوق طرب		اگر که ابراد ولی رسد چه عجب
عمده سلاطین فلک بابرگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابان سلطان ابو سعید بن پیران شاه بن امیر تمیور صاحب قران بوده است و در غایت		

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش آوازه	در دور بازگشته سواران یکی نیست	وان که دوم از قبول نفس میزد
این سلطنت که بازگشته پیش یافتیم	دانی کمان ابروی جان سپهر است	دارا داشت هرگز و کاوشی است
هلاک میکند غم فرقت تو و دانستم	و گرنه فریبی ازین می توانستم	کز گوشتش و دودل خلق در پی

زبده سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم پاپیر میزبان بایسنقر مرزا و عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال شصت و یک هجری رحلت نموده صاحب شمار بلند شمع نیست و در شهر مقدس نفون نهایت نیکو فوت و زیارت

نوروز و نو بهار و می و بهار آن شمع	نظم	بابر بعیش گوش که عالم و باره است
رخ تو طبع صنع آ که بی منم		برین حدیث و وحیست گواه می شمر

طوطی نادر نواید بیع الیهین مرزا بن سلطان حسین میرزائی بایسنقرست اطلع و است

بهیچ ششم رسته جان سوخت تشبیه

مرجع و آب نیکو بیابان نواب پیر خان خانان از امرای عثمان پسر بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فراموش شد تنگ گشت بد نهادن خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد بادشاه بنا بر صغری کمر بکین او محکم است وی بر این غلط یافته اجمازت بیت الله حاصل نموده بامداد وی روانه بیت المقدس شد بادشاه برین هم اتفاق کرده فرمود تا در شاهی راه شهیدش ساختند شهید محمد پیرام تاریخ شهادت او است شعی که بگذرد از نه پیر افسر او غزل اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

<p>کسیکه از دل و جان شد غلام مقبره او که دست غیر گرفته است پای مادر او مار بر زبان قسملی یاد نکرده ویرانه من را که آباد نکرده</p>	<p>ز قید خسروی هر دو کون آزاد است مجت شده مردان جو زبانی پرست صرفی نوشتی دل ما شاد نکرده آباد شده از طفت تو صد خاطر دیران</p>
<p>صاحب طبع و هاج مولانا بدرالدین چای از وطن خود بدین آرد و به حلق شاه باو شاه و پسرش محمد شاه بنموده و بجلالت شایان ممتاز می بوده اکثر شعرش دارد نقش دیوانش تنگیناش هزار بیت است ویراست فرود</p>	
<p>این آب مویدید چشمشید لولا کفت ششیر آب تو بود روز و غا شب بر روز آه بلالی شد انگشت نما رو میان سهرجم آورده همه ماه قضا صل بگیران تو تاج مرغای بجزا عقیق سداوه تو در پناه میداشت که زره شفق مطلع شریا شد ثبت ز گوشه ماه و هفته پیدا شد که گرد چین سید رنگ آشکارا شد در آب مشک مار پیش از آبش تر برشت آبشانش یکدم سوی لب او را کافو خشک گرد و ما مشک تر برابر</p>	<p>ای محمد فرید دل و عباس شکوه پیچ وریا که در و سبز ننگی باشد خامنه صاحب دیوان تو در نظم اموا گردد برگرد یکی زنگی ز بفت سلیب باو تا چرخ کند از سپهر ماه کمان منبات تازه چو بر شکرت پیدا شد بجند مان تو در و هاین آفتاب دید مسر و هفته شود از کنار شب پیدا و تو ترک چشم کمانا کشید تا بن گوشه چون رفت سوی ماهی از دوشم و میان ذوق صد بار موج خون و آهو آتشین را چون بره و بر آرد</p>

غزالی گرد وین انداخت و در میان بنیه آرز خروشن مکه خروشان شد که این بال طوطا آن ماه که ز پر بلاست اخترش بر درج فعل فضل ز مرد پدید شد زدشش مرغ زین را چو در نقار فار نهاد	بر بودش از قضا ناله عقاب آتشین نهان شد بار طاموس از بهشت باز زین پر سنبلی دید هر طرف لاله ترش یعنی نبات رشته شد از گردشگرش سزایع سیاه شب همه تر تار تار نهاد
فاضل کامل عالی و نگاه المشرع و اریق فیض گستر بود بسیار با فی تخلص می نموده بسیار خوش اوست این مطلع ویراست خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار بود	میان حسن نو و عشق من عباد نبود
رضوان فردوس حقائق شریستی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بود و در ولایت حصار وطن خود کسب خلق بسیار نمود از دست	
در گمزه قونیه دل برود با افتاده است سکنت کیش خاکساری تر جان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزما یان میدان خوش کلامیت و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی ویراست	این بلائیت که در گردن ما افتاده است
این تقاضایت که اینجایخ برگرد و خوشست مولانا پیر شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گداز خیابان وطن خود میان یکده هایگز را نید و سخن شننی بر تبه اعلی رسانید از دست	در دندلی دنیا ز دل پرور و خوشست
چشم پر خون خیال حال آن دلبر درو و آگاه و نامق کلام زدی و در شاعر طوطی طبع ملا علی قزوینی امیر علی مالک این مطلع آتشین یکیک کجای سروران را زدی ویراست	مجموعه آتش است و پاره خبر درو
	انگه بهر خیال خام بختن و در سرست

سعد ملا بوده و ملاگوی از محاصرین رفته و اطلاع ویراست		
نمیخواهم که دل در بند آن زن لغو و آفتند		چرا از پهلوی من در و مندی در بلا افتد
لا را با شکوه خود ثونی اتون نام نکته های شیرین و بذله های تکلیف بیان آمده این دور باعی از ان جمله است ملا گوید رباعی		
یاران ستم پرده زنی گشت مرا		کجا واک شده چو ناز و پشت مرا
گر پشت بروی او وی خواب کنم		بیدار کند بضر آب انگشت مرا
همچو ابلی سست زنی گشت مرا	چو آب	روی نبود آرزو بجز پشت مرا
تو شبی چنانکه بتواند برو داشت		بهتر بود از پشت صد شست مرا
تعلست زن جمیده شوهر را پیش قاضی برو و گفت زن جو انم و شوهر بحال من منی پرواز و همه شب پشت بروی من خواب میکنند شوهرش گفت انا بقاضی نم و روع میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجای آورم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتی که هیچ دعوی پیش من نیفتاده که مرا چنینی و رسد آن کردن می بایست اکنون من از برای نفع خصوصت شما و بار دیگر بروم نزد گورتم تا عدد چچگان تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی شفیق و مهربان و خفی مرد متمدن و مسلمان		
سید طوفان زنگین مولانا کمال الدین پیرش معمار بوده وی همان نسبت بنامی مختصر مینموده سلطان حسین مرزائی با اقرار عالم جا و دانی شتافت روز سوم شهر مرثیه ها گفته بودند در خدمت فرزدان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت پیر لانا رسید این قطعه میخواند و مجلس منقص با تم را پشت گفنی بدل میگردد اند		

شاہ سلطان حسین بالقرہ	قطعه	از جهان رفت عم نیا بدخود
معلمی کو سبھی برفت برفت		کنہ پراودے کے بزد بزد
روزی مولانا می بد بزرگاہ امیر علی شیر آمد و نشست اسیر از اندرون آواز داد کہ بیرون کو گیت دی گفت بنائی گفت خوش آمدی کہ ماکسی را سیمو استم کہ زمانی باد سونگے کینم گفت ماین برای مین کار آمدہ ایم نوبتی جت میر قصیدہ بگفت وصلہ خاطر نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیدہ را تغیر دادہ بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کردہ با امیر علی شیر کہ مبنی مشہور بود فرستاد قطعہ		
دختر آئے کہ فک کہ بکر من اندہ		ہر یکے را بہ شوہرے دادم
ہر کہ کا بین ند ادے بنو		زد کشیدم بد بکرے دادم
امیر ازین شوخی او خیلی منتقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافتہ در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایت یافت این بیت ویراست قطعہ		
بسرہ آنکہ سبہ کرد روزگار مرا		چو چشم یار سبہ کرد روزگار مرا
ز تو بہار خلتش آبدیدہ نزد گیت		کہ بچو دامن دریا کند گشت مرا
شوخی کہ بود منزل او چشم تر مرا		گر نور دیدہ فتاد از فطر مرا
بما شق گفتگو اورا از ان نیست		کہ عاشق راز زبان اورا زبان نیست
خال در حلقہ زلفت کہ نمایان شدہ		دیدہ ماست کہ بروی میجران شدہ
باز گلگون شدہ رخسار تو از ترشے		مجلس مار خت رشک گلستان شدہ
کاشکے چون دگر انم سرود کاری می بود		ما بشنوی آن بیتو قرار می بود
دل از نہای لب اشک لاکہ گون نزد		خیال باوہ بران دواوش کہ خون نزد

<p>ز موج گرم شود غرق آب کشتی چشم چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت در پس سینه کنان بی گدویت بودم ساختم بی بنا خون دل صد پاره سخنی سازم وره جانب کوفتن فکتم شده هوا باز چنان گرم که از یک روا کرد باد آبی آن می جده از جاکه برده تیسریم سالیه اشجار نهان بر تو مهر</p>	<p>اگر ز مردم چشم آب ز برون ریزد که باید هر کسی را ز خود از مردم نهان داند ماند در سینه چو گل ناخن آلودم غنی بهر تو در گلشن جان نکشودم تا بقرب سخن چشم برویش فکتم سینه بر آب نهاد دست زگر با سحر پای میوزوش از بسکه زمین شد سوزان آفتابست زگر ما شده در سایه نهان</p>
<p>جایگی خوار یغای زراق حکیم جمال الدین سبحان بوده و ندیدی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر بود در درگاه آمده مگر اگر و سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکشتم و سه روز پنبه از ریش می چینم و معاً این بیت از اشعار خود خواند</p>	<p>حلاجی</p>
<p>سایه نگس از پشتک قندی کردن</p>	<p>از ریش حلاج پنبه برداشتن است</p>
<p>سلطان تبسم کرده در غایتها فرمود غزل</p>	
<p>به پیشم که خراسانی گذار و صحن غبار را چه یارای مشک و زعفران خسار فانی پسرش از حکمت سختو ابر بر مهر او جمال بره بریان و حسن کینه ملک من از آن بوی روح افرا که گداز دست دهنم</p>	<p>بوی قلیه اش بخشم هر قند و بختار را آب در ناک خال و خط چه حاجت ز تو که کس نکشود و نکشاید حکمت این بهار چنان بردند صبر ازل که ترکان خوار که زود از پرده عصمت برون آردینجا</p>

<p>که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را زبان خموش و لیکن زبان پراز غریبت که ترک صحبت شیرین نه کار فرماست شیوه جنات تجری شمشاد انار داشت گواه شربت قند و حلالت علی است که مرگهای چنین خوش و لیل زنده است</p>	<p>گنج اسحاق و حصه خوشه انگور شقایب اگر چه محبت رطب پیش از بی ادبیت من آن نیم که رعله اعتنان بگوید انهم چشمه روغن در اطراف حلیه بادام میان ما و فرغ محبت از نیست چو نان خرپزه بینی شهید کن خورا</p>
---	--

نقلست حویلی خرپزه های بسیار خور و چنانچه از شکم تا جلق پاکند چون حاشه
 بد شد گفتندش چرا اینقدر خور دی گفت خورم حالا چکم گفتندش دور انگشت
 بملقوم فرو برده است فراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جایی ملقوم می بود
 بجای انگشت دو قاشق چای می نهادم غزل

<p>اگر جلاده بود برش زهی توفیق بیا بکشتی صحن و بگید دست غریق هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق که عقل خیر و ماند دران مقام محقق که هر کجا که روی نیست مثل این در توفیق گویند طبق دارد از سیم پر از زر شش نان تنگ او یک قاب فرغ و کار وی سینه زغالوده طلب مرهم در کار ای نان تو بهتر تاب کوب آهن بود</p>	<p>برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق شدت مرغ شمن به بحر روغن غرق بغیر تلیه برنج این طعنا مایع است چنان فرو برم انگشتها بعضی برنج گمانم گرم بدست آر پختی ای سحاق نرگس که شبیه است به چشم خویش دلبر در دیده سحاق نذر گنج در سیم دل فرغ بطلب چهره زرد و س سرگرم کلید سست بخون دلبر حیدر</p>
--	---

<p>غنی نماند که بغیر البضم نام آشی است که خوبی بخشش مخصوص نجراسانیا است قلیه هم درو می باشد و سمنو بفتح سین مملو وضم تایی فوقانیه میوه وزنی بفتح نام قلیه است چاشنی دارد و خابنی خایده کبیا بیر از قسم طعام است و انگور شقایب قسیمیست از اقسام انگور</p>	
<p>حلاوت شیرینی طوطی شکرستان هستی بندی شاعر شیرین سخن بساط سمرقندی حصیر بانی می نمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صلاه برین بیت بوی عطا فرمود</p>	
دل نشیبه و چشمان تو هر گوشه بر بندش	مستند مباد که بنا که شکندش
<p>تسراج کاشانه نیکو طبع شاعر شعله طبع ملایم تر می خوش گوشت این ازوست</p>	
ز تات عشق نوا انگونه دوش تن میبوست	که هر نفس زلف سین سپهرین میبوست
شید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که بچو شعله فانوس در کفن میبوست
<p>شمع شبستان من طرازی حکیم بر لومی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا ابر الفاس میگذازند ویر است قطعه</p>	
منم ز نیک و بد و هر دم فسرده و برده	سر وجود یک عدم فسرده و برده
چه صورت تم ز بد و یک روز نگار خوش	کشاده چشم تا نشاء دم فسرده و برده
بغشه و از هر سو سیاه بختی چند	بگرد کوی تو سر با هم فرو برده
<p>لا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر ازوست</p>	
یعبود هر کس به پیش یار از جان تحفه	ابنه ستان بیدل شمر ساری میرم
<p>نقاد و چارسوی ضمون تماشای محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده و خوشی بشنوده بوده اند لکن این لقب شهرت یافته و فائز در سال هزار و سی و هشت واقع شده</p>	
یارب آن شورنکن در دل دیوانه ما	که کلیم آید وانش بر داز خانه ما

ای خوش آن ساعت که چون از دیرت بخت پیوستم	بر سر من آئی و بویت بهوش آرد مرا
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما	که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
با تو گمان مهر و وفا و اشتی بیار	آن جور با گمان دل بد گمان نیست
خواب دیدم که ترا دست بدامن زده ام	در گریبان خودم بودی و چو بیدار شدم
مصور معانی دل جوشا عشقیه کشی روی موعلو و طغش قزوین است و صاحب بیان	
طفل اشکم بره باز سر خویش نهاد	خوش قیامه و برین ره قدمی پیش نهاد
مرا یا قهر و زیر قهر جی از منت سببان سلاطین جفویه بوده خوشگوست و این فردا از دست	
دری از غیب کشاید چو دری بسته شود	طفل را ناله چو بندگان بکشاید
سپه سالار سر که معانی با قیام کاشی فخرش دلجو است این مطلع از دست	
در مقامیکه بر بیت بسر مرد است	هر که باز و بسر خویش سر مرد است
باینی بخدمت شاه جهان بادشاه شتافته و رعایتها یافته و این بیت از دست	
کی توان در گل مصنوع رخ نیران پی	سنی از لفظ توان یافت و بی توان پی
شاعر آثرگر امی شیخ عبده الاسلام پیامی در زمان شاه عباس از خیل عامل وطن خود	
بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجه امارت یافته و این شعر ویر است	
بزمی که در روی سخن جانب نیست	ای دل کی از ما ست که بسیار شستم
شاعر کامل رفیع خان یا ذل از خواص عالمگیری بوده و جمله حیدری دی اصفی	
منوده خوشگوست و این مطلع از دست	
عارض کایه نگش از می شمع روشن میشود	از برای آتش گل آب دامن میشود
چه نشاط باده بچشم بن خراب میشود	بدل گرفته ماند قدح شراب میشود

تو چنان رسیدی از من که خواب هم نیت	بکدام امیدواری هر دم بخواب بیدار
سیکشن مصلحه سرمد محمد جامی بخود از بند و ستانست بانامدار خان بسر برده و دو سال هزار و هشتاد و چهار بجری مرده من دیوانه	
مرده از دست دامن یقین وصل از نیست	که این دلاله هم در غوبی از عشق کشته
هر کس که دل از داریو نیا برداشت	عبرت از شما کار و نسیا برداشت
و عاگوی شاعران خوش سخن منشی چند بهجان برهن از سکنه اکبر آبادست با موشی دارا شکوه بادشاهزاده استیاد داشته بود دیوانی و انشا بسیار داده یادگار گشته روزی شاهزاده در عین غسلنامه که مجتمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه میرساند که درینولاد منشی چند بهجان طرفه شعری مرزده است اگر حکم شود بجهنم آورده بخواند در شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه با حضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روز هاشمیه یک بابا از تو پسند کرده بخوان برهن این بیت بخواند فرد مرا ولیست بکفر آشنا که چندین بار	
مرا ولیست بکفر آشنا که چندین بار	بکعبه بردم بازش برهن آوردم
بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفته آستین را برمالیده گفت کس می تواند که جواب این کافر بیاورد فضل خان که از امرای معروف و مجاز جوانی موجود بود پیش آمده بعرض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب داینها چهار روز پیشتر در دین گفته فرد	
خسره اگر بکمر رود	چون بیاید هنوز خسره باشد
خاطر باو فدا بگفت و گفت اگر این قسم جواب نیرسد از غصه نامرور بکام میشوم و خان تذکره را انعام فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین جز خرافات را دیگر	

بجای رنیا و رود و برین را از غلخانه بیرون کردند بعد قتل داراشکوه ترک روزگار
نزد کفنه بشهر نبارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسپرد تا در سال هزاره
و هفتاد و سه هجری فنا گردید

کفر نساده دلی بنده دید و فرکارنا	بمشت خس نوان لبست لطفوفان را
هرگز گسی نکرده نخاسته بسوسه ما	کس گرم تر ز اشک نیاید بروی ما
دست هر کس ز پی شاخ امیدست بلند	تست ماست که بر چاک گریبان آید

چشم ما بر هم زدوم انجام شد آغاز غم علی این ره آفتابان گاو از پاهای برنجوست
این بیت در صفت اصغمان جعفریتر خوب گفته فرد

سحر مطیع دولت بکام محتاجان	چو آفتاب بر آید کشاده پیشانی
----------------------------	------------------------------

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر پیدل ترک روزگار شای نموده بر تخت توکل
مربع نشسته صاحب طرز خودست و کلیانش بوزن یازده آثار است روز عرش
آورده پهلوی قبرش که در دلی و آفتابست میگذازند و اهل زیارت اشعار از و
میخوانند گویند مرزا در عمر دوازده سالگی با شاد بپیری که غنچه دوشانش بوی قمر نفیل
شکستان را رشک گلستان میداشت سری داشته و صفت نفیحه جعفریتر این باغی گشته

هر گاه یارم در سخن می آید	بوی عجبش از دهن می آید
این بوی قمر نفیلست یا نکت گل	یار ای که مشک ختن می آید

گویند عزیز از دستار به پنه و از ریش به بچه ریش گفتا کرده بود نظریه این
بیت بر پاره کاغذ نوشته گذاشته رفت فرد

پنه و ریش میز ایدیل	بچه و ریش و بچه و دستار
---------------------	-------------------------

چون نظم میرزا بران کا غذا افتاد بر داشت بر نظمش این رباعی را ثبت کرد		ای مغز خرد و غبار تشویشش مباحش
عما سے نہ بزرگی اندیشش مباحش		گر کیہ موت آدمیت کا نیست
چون خرس ز فوق تا قدم ریش مباحش		
اکثری از امرای عظام مثل نواب غافل خان رازی صاحب این مطلع		
سالم اند که دلم سخت گوی تو بود		روی چون قبلہ نما از ہر سو سوی تو بود
نواب شکر احمد خان خاکسار اک این مطلع		
تلافی ہمہ گیر سچے و جفا سے تھا		ایک نگاہ ادا شد ز سب ادائی تھا
<p>بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و حقیقہ از وقایع فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بنمائے نواب نظام الملک آصف جاہ بود کہ محمد امین خان قاتل نواب حسین خان آبدہ دید فقیری ریش بر و تراسیدہ نشسته پرسید کیت نواب گفت مرزا بیدل استگرا کا بجز ایسگو بیکہ ہمین فقیر تاملیدہ کہ ریش تراشیدہ مرزا گفت ریش خود را تراشیدہ ام دل کسی را تراشیدہ خان مذکور بر ہم شدہ دست بخنجر گذاشت مرزا جوانی قوی جثہ بود از بی طرف ہستی برداشت نواب اشارہ ایدہ افتاد و صلح داد و مرزا را بسیار دیر کرد</p>		
<p>تقلبت روزی بخاطر مرزا ایگند زد کہ تمام عمر ریش تراشیدہ ام و بخلاف شرع ہمین زندگانی کردہ گریسہ میکند دوران حال خویش می رود سر خود را بر انوی مبارک رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم می بیند کہ از استہین مبارک آشک پاک نمودہ میفرماید کہ مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بصحت اکثری از مجاریت رسیدہ و دریافتہا شاقہ کشیدہ و سفر ہا و زریہ عجائبات دیدہ خود نقل میکند کہ در سفری وقتی راہ</p>		

گم گم و در صحرائی ناپیدا گشتار افتادم بدست سه روز بپیراه رفتم روز چهارم تشنگی جوش
از طاقت طاق شدم که شخصی دو چار شد از روی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان
داد و هفت بدان جانب رفتم دیدم موضیست وسیع از سنگ بزر آب و چار گوشه
چار بنگله آب خوردن مشغول شدم که نظریست بنگله افتاده دیدم عورتی بالاس
آرسته و بزیر بنگل پر استه در غایت حسن و جمال و نهایت لطافت و اعتدال گویا
این بیت در نشان اوست فرو

ر صورت آفرین هم آن گمان است	که پنهان در تماشای منم تو باشد
-----------------------------	--------------------------------

نشسته محو تماشای آن حور تقاضا گشتم و پیشش رفتم پرسیدم که ای پری چه یک کیستی و از
کجائی و درین جا چگونه افتادی دی روی بمن آورده این بیت بر خواند

سایها در طلب روی نکو و بدرم	روی بنما و خلاصم کن ازین درد بزرگ
-----------------------------	-----------------------------------

پیشو شدم و از پا در افتادم چون بود آدم بجز همان صحرائی بق دوق بنظر در نیامده
طی سافت آبادی رسیدم انقصه مرز اکامان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سی
رحلت نموده من دیوانه سه

اگر گلشن نازگرد قد بلند تو جلوه فرما نخچه او دیدم بیدل چنان چلی نظر فریبه بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنیند مار برنگ شبنم تا آشیان خورشید بایند خدا بپسند فرماند بش جانند مخواه حاجت مخور از یکس بیدل	ز یکموج سر و خجلت شود نمایان جز بخت ز هر جوش گشت آفرین زمر و زعل پدید خون شود گدازه بین خود چمن ایجا کنیند بدیده رنسن گوبالی و پر نباشد که آتشنا بود و دوا آتشنا تند که یکس ندید هیچ تا خدا ندید
---	---

<p>تو کریم مطلق دین گدای کنی جز آنکه بچاهیم پیر اینست مرده ام اما زیارت خانه بیدل عمریت در طلب و در بدیم صد پروه نگافیم و چیزی نگشته دی سر و قد بقه خود تبسم میکرد شدند نسیم و لاله سر جنانید</p>	<p>در دیگری نام را بجا روم چو پیر اجم شکم قوی آئی دین آسوده آتش در فراز در جلوه تحقیق جهان بی غبسه میم اکنون بر خیز تا گریبان بدریم تقلید قد تو پیش مردم میکرد خندید گل و غنچه تبسم میکرد</p>
<p>منا عروش کلام شرف علی پیام اکبر ایاوست از دست</p>	
<p>قطع مر بار از دوری و اسعد و نیست</p>	<p>چون کبر تر پای من گیر سر از دست</p>
<p>حرف النساء</p>	
<p>شاعر رنگین سپهر نقی الدین الشوری نقی اوحدی و فانی بلایانی ملازم شاه عباس ماضی بوده هند تر عبور نموده صاحب تذکره مبسوط و معبر وقت است از دست</p>	
<p>عالم در و خدا باکر است کردی</p>	<p>طاعتی نیز با بذله آن سے با نیست</p>
<p>نوسی طور خوش تلاشی ملا علی قلی کاشی بند آمده و بامولانا فطری صاحب تاداشته و در سال هزار و بیست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو</p>	
<p>چنان کن که هم آغوش لب کنم گله را جو جاسوز چه بگوید چه حد سایه کیست رقطره قطره خونم پیکان آید است بسکاید ارد عضو خضم روی خوش سبزی</p>	<p>براه باد گدازم چه بدایع حوصله را نقطه دانه و شعله جواله کیست چون استخوان که پنهان در دانه است پای خراب کوه ام و در آب بند کوی است</p>
<p>نقطه دانه سنه طرازی ابر اسیم شیرازی سچیه بسته نموده و دست نیز</p>	

عبود نموده از دست فرد

جز آه کستم کرد عشقم از دل بپاشاند در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت درین محلی پر آشوب نیست قطره آب	جاروب میرا باد بود خاک نشین را آهیم از افلاک و شکم از زمین خواهد گذشت که ذوق ذکر تو در خلوت جناب ندازد
شاعر محمدان مرزا جسم قلی خوش گویست این دو بیت از دست سه	
ز شراب دست قدرت بازل سرشت ما را میرا دو خاک را هست دو جهان و یکانشما	خط جام با دهن خط شد سرشت ما را نفر پیدا از تو دیو حرم که نشست ما را
یک کلمه مضارعت کلام از عبداللطیف خان مرزا جلال اسیر من دیوانه	
بیتان از ضعف تن فزید احوال مرا بیتو از ناله من کوه پراز آواز هست	میکنند این غمزه و صورت حال مرا شک و عشق تو چون تیغ مرا و سازش
طوطی شکرین نو از احمد سعید شهنشاه از قهار و دشمن قیاس و طبای شاه عباس	
بچه در آینه آن رو بنماید بهره یار چو از باغ بدو می آیم	او در آینه و آینه در و بنماید من و او چون گل رخا بنظر می آیم
ابی بلخی شاعر بنجیده بود و امام قلی خان دابی بخ ویران بر کشیده از دست ما	
بسکه رخنه شد از بس گرستم بدیتو شاعر و لیدر محمد حسن به منصب وزارت حاکم بر صغیر روزگار یا و کار گذرشته و میر است	ز سنگ سخت ترم شکم زستم بدیتو دشمنه بسیار است از کار گذرشته و میر است
هر بارانه من آن سه محبوب گذشت	صد الحاح که این ماه من خوب گذشت

واقف و تیره خندان می مرزانی مانند رانی منی آب و پوست و این طبع از دست		
ز دام اشک چون پروانه فانی بال بگردد	چراغ هر که روشن بشود خوشحال میگردد	
مرکز دانه نیکو بیانی آنکس که اصفهانی خوش گوشت این بیت از دست		
که خوشه چین زلفم که دانه در خیال	چون مور قسط دیده بخرن فاده ام	
ایزد خوش آیین شسته معاشی میرا گیر علی تشبیه کاشی پدرش یکسب کاو در سینه		
منطقه بلوده و او مگر بسند عبور نموده ویر است		
است انجمان خوش که گوید بروی	من کیستم شایک کسایند و اینچه بهاست	
شمار شهر عراق آورده تشبیه خداوند	سپاهان و گن گشتند بایران کشمیر	
شاعر دین ملاقه عشق سخن سنخ و پذیر است و ساکن جنت نظیر است فرد		
فغان درویشان یا نه دار و بار است	سپند کساید نبال فغان خوشتر است	
در یاد و ذلت بت کشمیر تراوی	شد تار و سر و مار سر از گریه و چشم	
سلف نماز که تار سر و مار سر نام و قنابل است که در کشمیر واقع است		
شاه طهماسب می از شاگردان در اصاب بدوده و پند نیز عبور نموده از دست		
دلم از بوش حیرت بسکه بخیرتر بود	برنگ آبوی قهوه بدیم در خوشتر بود	
حرف انصار		
سلطان سدر نیکو بیانی شاه عباس ثانی بنیر و شاه عباس با صیغه در خواست		
و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت چکانه زمانه از دست		
از بجز قه ویده ام چون میگردد	احوال دلمی تو برون میگردد	
ایر دست اگر ترا به بیند ماست	برگ دست به بیند که چون میگردد	

<p>مربع تشیخ سندن سخن سرائی خواجہ حسین مثالی از پہلو آنان عرضہ مخمور بیت و دیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی بجای تشریش نموده و نواجہ با ملاولی دست بیاضی طریقہ بہا متہ نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوئی گفته</p>	
<p>بچارہ وبی قصد در موزون کرد</p>	<p>رباعی در سر پتی تجارت صد غمگون کرد</p>
<p>چون مہرہ حقہ باز جر فیکہ شنید</p>	<p>در گوش نہادہ نون برین بیرون کرد</p>
<p>از مشہد مقدس وطن خود ہند و لہند پذیر آیدہ و بکشیخ فیضی و مولانا عارفی مشاعرہ حکیم ابوالفتح دیر از رو ظرافت نگلی ماوراء و میگفتہ دیوانش تخمیناً چہزار بیت بودہ باشد از</p>	
<p>روزی کہ وقف روی تو کردم نظارہ را</p>	<p>دیدم بدامن این جگر پارہ پارہ را</p>
<p>خوشا خجالت آن عاشقی کہ در شب بجر</p>	<p>بخوابش آئی و او شمسار بر خیزد</p>
<p>نام قیامت سر حرف ز محشر گو</p>	<p>گردش بالین من در شب بجران او</p>
<p>آزار گرت پدر شہوار رسد</p>	<p>کی از ستم چرخ جفا کار رسد</p>
<p>تنگست وہان تو از تنگی جا س</p>	<p>ناچار بسا کنانش آزار رسد</p>
<p>نقطہ دائرہ نیکو نہادی میر محمد فضل ثنابت آئہ آبادی در شاہ جہان آباد و سیکندرا و در سال ہزار و صد و پنجاہ و یک شہدیز رحلت بسوی جنت الماد و اجسامیندہ دیوانش تخمیناً چہزار بیت بودہ باشد</p>	
<p>قسم مصحف گل عندلیب باغ تو ام</p>	<p>برگ شمع کہ پروانہ چہرا غ تو ام</p>
<p>بی سخن محبوب قلم تاج مشربان تو ام</p>	<p>بندہ حلقہ بگویش خطریمان تو ام</p>
<p>شاعر خوش بیات میر محمد عظیم شہادت سخن پر شور ست و خلف میر مذکور دیر است</p>	
<p>چون شمع تا افتادہ بر بست گذر مرا</p>	<p>در اشک و آہ زندگی آمد بسر مرا</p>

بغیر ازین که گریبان صبر پاره کند	کسی ز دست تو ظالم و گریه چاره کند
----------------------------------	-----------------------------------

حرف اکسیر

سروقه اولیای افاضت لزوم مولانا جلال الدین روم فرزند مولانا بابا لکڑی و از بنابر حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمرش سالگی با کودکان بر پاهای سیر میگرد و کان با هم گفتند بایند ازین بام بران بام مجسم طلال الدین گفت اینچنین کن از سنگ گریز گری می آید اگر در جان شما طاقت است بایند تا سکو آسمان پرواز کنیم این گفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ و رو در گریه شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجاایات ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا در همین جارسا نیندازد آورده اند که در بلخ نیز گاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر و عظم مولانا کثرت خاص و عام از حد گذشت و یکی مستعد شدند سلطان حسد برد مولانا بخنده با اهل و عیال بگریخت حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دریافت بچ کتاب اسرار نامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرشد شمس الدین تبریزیست نور الدین مرقده تایخ وصال آن منظر کمال است و شنوی مغنوی چشم و جسد رخ عارفان حال و استقبال

گفت عیسی رای یکی بشمار سر	چیت از هستی ز جمله صعب تر
گفت امی جان صعب تر چشم خدا	که ازان دورخ ہے لرز و چوما
گفت از چشم خدا چه بد دران	گفت ترک چشم خود اندر همان

<p>تا بدیم مزد او حاصل طاعات را تا بگردیم دجه خسرات را بنامی سخن که باغ گلستانم آرزوست رفعی چنین میانه مستانم آرزوست نه خواست این حریفان را جوابت خلی که فاجعه رسنه یا ادلی الا بصا در تمام عمر خود میوه دمی زخم زخم مشک شود همه گلم روح شود همه تنم من آن نماز حساب نماز بشمارم حدیث درد فراق تو با تو بگذارم نیکوست که دل زبنده برداشته در پوست که دل زبنده برداشته</p>	<p>کیست که با تدیم راه خسرات را کاش دهنم پشت عاریت زاهدان بکشای لب که قند فراوانم آرزوست یکدست جام باوه و یکدست زلف یار بهستی چشم یعنی وقت خوابت نوشته است خدا اگر دهم سر و دلا لافت محبت زخم تا نفسیت در تنم بعد از هزار سال اگر بر لحدم کند گنی اگر نه روی دل اندر بر لبت دادم مرا عرض ز نماز آن بود که نهان ای دوست که دل زبنده برداشته دشمن چو شنید این نگفد ز لاش ط</p>
---	--

سر آمد بادشاهان فلک بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بن هایون باشاه
درگاه وی مجمع مستدان نبوت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه در بادشاهان
اولی العزم بوده از بهت

آن قطر باز دیده بلبل فتاده است پیمانم بزر خسریدم زرد اوم دور و دور خسریدم	شبنم نگو که بروق گل فتاده است و شبنم بکوی می من و نشان اکنون ز خمار سرگردانم
معدو سلاطین گردون و شگاه نور الدین محمد چاکر بادشاه بن جلال الدین محمد کبیر	

<p>بادشاه و رعده الت و سخاوت سر آمد سلطان روزگار بروده و طبش شتر شیریل تمام میخورد</p>		
<p>ای آنکه غمسم زمانه پاکت خورده</p>	<p>اندوده دل و سوسه ناکت خورده</p>	<p>مانند قطره است شبنم به زمین</p>
<p>فنا مثل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و شنوی و لجه قلندر بهسان گردد</p>		
<p>صاحب جلال خان جمالی کنبه و بلوایت در عهد بابیر بادشاه ترک منصب نموده مکرر</p>		
<p>بزیارت بیت الله شتافت و کتابی موسوم بسیر العارفین و بیان احوال بعضی</p>		
<p>از مشایخ نگاشته چون بخدست مولوی جامی رفته تفاوت یک وجب پشت سوگو</p>		
<p>که مر و حشمت بود بیدماغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق است گفت یک وجب</p>		
<p>مولوی انفعال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری لا گفت جمع مال</p>		
<p>مولوی گفت جمال ازین برمی آید پای باقیست و گفت وعده مولوی غدرخواست</p>		
<p>و با عزاز و احترام پرور داشت و استعدای اشعار طبع زاده از و نمود جمالی دو مطلع خواند</p>		
<p>ما را از خاک کویت پیر اینی ست برتن</p>	<p>آنهم ز آب دیده صد چاک مابد این</p>	<p>مرا از تیرهای او پیر از گشت مرهیلو</p>
<p>مولوی محفوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدلی نموده</p>		
<p>نقد و ولایت سیر و قبرشن دیوار فرار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاظمی سرست در آن</p>		
<p>از سینه هر کشم دل محنت رسیده را</p>	<p>تا هر دم بخون ننگه غرق دیده را</p>	<p>عشق را طلی نشانیت که صد ساله بخون پای</p>
<p>پیر مغان میکرده خوش کلامی مولوی نورالدین عبد الرحمن جامی عالمی بکیفیت</p>		
<p>کلاش بدوش و جهانی غاشیه اعتقادش بدوشش سلطان جبین مرزا امیر علی شیر</p>		

اغراز و احترامش باقصی الثابت می نموده اند طبعش بشوخی و بذله نخی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از دست

تا شنیدیم که توان ملل ترا جان گفت	آتش در دلم افتاد که نتوان گشتن
-----------------------------------	--------------------------------

پیش مولوی آمده بر خواند و تسکین یافت از غایت خوشحالی استند فاکر که این مطلع را بدعوی هر چهار سو باید و نرند مولوی فرمود ترا نیز بپلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسج مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعر است عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام برآورده اند در باره و این دو قطعه

شاعر میگفت دزدان معانی برده	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی شد	رست میگفت آنکه معنی اش را دزدیده اند

این قطع استهزا یافته بلا شاعری رسید ملا برنجیده شکوه مولوی آورده مولوی
 مومود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درین صورت گناه است
 لطیفه روزی پیری یا پسری از اکابر ستر فند که ریش درازی داشت پیش مولوی
 آمد بهر شبقیری صفت انگورهای دیار خود کرد و در آن میان میگوید که در و لای
 انگوری سیاه و بالید و پر شیر میشود که آنرا ریش بابا گویند در خر اسبان شامش
 آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پر شیر داریم که
 آن را خایه غلمان گویند و خایه غلمان ما به از ریش بابای توست
 لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بنهان رسید زاهدان قافله اش را تشویش
 دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلو از ما می
 شمارا باز خواهم جست مولوی فرمود آنچه در شلو از ما ایشان بیایند بگیرد از آن قسم است

و لطیفه قاضی غورم و سیاه چرده و قبیح الوجهی و پر نوی و قریب بوده مدنی چپند
کفایت مهمات خود در برات مانده بود و در پیش موکود آمد و گفت تو درین شهر
بسیار مانندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد :

لطیفه در لطیفه آنکه هرانی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می بر آورد و آنرا
آماده نزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی دیر اطلبد است که آن
مردمک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می بر آئی گفت لغت خدا بر کس که
صورت شما بر آورده است :

لطیفه یکی از شیخ زاد های شهر که خالی از بلائی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیشش مولوی آورد

بسکه در جان فکار چشم بیارم تو	هر که پیدا میشود اردو در پندارم تو
-------------------------------	------------------------------------

بعد از آن غزل خود بگذاشت و بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که
پیدا میشود اردو در پندارم تو می پاید خرمی باکادی پیدا بشود مولوی گفت پندارم
موتی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحویر و خارج از اندیشه تطبیق و لادش
روایت صاحب رشتات صفی الدین علی بخت و سوم شهبان در سال مشقه و
هنگام هجری در جام اتفاق افتاده و فاش در سال منصف و شبت واقع شده و لادش

بجان تن فرسوده را با غم حیران گذشت	طاقت همان ندانست خانه بهمان گذشت
برین از جور تو هر چند که میندازد	چون رخ خوب تو بینم همدا نه باورده
آه از آن که گریه برسد آبیکه روم	بهر عسری من از ره دیگر برود

<p>مرا بگوید تو خواجه ای که خانه باشد شب دلوخته آبی ز سر و رو کشید دل چنگ غم آهنگ سرودی نکند لی رخت چون بچمن راه گمستهم</p>	<p>برای آمدن انجا بهانه باشد صبح نشنید و بهاندم نفس سر و کشید که روان بر زخم از سر مرده رودی نکند سوی گل بسگر دم و آه گمنم</p>
<p>جامع فنون علمی و علمی عبدالواسع جلی جبال تصایدش بریز بهار شفق لعل و نعمان صنایع و بدائع بوده و داحی سلطان سنجین ملک شاه می نمودند و دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد از دست</p>	
<p>ز عدل کامل خسر و زامن شامل سلطان یکی بنوازه شاهان دوم بهمنه طغرل چهارم محمد تبان بنان دوست و دشمنش نوی دوست در میدان یکی از زاق آبا آرایش آفاق شد رخسار بزم آری تو هر روز گوید آن پسر کاظم برت فردا بر من عشق او گدیدی در دیگران پیرید و گویش از دکان در آتش از نهادگان</p>	<p>تدر و دلبگ گو رو و خوش باشد در گیسو سه دیگر مونس ضیفم چهارم مونس خیم شان دست در گوش لقای دوست در دوم ارواح را قابض سوم با حیا پیغم فتح آسایش عشاق شد دیدار روح او در دکان عمارت بر از و عده فردای او که در جهان کنیدی از نیکو انجمنای او بینی بسی افتادگان جان داده و در دکان</p>
<p>شبیه کش معشوقه سخن برای مخاطب بنادر الملک میر سید جابر روی مرید است و عده معصوران بایان باد شاه بود و در عهد اکبر بادشاه سعادت بارت بیت الله تعالی</p>	
<p>حسن تبان که به است عشق بایان او</p>	<p>سرفش ناکسان خار میلان او</p>
<p>شیفته شاه گزینش برای چو می تمنداری عجز چشم رفته و بوطین بهما و</p>	

نوده از دست	
حلقه ماتم و بنگانه ششون صدیا	به زبزمیکه درو انجن آرای نیست
جان جسم سراسی جانی سقله بخارای بسند رسید توطن و زبیده از دست مطلع	
چون کرد و جای هرگز که زکرم	کر دست وقت تو خاکی بسز نکردم
واقف و تیره نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر فردینی در عهد صفویه تصدی وطن	
خوده بوده از دست	
آنکه در پهلوی پایانه جانشین است ۴۴۴	آنکه دم پسند از جوهر شیر است
شاعر معنی پرور سمنان محمد جعفر فردوسی غایب باصفهان و عهد کبر بادشاه بمرتبه وزارت	
رسیده دور عهد جهانگیر بادشاه بهم دکن مانور گردیده از دست	
آباد گشته ام و گداز شب نظاره را	پیوند کرده ام جگر پاره پاره را
طولی گوید مرزا در اب صاحب طبع سلیم بوده است و شاکر ابو طالب حکیم من دیوانه است	
آلهی رهناسومی خود اینچ بوش غافل را	ز در دست جامه بی باغ چون طایوس کوی را
لب بیکون جانان از انقصان از غنا خط	ز رنگینی نیند از دما و اشعار رنگین را
خوشت بوسه بران لعل خط رسیده خوش	بلی ملاوت شفق لوی رسیده خوش
سب بخود شوخ من افاده است	بر زمین همچون چمن افاده است
صدر برگ گلستان سخن گسری شاعر زیبا سخن میر جعفر می خوشگوست و از دست	
دل رفته و جانم بدست نادر است	اینجا همه از شومی اخبار نیاز است
سخن سیخ صاحب بهت ملا نظر علی جرات مرو سیاحی جمع البقر بوده و است تمام	
خاصه بعدی دیکشته که سر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روز سه	

در اصفهان همان آشنای بودم بعد فراغ از طعام دیر از نمان من معلوم شد
 که رغبت بر بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضرست اگر تناول نمائی بهتر قسم که
 رغبت فرمائی پخته بپارند گفتم الحال سیرم چون نصبت شده بخوابگاه آمدم همین
 نشستم خادم الغریز ششصد بیضه در سیدی پیش من آورد و شبستان بود آتش
 افروخته و ششم در خود رغبت تمام بیضه بپاشم سپرد پیش آورد و در آتش
 بریان میکردم و پوست می انداختم و میخروم تا سیصد بیضه تمام شد آنگاه جوجه
 خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
 زراعت خرپزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خرپوزه های بسیار بر صفت از صغیر
 بر هر یک نموده اندومی خواهد برای هر یک آتشنا خرداری بفرستد چون مراد دید بطرا
 پرسید اگر این تمام خرپزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت ایست
 باید کرد گفت آنچه از آشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید با تمام رسائی آنگاه
 این خرپزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان همان مانی گفتم بشرطیکه
 مراد وجه است او هم با من باشد آن مردراضی شد و همان لحظه برخاسته بنهانه دیگر
 رفت و آن خانه را بمن واگذار است من بازار آمده به شخص زنیکه بعد راضی شود
 میگرددیدم تا آنکه کافزنی پیر با من امر رضا داد و دیر با خود بروم و در خانه بسته
 برهنه شدم و انگلی بسته بر کنار عرض شستم و بخوردن خرپزه و مجامعت با آن صغیر
 مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن صغیر
 قریب به لاک رسیده بود و روز سوم از آن خرپوزه های جزیری باقی نمانده و در آن
 سه روز آن زن زیاده برشش خرپزه نتوانست خورد چون این خرپوزه را تمام

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده ام در سو خواهد کرد لهذا با یک هفته
بچاشت و شام که آن عزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد ویران خبر کردم آن شخص
تا زنده بود و در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند انقصه ملا
باین حال حال حاضر غمنا می بوده بصبر قناعت میگذازیده تا در بهان شهر از بند شکمجات یافت

ای طیب تنها جان فکر کار خراب کن	یا شکم از دوستان یادرم کرامت کن
ساقیت ستیزه کار با ما +	آید چه گشت خسار با ما
امروزی نیست از تو بد میت	ناسازس روزگار با ما

سرف الحاء

محیط راج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابوسفیان نوری شیخ محمد عطا
معروفیت شیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند نجار است و در عهد
سلطان سزالدین سام مبارک الخلفاء و بیلی آمده و در علم فایده بسیار یافته اجتهاد رسیده
ویراقضای خطه ناگور و او اندازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال
قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی فطین داشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباغ ترک
تجربینوده هیچکس را جنبه نکرده و مسافه گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ اشوخی
شهاب الدین عمر سرودی قدس سره را دریافت و حدیث گشت در مدت یک سال
بیمین توجیه تربیت آن بی فطر بدرجه کمال رسید و خرقة یافت و حاجه قطب الدین
بختیار کاکی اوسی رحمة الله علیه هم در انجا بود و ویرانیز دریافت و محبتی تمام فرمایان
واقع شد آخر ان شیخ اشوخی رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاورت بجا گذشت و به بسیاری از او میامی نظام را دریافت و از آنجا بدلی
مراجعت نموده تا دهم رست خواجه قطب اللہ و شیخ حمید الدین قدس سره با هم
بودند چنانچه مرقد مبارک بر دو بزرگ و بدلی یکجا واقع است و حضرت شیخ کرم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر کسی را مرید کرده بر سر صاحب کمال و حالات و ملک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نزار دلی که خواجه قطب الدین اللہ قدس سره
با او دوستی تمام داشت و شیخ بهار اللہ زکریا رحمة اللہ علیہ نیز دوستی ویرا پسند کرده
توقفت شبی در بزمخانه شیخ نزار دلی و آمد و چند آنکه جست چیزی نیافت شیخ شایسته
آگاه شد ریسائی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش و زود انداخت و
آهسته بدو گفت که بر محروم مرد و زود صبح با ایل عیال خود آمده تاب شد و
مرید گشت و یکی از اصفا کردید دهم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروخته
و در حق هر که بر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین و زود است او بسیار فتنه
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جانی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخند متش آمدی از او پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد همچنین مولانا احمد
بخند متش آمدی روزی از او پرسید چه خواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از او اصلا گشت و همچنین مولانا وجه الدین در بدو حال بخند
میرسد گفت ترا چه مقصود است گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد شوم شیخ شای رسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرقة خلافت
داده به بد او ن رخصت فرمودی آنجا ماند شیخ نظام الدین ابوالموید که یک

از کمالان عصر بود و خطبه بدو آن آمد و بیمار شد شیخ شامی بسبب او تشرفت شیخ نظام الدین
 ابوالموید گفت و عای دینی بکار برد که ازین بنجوری نجات یابم شیخ شامی گفت که
 مخدوم شما کانید و من مرد بزاری ناقص مرا چه هست گماشتن در شان همو شامی
 باشد حضرت شیخ شامی را ابوالموید معذورند است بعد از آن شیخ شامی گفت چون مرا این کار
 فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک و کافی دارد ویران نیز باید طلبید
 چون حاضر آمد شیخ شامی رو به شرف الدین خیاط آورد و گفت حضرت شیخ زار بنحور
 صعب نموده است از سرناماف بر فئه من آمد و از نافات تاپای در عمده است
 هر دو ایشان زمانی مر قب شدند و برخواستند شیخ شامی دست خود را تا پائین
 فرو آورد و شرف الدین از نافات تاپای دست بکشیدنی الحال شیخ نظام الدین
 ابوالموید برخواست و دو گانه شکرانه او کرد و وصحت کلی یافت چون مکاشفه
 شیخ شامی شافع گشت عالمی زود بود و او معتقد شد در ویشی و در بدو آن بود
 او را محمد کانی گفتندی در مسجد پاشیخ شامی و غرور و گفت ای شاه تو بے
 هنگامه را کرده ترسم سوخته نگردی هدر آن ایام بخانه شیخ شامی آتش داده
 و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سه صاحب کمالی بوده که
 این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی اساک باران شد و خلوت
 در معرض تلف افتاد و سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
 که در شهر بودند استدعای توبه نمود چون آن معتقد بخدمت شیخ حمید الدین آمد
 حقیقت غرض داشت فرمود و فرود جای مقرر و مصفا کنند و فرم خاص بگستردند
 و نعمتی که او ان میبایکند و قوالان خوش بجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

یون در ویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاطر باران آغاز گشت بعدی بارید که رفتن در ویشان بمنزل خود دشوار شد
الفصله شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در ترویج خود ختم قرآن ^{بجده}
سر مبارک بسجده گذشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد و اما حال از فرار
فائض الانوارش فیض میزند و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبود کمی چنانچه آذری
شیخ بگیر خوار می که یکی از علماء کبار بود و بامولانا ملکی در عرسی با اسپان عراف
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر کشتی میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا بگیر و شیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگر چه صغیر است ما درش از بزرگ
تصانیف شیخ بسیار است نوبتی شیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
در وقت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام و بدر کرده آن نیت

آن عقل کجا که در کمال نرسد

و آن روح کجا که در جمال نرسد

آن عقل کجا که در کمال نرسد

گیرم تو پوره برگزینی ز جمال

سر دفتر و اصلاان قدسی صفات امیر حسین سادات نام دی حسین بن عالم
بن ابی الحسین است روزی امیر لشکار رفته بود آهوی را و دید خواست تا تیر
برده بیفکند آهوی باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میرنی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیردن آمد و با جماعه ازادان بلمتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد چون شب شد

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دید که میفرمود ما بد
که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آر و بکار مستغول گردان و فرمود یکصد شیخ را که
بایشان گفت که در میان شما سید کیت اشارت یا میر حسینی کردند و پیر از میان
شان بیرون آورد و تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان فرستاد
اهل هرات جمله مرید و متفقدش شدند امیر بابشخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین
که مافی صحتها داشته و خرقة از شیخ شهاب الدین عمر سرور دی یافته رسائل او
منظوم و منشور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد و خصوصاً نزهت الارواح
و زوائد المسافرین قبرش در مفرح هرات بیرون کشید عبدالله بن جعفر طیار است
رضی الله عنه کتاب ثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از دست نظم

میان جان جانان خود میان است که هیچ از سوختن پروانه دارد دین قصه بهر محصل و محضر بگذشت من تشنه آب و آبم از سر بگذشت	تو از خود بگرد که آن ماندی و گرنه کمال عاشقی پروانه دارد در دلم از شمار و دفتر بگذشت این واقعه در جهان شنیدت کس
---	--

میکش مشطبه معنوی خواجه حسن و بلوی در مقامات درویشی گمانه و در حسن
معالطه بی بدل زمانه روزی امیر خسرو بلوی در مقامات درویشی رحمه الله علیه
بابشخ نظام الدین او لیاقدن سه هجرت نماز جمعه از پیش دوکان خواجه
میگذشت دید جوانی خوش منظر بر دوکان نان میفروشد پیش رفت و گفت
نان بچند می فروشی گفت یک طرف در پله تر از تو و از چیک طرف نان گفت
اگر کسی نرنداشته باشد گفت از دو عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

و شیخ عرض داشت شیخ نکاسه کرد و در آن شد خواجه بیتاب گشت و عجب شیخ
بمسجد شتافت و سر و قدم گذاشت و دیدند شیخ را هرگاه که ذوق سماع شد
بقوالان فرمود که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و این
دیر اسدی بند و ستان گفته اند و بوی جامی معتقد غزلیاتش بوده انقدر محذوم الا
تا ریح وصال آن زبده الاصفی است من دیوانه

رخش خورده دیدم رنتم از بهوش	عجب کیفیت بود این عسوق را
من گناه نکرده ام لیکن	خومی بد را بسانه بسیار
بوده میدهم وصل چشم او لیکن	حدیث مروم هست اعتبار توان کرد
حسن دعای تو که مستجاب نیست	مرنج تر از زبان گردل و گرد ما کف کند
بگفتی که در ویردی همه طغیان	بغیر سوره یوسف و گرنه بخوانند
از خویش برون شود و در خویش درون	تا کم نشوی کشنده خویش بیاسی
مدعی گفت به میسلی به نظر و	که تو بس چاکب و موزون نه
میسلی ازین حرف بر آشفت و گفت	با چو تو گویم که تو مجنون نه +

ست یکده رانرس الدین محمد خواجه حافظ شیراز سر حلقه مار فان صاحب حال
بوده در فصاحت مدیم المثال در علم قرات نیز مهارت تمام داشته بهر شب
جمع در صحن جامع شیراز تردد کرده و قرآن مجید ختم نموده چون امیر تیمور
کو رکان بشیر از رسیدن کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این است

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل	بخالی بندیش بخشم سمرقند و بخارا را
-------------------------------	------------------------------------

گفت ملی پس با و شاه شخصه اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش

ما بستان خواجه بنجدید و گفت من استطاعت ندارم که از عهده آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سر قند بخار که وطن ماست آباد کنم تو بخار را
بسمال هندوی بخشیدن میتوانی و با مادرین اندک تنها اظهار عجز میکنی خواجه
بسوی خرقة کهنه که در برداشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشیدگیست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین سعود حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع بادشاه معتقد بوده
بسیار اغراض و اقترایش می نموده و کلام سر ایا اهلماش که بلسان الیغیب مشهورست
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانی که در حالت اضطراب فال از دیوانش بر گرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیز می را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد و سر ورق این بر آمد

فناش میگویی و از گفته خود و مشاورم	بند و عشقم و از هر دو جهان آزادوم
------------------------------------	-----------------------------------

حیران بماند و ندانست که خواجه میفرماید بعد چندی در شهری به مکیه فقیری دارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب و چشم گردانیده و پسر را در کنار
می گیرد و می پرسد که ای جان پدر چه حال داری و در اینجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در اینجا رسیدم و در خرقة آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ما جرات شنید پسرش را بدو حواله کرد از زنان ویرا یاد آمد که خواجه
فناش گفته بود که وی آزاد شده است و بندة عشق الله است روزی محرومی
مولوی محمد رضای سبزی سلمه الله تعالی بایکی از تلامذه بنیاد خان نام که کعبه
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود الفت فرزندانه داشتند

چون عارضه چپک برود شد آورده از غایت اضطراب دیوان خواجگشت او
سر ورق این بیت بر آند فرو

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا

گویی پاسبان غم و خانه ز بنیاد بر

روز دوم خانه سستی خانو صوف را از سیل نیستی از بنیاد بر انداخت و سر دو جا

بر دستانش رفت که نصیب شمنان بباد

ایضا روزی مرزا بدیع الدین خان از تلامذه فقیر مادرش سخت بیمار بود

دیوان خواجگشاده پیش راقم الطور گذشت که معنی بیت سرورش باید گفت بیت خود

بر لب بحر فنا منتظم ای ساسته

فرستی دان که ز لب تابان این بیت

گفتم خواجگ میگویی این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض غریب

میگذرد چون از طعام برداشتند آواز نوحه بلند شد که طعان در گذشت

ایضا از غرائب احوال آنکه شخصی برادرش از مدت مدید مجوس بود و در خانه

راهش ناپدید پیش آمده میگویی که اگر دیوان خواج بودی فانی ازو برگرفته

که می کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش بر آید از غیب

گوش فقیر این مصرعه خواج بر خواندند مصرع که دم هست ماکر و زبند از ادب

با دی گفتم که دل قوی دار که خواج میفرماید که ما دیر آرا کردیم و همچنان شد

پس یکپاس آنفروز پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرموده شما بوقوع آمد برادر

نجات یافته بخانه آمده القصه مرقد مبارک خواج در مصلاهی شیراز واقع است

و خاک مصلا تارنج و صال درست کلیاتش پهلوی مرقدش نموده می باشد

اصل زیارت خال ازو بر میگردد و دیوانش که سرایان تنهاست باین خید بیت از داکتفا نموده

چون

ایات

صبا بلطف بگوید آن غزال رعنا را
 زلفش کجاست که چون آنجور نماید
 زگره مردم چشم نشسته در وقت
 خدا چو صورت ابروی دکشانی تو
 مقامش میسر نشود نه رنج
 قتل این خسته بشیر تو تقدیر بود
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 چو گفت بیت بوسه حالت کن
 و مان یار که در مان درد عاف داشت
 شاید آن نیست که موئی و میس دارد
 مردم دیده تیم کند از خاک درت
 گرچه از آتش دل چون خم می درخشم
 پدرم روضه رضوان بدو کندم لعل
 سرم خوشست و بیابانک بلند میگویی
 ز شوق نرگس سر بلند بالائی
 شراب لعل کش روی بر عینان بین
 چراغ روی ز اشمن روز پروانه
 من شکسته زعبرت بی افتادم دوش

که سر بکوه بسیاران تو داده مارا
 آدم بهشت روضه دار اسلام را
 به پیری که در طلب حال مردمان نشست
 کشاد و کارزن اندر کرشمای تو
 بلی بحکم بلا بسند اندام است
 در هیچ از دل برستم تو تغییر نمود
 شب خوشست بایر و جلد اش دراز کنند
 بخند و گفت کیت با من این معالیه بود
 فتان که گفت در وقت چه تنگ و غم
 بنده ملکات آیدیم که آسبے دارد
 گرچه در خانه خود آب روانی دارد
 مهر بلبان زده خوان میخورم خاشوم
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 که من نیم حیات از پیاله می جویم
 چو لاله با قرح افتاد در لب جویم
 خلعت ز بهر بیابان جمال مان بین
 مرا عشق تو با حال خویش بر دانه
 نگار تویش جویدم بدست بیگانه

چه بودی از دل آن مهربان بودی در خرابات مغان نیست جوش سید گر مسلمانی ازین نیست که عاقل دارد	که حال من نه چنین بودی ای چنان بود جای خرقه کز و مانده و دفر جاس آه گریه دینی امروز رو و فردا س
<p>سودان این مقطع اشتهای شجاع بادشاه که نسبت خواجه بخشیده داشت میخواست بنجی ایدای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون منی خواجه رسید مولانا فرمود چندی دیگر گفت الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگر خواجه این بیت گفته لمن گردانید فرد</p>	
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگفت	بروز میکرده با دوت و نی ترسای
<p>از آن مملکت نجات یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که روزی بانو خواجه گفت که غزلهای شما مثل گفته ای ما بر یک و تیره نیست که از مواعظت و میند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرا که شاه در بیرون شمع زنده بود شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولود وی خطه اهل بیت نشان در عمر خود هیچ امیری را معجز نکرد و بود بخیر حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوٰه و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معتمد و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم باستانه بود حضرت شاه نجف صلوٰه الله و السلام علیه مشرف شد و این منقبت بر وی آنجناب بر خواند که مطلعش اینست مطلع</p>	
اسی بد آفرینش پیشوای اهل دین	وی ز غزل تا با وج حضرت روح الامین

و در انشب آن حضرت را بنواب می بیند که عذرخواهی کرده میفرمایند که اسے
کاشی از راه دور آمده ترا و حق بر ماست یکی مهمانی و دیگری صلہ شعر به بصره و توجہ
بازرگانی است که او را خواجہ سعید بن افلع میگوندند از ما سلام برسان و بگو
که اس سال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یک هزار دینار نذر بر ما کرده
و ماند و کاری نموده اسوال ترا با صلح رسانیده ایم آن وجه را از تو بانیام
خود بگیر و صرف کنای چون مولانا به بصره آمد خواجہ را در یافت و پیغام آن حضرت
رسانید باز رگان از غایت خورمی بشکفت و سوگند خورد که این حال گفته
بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بریان بپوشید و

طوطی شکر شکن مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر طوی غزنویست در اکل کمال
بوده روزی دغط میگفت بقنادنبر کس در پای منبرش حاضر بودند که میگفت
و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده و دشمنی
در یک غلاف بروی فرستاد پس سید غم حجاز کرد و در پی می گفت بقرده حضرت
رسول مقبول صلے الله علیه و آله و سلم می خوانند چون باین بیت رسید

لا فخر فی بنی آدم و درین حضرت	در حق آوردم اینک خلعتی بیرون مرا
-------------------------------	----------------------------------

از دونه مطهره مقدس انسر و خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان از کشف
این کرامت متعجب و می گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمد و طوطی گوید

دارم لگا چو ریگ و باران دشمن	بر من شده جمله دوستان دشمن
در خانه تو بنهار آمده ام	یک دوست تویی و صد هزاران دشمن

مالک ملک صفائی و ملک ابو البخت سلطان حسین حرا امینی

مرثیه سارخوشش آرد این مطلع ویراست		
آلوده کردی زپنی سید که گشته		غرق عرسته ازل گرم که گزشت
حسید که کجایم چه دمی غمائی بوده و معاصرو ملوی جامی از علوم بهر نداشت ما شعر ازونیک سر بریزد این مطلع ویراست		
پس ازین بهر سره رخ عرض بینوا		که کنم دمای جانت به بهانه که گزشت
گاهی یاران ازو مضایقه میکردند که او معنی شعر خود بهم نداند و این مطلع را استهزا می آوردند که خود هم گفته مطلع		
چنان طوطی صفت حیران آن آینه رویم		که میگویی سخن اما نیند انهم چه میگویی
تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملایحی تونی دمی شیعیه اشاعره بر جوده و بهجای اصحاب ستطاب میگردد مردم آن ملک عدیش را بر وجود ترجیح می نهاده اند بایران شتافت و بلا زمت شاه طهماسب اختیار یافت چون این چنین شخص از آن ملک ندرتی تمام داشت شاه رعایت خاطرش را منظور داشت و ملا حضرت رعایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای پادشاه احدی از گاه مشاهی نمی توانست کرد و ملایحی گاه گاهی پنهان غمی خورند و بدین سبب معاذت و ستواری میریست دوسه نوبت ویرادران صورت پیش پادشاه بروند و هر مرتبه بتقریبی از غضب پادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی درسته اینده ای هم کبکی رسانید باین کرده بدرگاه پادشاه آوردند و جیسری داشت که امر و ز بادشاه از سر جرمیه اش نخواهد گشت همین که نظرش از دوریه پادشاه می افتد گوید بپادشاه حق من از او بدی داشته باشد که سندان		

فرد تن خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حرقی را زو شاه انورین سخن قلم گشت
و از سر سوزایش در گذشت ایامات

خدا چو صورت یوسف چنان لطیف تریم از زهر چشم دوست چه جای شکایت حیرتی یک سخن از من بشنو شعر نیکو پس نیکو را که همه عمر گرفتار بلا باید بود یا هر گه پی دشنام زبان بکشد جز حدیث تو نگویم چو روم پیش قیام من درین سیر برای تو مقید شده ام حیرتی تاب جدائی چو در از یار گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود	برای صورت خوب تو آهمن قلم کرد آن زهر چشم نسبت که عین عنایت تا همه عمر ترا بس باشد معتقد باشن ز هر کس باشد به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود دست برداشته از بهر و عاید بود روز مرگیت زمانی بخدا باید بود گر نباشی تو درین شهر چه باید بود ببخفا نیکه کند یا رضا باید بود نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود
--	--

واقف و تیره خوشش کلامی شاعر تیز طبع درویش ختامی لیکن در آنج
میگذرانیده خوش گوشت این طبع از دست مطلع

خلق جمع اند به نظاره چشم ترا بر دای اشک بر سر که از سر ما	
راکب مرکب نیکو نهادی سید حسن توان به چو تو آسان دواع جان کن	ولی دواع تو آسان نمیتوان کردن
ادراک روافر خفی جلی مولانا فراحا قطف علی ازنی نظیر ان زبان خود بوده خوش گوشت و این رباعی از دست	

مرغ سحر که بنا که دانه گفت بر خیز که در خاک بسی خوابی سخت	رباعی	بنگاهم همه که ز کس و لاله گفت می نوش که بی نشسته بیه خوابی بود
ابره سطر اوج گهر ریزی مولانا حاصلی بامرزشانی اشتغال داشته چون پیش در نهایت کلافی داشت ظرافت میگفتند که بینی اش پیش پیش بد کاشش رسید این مطلع در مرثیه ابامین معصومین از دست مطلع		
سوسن مایه زده لاله خوین گفت سرخ و سیاه گشته اند بهر حسین و حسن		
لاله و تیره گفته انگیزی قاسم یک تبریزی حالتی و درمی سکونت داشته و دیوان سه هزار بیت گذشته و در سال هزار و دویست بر داشته من		
ز گشت گشت شکسته ز خورشید روی گشت که بر چه کردم و گفتم نجات بارت یاد هر طعنه تو اکنون بسبب مدام بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است		ای در زوی جهان بدلت از زوی گشت نخاع که قلم از قدرت تو نایا جاست ذوق لطافت نوای کاش نیافت لم صحنی عجبی سر و ازان چاک گریان
تونی بشاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عمو که فنی ملک انجمن که از ملازمان همایون بادشاه بود بعضی رسانید که دارومی دارم و گویم بدن آدمی مانند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت استخوان و زدی را در آرد و مالیده شمشیر زنند کارش تمام شده در آن حال بگو ملک انجمن چند رباعی گفته از دست		
ای کاکو که بینم به تیر شیر ترا و ز زوی غضب گرفته در زیر ترا		
سازگ سنا که پر شعوری سید صالح حضور می از عیسی افسان بلده قم برده : اشعار بسیار بر صحیفه روزگار ز مستم نموده این مطلع از دست		

براه عشق تبان شام بی نوائی ما	مطلع	دل شکسته بود کاسه گداسی ما
طوطی شکسته شکن ساکن قند بار مولانا حسن	از مصوری بهره داشته و بسیار بشمار	بادگار که داشته از دست مطلع
چون نه نام که درین سینه بآزادی است		راحتی نیست دران خانه که بیارنجی است
سور و فیوض سرمدی میر حسینی شهیدی بخندان	والاد سنگاه بوده و نوکیر	شاه جهان بادشاه این مطلع ویرست مطلع
بیج دل نیست که سرگرم دل افروزی است		زنگ خاکستر فاخته بی سوزی است
شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حرمان	اصفا فی عندهم درگاه	اکبر بادشاه نموده و در اثنا راه خطه لاهور مر اهل قنایمیده
نرگرمی بگرم دوش چشم تر میوخت		چراغ دیده براه تو تا سحر میوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم		که پاره دل پر کاکه جگر میوخت
دوش در بزم تو آرزو داشتاد که بود		من نبودم بدت ناوک میداد که بود
دانای و قانع مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسانی نظریست سوا		سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به کمیل و عکس میبت نگماشته طرفه
ویرادگان بس کوچ میگفتند آخر خود را بقرون رسانیده و عشق گلرغان گزیده		خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
بخانه اش دم و این کنم بهانه خوش		که مست بودم و کردم خیال خانه خوش
به ملوان عرضه نکته انگیزی ملاحظه می تبریزی ابشرت زیارت بیت اسکندر		دور سال منص و نو و چهار شهید شد و شهید شهادت چشید

سعد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم	تا بتقری نگاهی جانب او میکنم
طوطی شکریان ملاحمید را	از نکته سخنان خوش گوشت این طبع از دست
خانه دل اتی کن از بهوسن چون	تا تو آتی گفت زمان چون موج از دریا
محکم ملای تازه بیانی محمد حسین	مراف اصفهانی صوفی بلام الطبع بوده این شعر از دست
قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا	نظر از ناز بنگار بهر حشمت نکند
نخن سنج نیکو دستگاه مرزا حمید سعد از شرای ایران بوده	
از جفایت علم ناز بر افراخته شد	آه انگشت زمانی است که بر درشته شد
شاعر صاحب دیوان و سخن عالی بهت مرزا مهدی مشهدی تخلص بهت	
نیکو او است این فرد ویر است فرد	
دو نمی بهتر ازین نیست که از پهلوی	غیر همچون گره از بند قبا خیر نیست
بانی سبانی خوش تقریری ملاحمید می کشید خوش گوشت از دست	
مرآتیه آنکه شیه مسند عالی نسبت	آفتابیت که برج شرفش و شنبه است
شاعر قوی دست و فاضل جماعت مصیرین محمد افضل آه آبادی شیخ کمال الدین	
حقیقه سلمه آمد این شیه نیکو از دست	
بهت ز آفاق نگهبان خلافت محفوظ	خانه حفظ کند نقل و نگهبان خود است
شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراءالنهر است مرد خوش ظاهر و بلند	
بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر میبرد روزی در بهوای ابر که نهایت دلادین	
بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده	
این مصرعه بزرگان را مدح صریح چه رنگت این چه رنگت این چه رنگت می یاران	

در نگر مصرع دیگر در بند شد ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبود شنیده شد
 مصرع بینامی زمر و گون می صل به معنی نماند که عالم جنات مقوری و اکثری از اجنه
 در لباس طالب علمان در پیش رسانده تحصیل علوم کرده اند چنانچه بجهت
 سراپا افادت مولوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
 و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
 استقاده علوم می نمودند و بعد فراغ فائمه خوانده رخصت می شدند چنانچه نیز
 در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد و تا آنکه روزی حلی نوشته
 فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از علان آشنایان
 برود و از ده کرده است تا بشام بیاروی گفت که غلام این مهم را سر انجام
 می تواند داد و خط از پیش برداشت و برقت بعد از چهار گفتری جواب خط به مهر
 همان آشنای آورده از نظر گذرانید آن حضرت تعجب شده پرسیدند راست
 بگوئید شما کیسند وی گفت پیش حضرت دروغ مذخلی ندارد غلام از عالم اجنه
 آن جناب اندیشه کردند که آشنای جن اعتماد را نشاید مباد و روزی کسی
 از ارمی برساند فرمودند که در مذسب شما دستاد جقد ردل نهاد می شوند گفت
 مر و شجاذ را مکان ندارد پس فرمودند که از امر در تشریف نخواهند آورد آن بچا
 ساکت ماند و بجهت تمام عرض سلام کرد و برقت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
 حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می انگارد

در حقیقت و گری نیست خدا اینم هم	لیکن از گردشش یک نقطه جدا اینم هم
جامع فروغ و اصول و عالم محقول و منقول شیخ متاخرین عالی و سگاه شیخ	

محمد خرمین سلمه اند از اولاد شیخ زاید گیلانی است که سلسله صفویه را بایشان
ارادست اصلش از لایحه جان است و مولدش اصفهان بنا بر تقرب اوضاع ایران
پیش از آمدن تاج و شاه بهندوستان دارد و در اختلاف شاهجهان آباد شده
در کمال اعتنا و غفلت و استغنائی گذرانید با دوشاه فردوس آراسگاه که در آنجا
آمدن خود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال بهندوستان
به چیزی نمی گرفت تا آنکه عمده الملک امیرخان انجمن از اهله آباد آمده اعتقاد
بهم رسانیده سند چند ملک دام بطریق بدو خرج درست کرده آورد و التماس
قبول نمود و از انجا به تحقیق ربط درست شده بود و آن نفر نمود و ابشار ایام
آن سند را بشخصه قفوی یعنی کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل علامه
سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد و در فن شعر او را بدیضا است
بطور قدیم و جدید و در حسن مجاورت بی نظیر است خط ثلث و نسخ و رقاع و کسته
در نهایت جودت می نویسد و ژند با ژند درست میداند و از غرائب علوم
بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران بهندوستان قلم نهاده از
عداوت بهر سید و در پی آموگیرها که بستمند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
سلمه اند از دیوان چاهار صد بیت منشوشش و اکثری بی ربط ترکیب بسیار
تخلات محاوره و مستقیم و متاخرین بر آورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه
ساخته منه العاطلین نام نهاده این چند بیت از است فرد

دل میتو چو شیشه شکسته در گریه های	ضبط کرده اند سید بیاید است مارا
از غزل های با نال که جمع با مقصود ناظم نیست و بخت یا مسعود نیست با یکا	

وایهای خسته کرده اند سندی باید فرود		
تأیید هر روز از هر تاریکی شبهارا		ناله کرده عاشق از چهره منور کن
شب را به روز آوردن هیچ مست نه تاریکی شب را با شبنمای تاریکی باستی گفت فرود		
خوار قلاب شود و در بدن ماهی ما		صحنه فرکان تو گر سایه بدریا بگذرد
اگر چه صحنه در مصرعه اول هم بیکارست اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد و در معنی لفظ ما آب و آلوده فرود		
روزی که حجت از خلق خوانند و در میان		روی تو حجت است ای قلمه گاه حجت
ترکیب و زیکه در قیامت ترکیست قیامت چند روز نیست نمند الطلوع شر از خواب حافلت		
نغمه مدعیانیکه منع عشق کنند	فرود	جمال چیره تو حجت موجه است
نگین میرود کسی از خاک بیکده		تا هم پایله همه مدعیدش نمیکند
لفظ نگین اینجا طرّف افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پایله		
ماه عید نمیکند از خاک بیکده نگین نیست و بعد از اینکه گرد نگین میرود نه فرود		
هجر و کشتن عشاق بد را میگوید		تیغ ناز تو باید ادر رسید آخر کار
دار اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا بهتر است		
و همچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثبات از دیوان شیخ پانصد بیت		
بر آورده که مضمون آن بنحیه از دیگر آنست و باعث برین امر آن شده که شخصی از آن		
بیتی از آنکار میر محمد فضل ثبات را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب		
نوشته قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل		
در دیده چون محمد عظیم ثبات آن قعه بدید عرق جغتیش بچکوت آمد و در چند روز		

پانصد بیت شیخ را صنایع ساخت اما بجز آنکه		
بر آن گسترده که با متر ستیزد	پنهان افتد که هرگز برنجیزد	
در بهمان نزدیکی از دنیا رخت بستی بیرون کشید این چند بیت از اناست حزین گوید		
بهم بر زدم بی تو دیر و حسم را	ندامت کجای که جویم نشانت	
چشم ترا در حسم دیر نو دسم	ای نور دل و دیده سرور کجائی	سرور
بار غم عشق تو مرا پشت و دتا کرد	در شهر جویاه تو ام گشت نما کرد	حزین
میل غم ابروی تو ام پشت و دتا کرد	در شهر جویاه تو ام انگشت نما کرد	
نهفته ام خموشی خیال روی ترا	مباد اگر نقش نشوند روی ترا	جای
دل و جانم گلستان شده از خیال تو	ترسم نفس مباد آشنوند خلق بوی تو	حزین
سلوکم در طریق عشق بایاران بدان	که مور رنگ بهر ای کند چاکه اراثر	ایضا
چنانم بارف بقیان در ره عشق	محمد صوفی که مور رنگ با چاک سواران	محمد صوفی
قطع نظر از اینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفات دروغ و هیبت و سخاست و در شعر ثانی مرزا صائب سیاح یکی از شعرای حال پهلوی بود نمی تواند زد و عالمی داشته که ویرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندو است		
فربست بهر اربیت سیر کرده انتخاب برداشته از جمله چند بیت مرقوم می شود		
از رفتن دل نیست جز ابل و فارا	آنکس که ترا دید نداند سر و پارا	
ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا	سواد خنبل خط شد سیه بار مرا	
ز حسرت گل رخساره سمن بوسه	آنکه به پیرین دیده گشت خار مرا	
یاد و صلیک که دل از بجز خبردار نبود	در میان این تن پیران شده دیوانه بود	

لب غرض نگو خاشاک ز بیمم غیر دارم روئی که جلوه کرد که حیرانم آینه بین دو خصم داده بهم دست و این نگار یک	ز تو بی وفا شکم چه امید خیر دارم ز لب که دیده ام که پریشانم خمین یکی تو دشمن جهانی و روزگار یک
<p>ابر بطیر اوج گهر باری فاضل کامل آقا حسین جو انصاری شاد سلیمان مغفور آقای سرور به نیابت بر سر بر خود فرموده و آقا و بزرگی طاق و در بطیفه گوی شهره آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که سموع شده پیش ازین و نیار ارباب داشته است یا راست است آقا و جواب میفرماید نه بابا غلط همیشه و نیار خسته داشته است و بر جوانسار خسر بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگوند آقامی فرماید بلای صاحب نقل است روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میرد شخص خوش برخری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهور اند و جوانساریان به ملا از روی ظرافت با آقا میگویند چو نیست ملاحظه نمایند آقا در جواب می فرماید هنوز مرده ما بر زنده شما با راست انقصه لطافت آقا بسیار است فقیر را با س که از و بخاطر دار و می نگار دهنست</p>	
ای باد صبا طرب فرامی آسے از کوی که بر خاسته است بگو	از طوف که امی کف پامی آسے ای گرد و بچشم تشنای آسے
<p>حسن پنج عالی بهت میر قسم علیان جنت و له میر بانی و برادر خرد میر لایق الله سلمه المد الرحمن ست خلیق دل سپند و عزیز از جند بوده روزی علی قلی خان و دیوانش غلبیده سیر میکرد چون باین بیت رسید</p>	

زهر ابرائی به طرح شصت میزدانیدند	از هر چینی فروشی هفت فقره میگردید
بدردوبی دلغ شده که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد و کان چینی فروشی دارند و گذشته اند و اهل هند ازین قسم کتاب سنگ و عمارت دارند و ایرانیان چینی فروشی میکنند شوکت نواز آن نیز سنگ و مرغی گفته نیست مطلع	
ما زبان ایل ایران را بهو بسته ایم	دست این چینی فروشان را از کوبه ایم
این دو بیت در جواب بر حاشیه دیوانش نوشت فرستاد و فرو	
حرفین الله و الهای را از ما نه شصت به استادان هندی به طرح میگرد	مزن گفت برب چینی فقره ای مار بخشتی بهرند بهای سفالین کاغذی
چون نظر شصت برین دو بیت افتاد پیش بخواب نائل نشد که مهاجرات رکبک فیما بین واقع میشد و فرو	
شبه چنان بیکم سوخته بگویت که زرد ز ران زوی رخم تو صدینه چاک شد رشته شای مردم چنان گریزانم	دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریخت تیغ و خلافت جهانی هلاک شد بخانه چون نکته از چشم خویش پنهانم
در احب طبع گوهر نشان چو دهری بنیاد فقیران محب بلی ایلیز بنابر بهای گیتی محبت بحریت کشید بود و هر دو از جناب انصاف آت بودی محمد رضای سینه سلک الله اکتاب علوم میگردم و در کمال بوشت دو او و الفت و احتساده بسمی برویم در ایامیکه موسم بولی بود خان مذکور ببولی رقاص دل از دست داده بود و بانگ با و به محرم تماشای آن حور لغزین و فقیر را همراه گرفته و نظاره جمال آن پری مثال کردی و محرگاه بخانه باز آمدی و چپکس ابرین راز	

<p>آنگاه بی نشسته فقیر دران ایام غزل گفته بود که این دوست ازان است</p>	
<p>می بود یار و را بجز خود و در کوفته دل من با دل او میل و دلش به منی گر</p>	<p>کاندرا ن از بس عشاق گنجینه من پر ویش نگران او بگره زده</p>
<p>خان امر قوم نیز دران ایام غزل گفته بود که این دوست ازان است</p>	
<p>ببر و دل ز کفم دوش مجلس آرائی بیک طرف ز بهر حیات بخشنده</p>	<p>سوی قدی من اندام ماه سیاه بجانبی زنگه قتل عام و کرب</p>
<p>عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که ببار ضعیف چپک و در</p>	
<p>یک هفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحس بر روی دوستان بر کشود انطباع نیز و سیت</p>	
<p>ز تاب روی تو خوشید بر همان روز</p>	<p>بسان کاند بادی که در هوا لرزد</p>
<p>خاک پامی سخنوران اتفاق میر حسین دوست حسین بنی مولف این اوراق اگر چه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سبک لطافت پهلوانان عرصه نکته دانی و شسواران مضمار معانی اسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دوست بیت بیگار و</p>	
<p>تا که تن زیب تو شد خلعت خونی از ناز بسکه از شرم رخت رنگ بر ویشکست بیتودر کلبه تاریک شستن شبها</p>	<p>است بر قامت من جامه محمودی چهره لاله رنگ گل و اووی شده این غذا بیت که در گوشت خورده بود</p>
<p>این قطعه بدوستی در شفاعت عزیز بنی نوشته قطعه</p>	
<p>پدر که تو از انم شفیع می آید خدا از جرم جهانی گذشت بهر بنه</p>	<p>که هست لطف تو باینده شهره کوین تو بگذر از سر یک چرم اندر ای شیر</p>

<p>خبر عفو تو نیست چاره جویم یارب در دیده حلق آبرویم یارب</p>	<p>جرم است تمام موبهیم یارب میدار نگاه صدقه ستار</p>
<p>حرف الحاح</p>	
<p>در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبده کمالان روی زمین و همتش از بهرات الاجین امیر سیف الدین محمود در فتنه چنگیز خان بخت آمده در موضع پتالی من توایج اکبر آباد افتاد کرد دختر عماد الملک را که از امر اسه عصر بود در جباله نکاح در آورد چون امیر خسرو از دست او شد در خرچقه چیده پیش مجذوبی برود چون انظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دو دو قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دلی بخت تعلق شاه بدرجه امارت رسید و در غزای کفار شهید شد امیر در آن زمان هفت ساله بود قصیده در مرتبه پد گفت که مطلعش نیست مطلع</p>	
<p>در پای خون روان شد و در تپم ماند</p>	<p>سیف از سرم گشت و دل من در پیوست</p>
<p>باز امیر منصب پدر قاضی شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشارالیه یاده از حد شفقت بحال امیر فرمود و خطاب ترک اندر سرفراز نمود و بارها بر زبان شیخ رفتی که امیدوارم در روز محشر مرا بهوز سینه این ترکیب بخشند و این رباعی در حق امیر فرمود</p>	
<p>در ملک شنش خسرو است زیرا که خدای نام خسرو است</p>	<p>خسرو که بنظم و نشر شش گم است این خسرو است ناصر و نصرت</p>
<p>امید نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته</p>	

جد از مخالفت و از تنظیم ملک کرده بشفقتش آشنایان	رباعی	حسین کعبه را مانند بقعه یحیی چرا زنده بشفقتش گنجشک خانه
--	-------	--

امیر چهل سال معوم داشت و بهر اسی شیخ حج که از او با خضر علیهم السلام ملاقات کرده و ستمکار
آب و هانش نمود و خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در بر بوده امیر بادل
و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهیر کرد شیخ آب و بان مبارک خود
عطا فرمود و همه عرش و کرسی و اسرار مخفی بر او چهره کشود و امیر در آخر عمر
تبع الحلیف تعلق شاه بکشوق رفت چون بدلی بازگشت حضرت شیخ
رحلت فرموده بامیر پیوسته بر مرز شیخ گریان و بریان میبرد و میگفت
من کیستم که برای چنین جناب بگریم بر خود میگیرم که بعد ازین مرا چندان بقا
نخواهد بود و بفاصله شهنشاه و رگدشت و باین مرشد خود آسوده گشت و عهد
بابر بادشاه هندی خواجه که یکی از عده های درگاه بود مقبره اش ساخته
و ملا شهاب الدین بهمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بربالین
مرقدش سنگی که نصب کردند بر و کنده یکی از تواریخ طوطی شکسته مقال است
چون امیر به اشارت سده مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت
چنانچه هندوان و ایراکت گرد یعنی او سواد عالم گفته اند عهد صادق انفا
تاریخ در هندی گفته و آن ائمه تاج هندی

اندیشه سال خسرو امین دی	سیکروم ای حسین بزم تنه کما
سینه چلی جکت گرونی امیدی	جگ جبار سیر و اسناد بنده غرضی
انصاف اشارت امیر از چهار لنگه زیاده است و این پنج ملک کم در صنایع و بدایع	

و اختراعات عجیبه و ایجادات غیریهی نظیر از منته بود چنانچه اکثر سیه چهر
مصرعه در چار زبان گفته از جمله مجسمه

من ترا در تراز بر روی تو ام چون بلبل شفته گلشن	ایس شاکل یا منی ان ثبت علیک نقد سنا
زان کوز کوزم کور یا غلغم ماییت تبرک او برنا	جب پیغم یار پی پیون نیکو مر عزیزین تو چه کز خیر

و بیت گفته که هم بزبان پارسیش توان خوانند و هم در هندوی و در هر دو صورت
درست می آید از ان جمله نیست

ای ندیم بهات جان کسی همه لیک یعنی همه طالب اند و شتاق کنان
لیکن تو بسیار دوری ما بتو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستانند
بندیش اینکه خطاب به شوق مجازی که اسی فلانی تو دوری و لا از ما دور تر از خود
آب رفته افامست اختیار کردی و منکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میسندم
و دشمنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال بر س آید پیشتر که کجا
سے جویم بار ام ملاقات میسر میشد

آبرو س که نیت کمانی	تیری نکست بلا سے جاسنی
---------------------	------------------------

معنی پارسیش روشنست و معنی بندیش اینکه خطاب میکند به شخصیکه حالا اگر یکین
و نهال که گاهی رای تو جز تفصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترا نیکو گویم
بلا می من بداند و بدینی گفته که لفظ بار در هر دو معنی غشفت معنی میدهد و انرا

پیلکن سیاهی و سیاهیت یارب بر سر بر	زان مرغ ای ابرو باغ از گویت بسیار بار
و ارم آرزو که حکایت کنیم بابت	لاله غلام روی تو صدا برگ زیر پات
ای شوخ غم تو کیست مارا	و در جبهه تو سوختیم جارا

در پیش نگا و آتشینت
 چون زلف تو عنبرین نیابند
 پنبه و بهتان چه خوباروی
 و حجب تو شد قباوی جان چاک
 معاریب که هست جانانه من
 تعمیر کنند عمارت جمله جهان
 بخار سپر که تیشه را نه میگرد
 صد حرف جفا ترا شد اندر حق من
 سقه پسری که آب که گاه کشد
 فی فی غلظت عکس و در دو چرب آب
 تبلی پسری که میزد و شد تیل
 خالی بخش دیدم و گفتم که است
 حجام پسری جو سینه در غنائی
 گفتم عتقا که من بیایم به شام
 بقال پسری که راحت جان آمد
 رویشش پس پله رازوی تفت
 تنبولی پسری و دوش عیار می میگردد
 اویان جلوت می سپرد و همه خلق
 افغان پسری که است آشوب جهان

خامیست زیر بقی است بارها
 جویند اگر تمام سارا
 و چه دلفت که ام کو س
 سوزن پلکا که ام سو س
 او با هسته شنای بیگانه من
 این طرفه که در خواب شد جانانه من
 آوری بر با ستم نهانی میگرد
 رندی بر با ستم نهانی میگرد
 در و نور عکس و می خود ماه کشد
 بر بار یکی یوسف از چاه کشد
 از دست و در بان چرب او و او بیله
 گفتا که برویت و رین تل تیل
 چون آیند سرخ نمود و در زیست
 فریاد بر آورد که ناکه ناکه
 یکاگی ز رخشنه هزارستان آمد
 گوئی که مگر ماه میخزان آمد
 یکا یک بد کان برگ شماری میگرد
 در پیشش و کانش جان سپاری میگرد
 گوید ازو خانه صبرم ویران

ای چمنستان ز دست افغان افغان	اسکندر نامه	هرگز نکند گوشش به فریاد کس
تا کند روی سوخته آسمان	سنبله الانوار	قطره آب بخورد و ماکیان
مور تواند بدل شب بشود	دعوت حق	در تک آتش ز صفا سنگ خورد
چرا مردم مرده ماند خوش	از خیرترین	سخن گر بجانت بنگر بهوش
که گنبد هر چه کوی گوید باز	سید کبیر	درین گنبد به نیکی برگش آواز
مکینند بر دشت کت در و ده	زینبیه	بیداری پاسبان بے فرد
مچو رسته درون در عدن	از عشقیا	رنگ نمایان برون ز لطف بدن
ز سبزی و تری خواهد چکیدن	از قرآن	تو کوی رنگ سبزش گاه دیدن
چنبه بر آرد و صراحه ز گوش	الحدید	تا که ز ساقی شنود بانگ نوش
شادمان یابیم دل امیدوار خویش را	من دیوانه	باشد از آن روزیکه بنیم گسار خویش را
باشت و دیدارت بدو نکند جان را		بی روی تو خوش کردم من تلخی جان را
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده		اشکم برون آنگند از درون پرده را
و مان تنگ تو پنهان شدت گوشت		بر کشته پر شده شهر و کشته پیدایت
ز خود جدا شدم از تو ام ربانی است		سواد چشم مرا بی تو روشنی نیست
و گردن حب عشاق بی وفا نیست		جد اینم ز تو بر وجه خستیا نبود
که محرم نوشتن کار هر هوای نیست		بدست باد صبا زان نمیکند پیغام
طریق مردم درویش خود نمائی است		بنو خسر و خود را به یکس باک
بشهر بر سر کوی داستان نیست		ز بسکه گوش جهانی پر از فغان نیست
چایم اسیر سلسله شکست نیست		ای ز زو دیده دلم در هوای نیست

اینک سری که سیلی زیر پای نشست زود او بشنید خوش و نماند آن بگشت این کافر قدیم مسلمان نمی شود ماند روم زود که باران بر پیچید از کجا پدید آمدن گدازم نه ای چو زود من جان به که فکر سودی گستان گدازم همه روزم دره بودن به شمشیر گدازم	تا چند تیغ کین و سر طلب کنی دیدم آن رخ پو خورشید زدم غم کنی دل را از عشق چند علامت کنیم هیچ گر به خسته و چون که کرد گفت حسن گندم گون نوره و دین با جو نوره روزی از باورخت پیش گلی خواهم زد تو نجیب ای شکر که مرا پیش جوشد
---	---

که زود جود جایش می گلی سنگین است بار و دو غم یاد تو تلبان سنگین است غنچه نورس این غل غل خوش است رشته و دوشن چاکه و دم شکنین است چشم بد از شکرت دور که این شیرین است دل خمیده و گداز راه بر او تو رسید دل من هیچ نمیداشت از آن آتشید	چشم از گشتن خسار کسی بگین است که کرده شود خشم زگر انباری عشق گل گلزار محبت بگرد صد غمت است بوی زلف تو کند تازه کفن زخم مرا تند نطق تو بشو آرد طوطی غلیل لعلد الحمد که دیدار ترا دیده بدید هر کسی پیش دلارام کشد چه بود
---	--

سلطان سر بخندان حکیم فضل الدین خاقانی سر وانی موسس اساس و صاحب
و غزل و شتوی ست و شاگرد و داماد نظام الدین ابو العلامی گنجوی روز ست
این بیت بن خاقانی بکسیر بنو چهره نوشته فرستاد

در سینه و ده که در برم گیرد	باد ساس که در برش گیرم
-----------------------------	------------------------

خاقان در شهر شد که درین بیت دون جیتی من ثابت کرده است چهره از این
برو و نموست خاقانی گسی را بالی در پیکند پیش خاقانی فرستاد که من باو
ساقی گفته ام این گیس در یکروز نقطی بدو سی ما نهاد و است یا ساخته خاقان
بخندید و مظلومش پرسید

برو میگون لب پسته دهنست به نیاز دل من در طلبست که مرا تامل و جانست بجا که تو بیان ویر که خاقانست را با کفر زلفت ایمان چه کار دار همسایه شنید نامه ام گفت	بسه بوس خوش و نقد سکت بگذارتن من در غم دست جای باشد به دل و جان تنست دل نماد است زودیر آمدنت آنجاکه دردت آید در مان چه کار دار خاقانی را و اگر شب آمد +
---	--

سر دفتر شرای عظام حکیم سر خمیا هم در قنایت شوکت و نهایت عظمت
میگذرانیده چنانچه سلطان بنجر بلوخی ویرا بر تخت من نشانیده در عنفوان حال
با نظام الملک که اعظم در را بود و بدست و هم تحصیل بوده و لطافت و رحمت
کوشش نموده آخرا زباده کبشی در عازمت بروی خود نشوده روزی امیر علی
شیرانش شکست و باد و بر زمین برخت و در آن حال این باغی بر زبان آورد که

امیر علی مرا شکستی ربه بر خاک بینی من ناب مرا + رنگ ویش سیاه گردید الگاه در غم و تنه از این ناگزیده گناه و در جان کیست بگو	برین در غیش را به لبستی ربه خاکم بهین مگر تو مشتی ربه انکس که گفته مگر چون زیست بگو
---	---

<p>من بدکنم و تو بد مکافات دهم</p>	<p>پس فرق میان من و تو چیست بگو</p>
<p>گویند بعد رحلت او مادرش بحق پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می نمود و در واقع در این رباعی بر خواند رباعی</p>	<p>ای سوخته سوخته سوخته سوختنی تا که گوید که بر عسر رحمت کن گویند چو فردس برین خواهد بود</p>
<p>نخلبند ریاض نیکو بیانی ماضی و شاعر کامل مولانا خواجه که مافی سائر سعادت بوده و در سال هفت صد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه</p>	<p>و می آتش و دوزخ از تو افزون گشتی حق را گو که بر رحمت آمد نخلبند آنجامی ناب و عزمین خواهد بود</p>
<p>رازمین جمله فرو خواند پروشمن دست پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد آنکه گویند که بر آب ندادست چنان دل درین تیره زن عشوه دهد و ببرد آنکه شدا و بایوان زرا کنند خست خاک بغد او بخون خلد میگرد حاصلی نیست بجز غم جهان خواجه را چو شام شد ز شبستان قشای باید کرد</p>	<p>اشک ازین واقعه از چشم نفاذ مرا بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست بشنوای خواجه که تا درنگ می برآید نوع و نیست که در عقاب سی و امان خشت ایوان شهبان بین شیر است دور این خط روان چیست که در بغد او خرم آنکس که گنجی ز جهان آزادست ز راه فو طلب آفتاب باید کرد</p>
<p>بیر طریقت نکته شناری مولانای خاکسار لاری از شعرای امام قلیخان دکن فارس بود و در سال هزار و چهل و سه راه فنا میموده است</p>	<p>بیر طریقت نکته شناری مولانای خاکسار لاری از شعرای امام قلیخان دکن فارس بود و در سال هزار و چهل و سه راه فنا میموده است</p>
<p>نازت بنارت میر و صبر دل نداشت و</p>	<p>یادرت عمارت میکند جان خراب باد</p>

الیاس خمسہ ساز خوش نکی سماع مولوی جامی لاکھنوی لادی ملوک کے
بودہ خواجہ اور آزاد کردہ است ویرست مطلع

عمر من بخت ای زبرہ چین بگنیزد

صفت اوقات شریف کہ چنین بگنیزد

امیر محمد یوسف باغلاتی حمید و سعادت بودہ و خلقی تخلص می نموده شاعر

نیکو اد است و معاصر سلطان حسین مرزا از دست مطلع

زخیل اہل و نسیم در زمانہ نو

شاعر اہر مرزا خلیق سخن سخن و بخت این مطلع از دست

رسید بر سر بالین بوقت نزع یار

چرخ زندگیم وقت شام و تن شد

مولانای حسینی شاعر خوش اد است ویرست

تابوت من ہستہ از آن گوگزیند

چون نیست امید کی بیایم و گراجا

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گرامیت و معاصر مولوی بجا

بہترین حسن انگی دی تو آب واد

گوشت بقیضہ را سز زلف تو تاب داد

مہر سپہر معنی بندی مولانای خواوری سمرقندی معاصر مولوی اسلم پورہ

و بقیضہ نہیا علی سہر بردہ بسیار خوش گوشت این بند ترصیع از دست

منکہ عمری ابوس پیروی دل کردم

عمر بگذشت و ندانم کہ چه حاصل کردم

خوسرو و سیامی افغانکی مولانای حاکمی شاعر خوش اد است و معاصر سلطان حسین مرزا

اتش عشق میں از گرگہ نگہ دو خاموش

این چہ نسبت کرین خانہ بدان خانہ

الکاحوئہ معانی مولانا افغانی دشت درویشا داشتہ بعد سیر بند بوطن خود

جستہ بر گماشتہ معنی ناب بخت این مطلع از دست

کشید مرغ بخت شمع می طلبد	و کز نه چیت بر سو نگاه دیدم شوق
نقطه دایره خوش مقالی شاگرد خواجہ عصمت الدین سوادکاهی از نجارت این خوشتر	
ای تیر غمت را دل عشاق نشاند	خلق بتو مشغول تو غایت زیان
که مشکفت و یرم و که ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بنانه
شاعر ماهر بنامه ان میر محمد حسین خالص مخاطب باقیان خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بفرستاده من دیوانه	
عوض بوسه نکو یان دل و جان می طلبد	داود اندانچه پاکاشک از اطلبد
تخلصت جوانی با اقبال پیری خوب صورت گفت که یک بوسه بدو دو لبان که سود تر است پس بدان سود تن در داد چون پدرش آمد پس کمال بنیاد با او گفت که چنین سود کرده ام وی بر دودست برداشت و بر سرش فرو گرفت و گفت ای مادر بخوار و ز سسایدیم پس سود میکنی	
حرف الهال	
مرکز دایره معنی سرای سخن در دقیقه شیخ شاه و باغ غواص محلیه تحقیق بجای و مولد و نقش دار العالم نعمت الدینی داود معاصر بوده و از صحبت یکدیگر خیالنها را بر بوده از دوست	
می نبودش که رنگ نگار ما دارد	گل بوی که بوی زیار ما دارد
چو با خاک تو خوابد هر طرف برود	مهل که از تو نشنید بخاطر می کرد
نقطه دایره تشنه نادای قلی شاه عشق بزدای آورد اند که وی و بر یک دست بر کفنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر پا و قوس بر سر جمع بود و این بیت میخواند	

در عشق تو آگشت نمای زین دوزم		بر خط خوشت ز سوای تو دوزم
بزرگے بزرگو بگذشت و گفت بیج حاجتی واری گفت اگر تو آنی بجله برد انجا سرا		احمد و هفتاغت و دوران سرا سراست ر با س
قبله من سرا می آن تر است		جانم اندر هوای آن تر است که مرا کس بجای آن تر است
چون در انجا رسی در کبکوب و از زبان من بگوئی ر با س		
در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست		دو بحر تو ام تاب شکبایی نیست دیگر چه کنم وسیع تو انانی نیست
آن بزرگ بر دوسر آن تر سارفته حلقه بر دوز ویر بیزیرون آمد این حکایت با وی گفت زن اندرون رفت ناگاه و آواز بر آمد چون گوشش کرد و دخت سر بود که در جواب این رباعی بدید می خواند ر با س		
در عشق کس را که تو انانی نیست		در بحر تحمل و توانا نیست هر مصلحتی دیگر که فرماست نیست
و می آید روی داد و باز نمود جوان بشنید و مغرور برود و جان داد آن بزرگ باز بجله آن دخت رفت فریاد برآمد که دختر بهر هم نگذشت شاعر بعد از کیش مجبور و لبست ز رخسار اجمک بوده است و ساکن محله و یک محل است از محلات قزین گاهی یکب جو لاگی و گاهی بخش است میشست میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محال باید اصلاح کسی را شکلی و یا شبیه پیش می آید دیوان از ذکر کشوده ویرانند می نمود		

امیر علی شیر میگفت که شعرا می از خطه عسراق بهتر از اشعار و یکی نشنیده ام
و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و یکی بکلمات آن در هنگامیکه سوسه
روانه مجاز شده بود و بخانه و یکی رفته ملاقات کرد و وی مولوی را در فن شعر
و تنقیضها و بلکه در شعر اسس سلف قرار داد و چنانچه درین باب گفت

ای باد صبا بگو بجای من	کای وزو سخنور ان ناس
بردی اشعار کهنه و نو	از سعدی و انوری و قسرو
اکنون که سر سبزه جازداری	و آهنگ مجاز سازداری
دیوان طهیر من را بانی	در که چو وزو اگر بیایی

انصاف آنکه مولوی نیز مودای معنی خوب شکافته و و یکی هم نام پرود سخن
خوش دریم بافته من دیوانه مطلع

بستی چاک کردی پیرین در بزم جوان	وری بکشودی از فروس بر و گشتگان
پیشتم عکس کند آینه نگاه بدوست	که قابل رخ زیبای دوست دیده داشت
و بمن شجوه کشود و میان لطف کشا	بنار گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کو که کن در کو شیرین گوید و گرد و خنجر	تا رسد از کو به باران نام شیرینش بگوش
چو بر باد طشتش آبی برید از دل چاک	پس از مردن شود آب شود گوید بر خفا
بر مثال صورت دیوانه ای جان مانده ام	پشت بر دیوار و در سودا تو خیر ان مانده
دل گره دو خوش مر از دستان دیگران	چون تواند زنده بودن کسی بجان گران

مولانا می و میری شاعر رسیده بوده و آتش محبت خطا نشسته تعلیق خوب بینگشت
و از بارگاه بهایون پادشاه کاتب الملک خطاب داشت

که در درون جانی که در دل خیزینه	از شوخی که داری کجایم نشین
کامله بی بصارت بابا بصیرت شاعر و شوخ طبع بی بی دولت از سر قندست	چون امیر تیمور بر سر قند تاخت سرنگان بادشاه ویرا باری بسر گذشته از پیشتر
گفته شد وی دریافته این بیت بدیده بلند بر خواند	
آتش در شهر سمرقند باو +	دین ترنگ چو اسپند باو
بادشاه بشنید و بر اطلبید گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت	کورسنه باشد گفت اگر دولت کور نمی بود چون تو را ننگ پیش نمی آید
تعلت نایبانی در شب تاریک سبوی بروش و چراغی در دست از	را به میرفت شخصه گفت از چراغ ترا چه فایده گفت تا چون تو کوری با من پلوت
و سبوی من نشکند چرب من معنی پروری مولانا س و رویش و غنک	بسیب تر ز بانی بسیت زبان شهرت داشته و در عهد سلطان حسین مرزا سلم
سخن بر افراشته ویر است	
آنکه از بروی او دیدم نه خواهر	رفت عمری و از آن ماه نیامد خبر
ما بر سخاوتی و جلی مولانا دوست علی سخن با شور بوده و معاصر پادشاه اندک و	
بلاست از تو بدل بر زبان جفا می گو	جفا که برو گران میکنی بلامی و گر
کی قوی با مصفا ن فته و مراجعت کرده است هزار بیت دارد فقیر از جمله دو بیت میگذار	
چون تو آن جستن کنز نقش گشته و انگیز	پاسبان در زیر سر داه و سر بخیر ما
بر حالت میان پرود چشم گمشد	همچو لاری کرد بان مو کیر و دانه را
محمد امیر حسینی و می کایلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از دوست	

<p>بهرم عشق تو ام می کشد غوغاییت خرم چه شد سایه فلک سایه نشین بودم</p>	<p>تو هم بر لب بام خوش تماشا میست بر کبابی ستم رفت زمین بودم</p>
<p>خوشتم که در دل من عشق به ملکذا چه افتی تو ندانم که در جهان امروز بنشینم خیال تو و آسوده دلم اندکی به رویم سرگران گشتی بغیر از تو در فکر جدائی تو مضطرب شده ام خاک عالم بستم که تو شوم گردان</p>	<p>مرا به بود الهی های خوشی و انگذا محبت تو و کس با هم آشتی نگذاشت کاین مصالحت که دینی خیم بر آشت دور بهر گز در دولت میل شکار می چکرم در فطرت سخت مکر شده ام گرچه با خاک سپید تو برابر شده ام</p>
<p>دوقی ریشتم به چشم با شسته ماند بینی تو با سنگ ترا شسته ماند</p>	<p>شربت به بندرید قاشقه ماند عینک چو بینی بگیر کاشقه ماند</p>
<p>کاش نمی ست که از طلی می های کاشان گیر می سازند و دو حلقه چون حلقه باک عینک بآیین او میگردد زانده آخر دوقی نیز در معارضه حکیم بیت گفته که مقدار بینی اش از او معلوم میشود و آن نیست</p>	
<p>بینی نبود اینک بروی دوقی ست</p>	<p>تا بوقت شفای ست که میگرداند</p>
<p>تقلبت شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و با وی گفت من مردی ام متصل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبود می چهل سال یا این بینی می کشید</p>	

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود	
بگذار که سربسته بماند گله ما همه میسرم که در بهمان بچه کارشتم که کعبه چو دلش در مقابل افتادست تا چای برسد خاکستر بر دانه رود که شب جمعه برگ رمضان بنشیند بر دانه های سرشک خود آتش را کنم آرام چو آواز غم و غمناق قسم	داشت قرن ز لب پر خوسلده ما نه شکوه نه برگی نه خمره نه سایه دارم چنگی که کعبه بپوشد لباس ماتیان کو خمره و محبت نه بین سوختنست هر دو بر هم زن بنگار عیش و طربانند چو خواجه از سر کوی تیان کنار کنم در طالع من نیست برافشاندن بانی

حرف הראء

قدومه اولیای زمان شیخ روز بهمان قدس سره ذات پاکش حادث شد
 سموریه بقل بوده و خرقة از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف
 کوه و صحرا می شیراز بر باضات شامقه که پوشیده
 نقیست شیخ ابو الحسن گردودیه در مجلس وی حاضر بود و لیکن شیخ روز بهمان
 نمی شناخت بنا بر کار زانید که من در علم وصال از وی زیاده ام شیخ روز بهمان
 از روی گفتن برین خطبه مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطبه را
 از دل نغی کن که امروز هیچکس با روز بهمان برابر نیست شیخ ابوبکر فاضل که از
 اصحاب شیخ بود گفته که هر چه گاه بنوبت باشی قرآن میخواندم یک عشره
 میخواند عشره من چون وی فوت شد و بنابر من تنگ آمد آخر شب بزرگاستم
 و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ بنشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگفتم

کہ از وی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم کہ از قبر سہ آید
و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد بدقی برین وقیرہ
بود چون بایکی از اصحاب گفتم بعد از ان دیگر نشنیدم
انقلبت روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنا سہ راہ
و حیدر و بعضی کہ در ان مجلس بود و باد تمام بایستاد بعد از بدست
چشم پوشید و آواز داد کہ ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد
دیدہ برویش بکشا گفت حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم درین صفہ
حاضر بودند خواستم چہتی کہ بشاہدہ آن حضرت مشرف شدہ است اول
بروی تو بکشایم و شیخ بارہا در مکہ معظمہ مجاور سی کردہ است و در سال شصت
و شش رخت اقامت بخت الماد ابرودہ این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت سے شود

ز حد خاور تا استمانہ اقصی
کہ بیت منزل جانم جاوردی و را
غبار بستی از دامن برافشان
قلم بر سر کش و سامان برافشان
انچہ کہ بشنید و گوشتش زمین
خیر و بیا در گل ما آن جبین
کہ کہ بجای زبیدہ است کسے
تا رسید کنی ہزار دل در سہ

درین مانہ تنم قاعدہ صراط اللہ
روندگان طسلیت مرا کجا بینید
سرخ معشوقی خواہی جان برافشان
سر و سامان نگنجد در رہ عشق
انچہ ندیدست و چشم زبان
در گل ہنوی نمود است آن
از کبریا رہیج و سر ہوسے
چون زلف بمان سستی غاوت کن

چ

شاهزنگین مولانا می رشید الدین از فضلاء عالی و شگاہ بوده و از زندگان
سلطان اترخوارزم شاه چون مولانا یحیی جسته بنایت بود که کوتهاه قات
به نهایت ازین جهت ویرا و طواطیسی گفتند و طواطیان نام جانوریست بسیار
خورد و از دماغه که چون مولانا روز اول در مجلس التماس حاضر گردید و با علمای
سلطان سخت مناظره آغاز نهاد و اترخوارزمش دید که مردی بدین خوره بخت بی انداز
میکنند و وقتی پیش رشید نهاد و بود اترخوارزمی نظرافت فرمود و دوات را
از پیش بردارید تا معلوم شود و پس دوات گیت که سخن میکنند رشید ازین سخن
آزوده شد و از مجلس برخواست چون باو شاه تفضیلت و بلا نقاش معلوم
بار و دیگر ویرا در مجلس طلبیده اغراض و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفیض داشت
چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ داشت لشکر کشید و اتر
قلعه بندگشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انور
این رباعی گفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان جت است	و در دولت و اقبال تھی گیت تر است
امروز بیک جمله هزار اسپ بگیب	و در خوارزم و صد هزار اسپ تر است
و طواطی و جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند	
ای شه که بجاست می صانت نه	اعداد ترا نه خصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود ستم کرد	یک خنجر هزار اسپ نتواند برد
خوارزم شاه گفت اگر و طواطی را بیا بزم و امد بفت پاره کنم چون قلعه فتح شد و طواطی را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده و طواطی را	

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرکب بسیار کوچک
و ضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش بکنند ملک بختندید
و از سر خویش درگذشت و قات و وطواط و زوارزم مبال پانصد و بیست و شش
واقع شده دیوانش پانزده هزار بیت است این بای و بصفت خوارزم شاه بدیده گفته

حدت ورق زمانه از ظلم بخت	عدل بدست شکستی کرد درست
ای بر تو قباوی سلطنت آید و حیت	هان تا چکنی که نوبت دولت نیست

شاعر سبزان و شگاده اوستاد و ادوی رودکی موسوم بمعد بعد ادو ک نام
معموره است من مضامین سر قد صاحب الک بیتین بوده و سر حلقه آساده و تکرار

نظر چگونه بدو زرم که بر دیدن است	ز خاک من همه ز گس بد بجای گیاه
هر آنکه خاتم مدح تو کرد و در گشت	سر از در چرخ ز گین برین کند زین
چون کرد و لم بر یفت او مانده گره	بر هر رگ جان ز آرزو مانده گره
اسید ز گریه بود و افسوس افسوس	آنهم شب وصل و رگلو مانده گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خان خانان عبدالرحیم که جمیع شمع دودمان نواب
بیرم خان است و در سخاوت و شجاعت سر حلقه بیخیمان یار او فادار جلال الدین
اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسنحیای زمان ر بوده گویند سپاهیان
و او اول برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا خانه خود را
و او عیش سید او ند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمده و تیرود
مهمات میشدند نوبتی برسد هم اتفاق رخصت نیفتاد بر آمد و یک یک
اشرفی تقسیم کرد که بیخیمان کنیزکان بگیرند و خط برسات بر دارندگی از آن بیخیمان

یک اشرفی گرفت و دوشه فی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را
 بمحض طلبیده پرسید یک یک اشرفی همه گرفتند تو دوشه فی چه اگر گفتی
 می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا نیک بگیرم و عیش را غم و یک شرف
 بغیریم تا در خانه غلامی بخسند و جشن کنند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت
 قطعت به آن شوقه وضعی از راهی میرفت شخصی گفتش که اسب عزیز تو
 بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت بگویم در وی را که
 در آن نذر او گفت باری باید شنید گفت بمشوقه دل از دست داد و آمدم
 میگویم تا که لک روپیه نیاری بروصل او دست نیابی آرام من چه صال او محال است

نکیر خان ز طلب و سیران زیور دوست	دای بر عاشق پیچاره که مفلس باشد
----------------------------------	---------------------------------

گفت در آن دردت سهلت اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
 بنواب خانخانان بگذران و در چشم زدن دردت بمصوب می انجامد و سه
 این قطعه قضایین کرده گذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان دارم	صنعه که مبه جبین است
گر جان طلبه مضائقه نیست	نرمی طلبه سخن و بین است

نواب بر خواند و تبسم کرده پرسید چه قدر ز زینخوا اید گفت لک روپیه فرمود
 تا آن مبلغ بهر ایش بار کرده داوند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرمود گفت
 که آن مقدار مطلوب از مطلوبه تست بان بسیار و بان نقد و او عیش بدو
 و حلاوت از زندگانی برادر که از آن تست مردی غنی نام را و او همای جاگیر
 بر مسکین غنی را و او همی غنی مادر است و مسکین که الی غرض از بی نظیر آن زمان

<p>بوده در وجود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی و شکاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دلی جنوب رویه سر بگردون افراشته و دیوار</p>	
<p>خبر اینقدر که دلم آرزو مند است و که نه خاطر عاشق هیچ خرسندست که پای تابیرم هر چه پست در بدست خدا ای داند و انکو مرا خدا بدست که اندکی با دوا دوست مانندست که دل که ام محبت که ام یار که ام و ان گرمی اختلاط و محبت نگذشت</p>	<p>شمارشوق ندانسته ام که تا چیت او ای حق محبت عنایتی از دوست نه زلف و انم و نه دامن اینقدر دامن بدوستی که بخردوستی نمیدانم از ان خوشم بهمنای انشای رحیم تمام مهر و محبت شد م نمیدانم خواهم زورت روم مروت نگذشت</p>
<p>شاعر سراپا مغربی پوست میر علی دوست که رفیق تخلص می نموده و گوی است و شوکت از اغنیاء بوده از دردمندان گرامی بود و معاصر مولانا جامی از دوست</p>	
<p>دوای درد دل خویش را کجا جویم</p>	<p>کجا روم چکنم حال دل که گویم</p>
<p>جسم جان منی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران ر بوده و میر است قطعه</p>	
<p>تا وجودش همه ایام سلامت باشد دام نشاند اگر دهنده قیامت باشد که چه مشهور جو حاتم سنجاست باشد</p>	<p>مرد گزاده بدینا کند میل سه چیز زن نخواهد اگرش و خرقه قصیر بپند نزد و بر درار باب جهان بر طمع</p>

بهار گلستان حقائق سرائی مولانا رباعی از بنایر شیخ زین الدین جاسی قدس سرده بسیار خوشگوست این مطلع از دوست		
چهارمین نه ازان شوخ بیوفادیم		ز بهر که چشم وفاداشتم بنفادیم
شیفته شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رباعی شیرازی بود و شام مرزا این ابیات از او مرقوم نموده		
مصو که کشد نقش آن بت چین را		توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند		حذر کن ای مد و سنمای دست بگیر را
خوش آنکه شب کشتی در دوز بر سرش آید		که آو این چه کس است و که کشته است این را
سوزم از غم هجرت نظری بمانیت		آه زین درد که مردیم و ترا پر دلیت
قاری قرآن نیکو تلاشی محمد رضای کاشی سخن را بجزج ادا میکرد و بسزا طرفا ویرا قاری روز مروه می گفتند از وطن خود بجزج اسان آمده بهما بخاؤشت معاصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع ویراسته شد		
حمام آدم صبحی و گلزاره دیدیم		عرق افشان میان آب آتش پاره دیدیم
زگره سیاسی و دشین تو آتش یاد میکردیم		سپند ساز حای مجسم و فواید میکردیم
پهلوان عرصه خوش تلاشی میر حیدر سهای کاشی ریضی تخلص می نموده و سلیک ملازمان اکبر بادشاه بسری برده معنی یاب نادار گوشت		
عزم سفر کرد یار ماز میان سیر ویم		او اگر از شهر رفت ما بهمان سیر ویم
دانای دقایق سخن دانی آقارضی اصفهانی بنده آمده بعد اراق مرچیت نموده در سال هزار و بیست و چهار راه قنایم بوده شاعر خوشگوست و این مطلع از او		

نه هر که چهره برافروخت از غم آن دوست	که سرخ روی گل از لبها نچید بادوست
بیل گلستان رنگین بیانی طار و لقی بهدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده	بهست نیز مجبور نموده ویراست
دل پیش روی یار تماشا گشت	آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مژه بی باره بگری باشد	شکسته باد نهانی که بی اثر باشد
شاعر خوش ادا محمد رضا فومش وطن دوست این مطلع از دوست	خط سیاه کیفیت لبش از فرد
سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلا جوهر سید بهنجار	نوطن گزیده این مطلع از دوست
انچه بی روی تو منظور قطره آشته ایم	آشنا نیست که بر دیده نروده آشته ایم
عواصم لجه معانی طار و تشکی بهدانی صاحب اشعار دل چسپاست و محاسن طایفه	بسیار خوشش اوست و ویراست
تو ای فاضل زاجم خانه تشکی چه پیوسته رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده گو سرت گروم و دین یارم با محنت میری عبار آموده است هر چه بینم زنده چون نام یدر چو طالع من ید بر سرم زو گفت	بین از دور تاده و از که اخی خایه نرود صرف اوقات بازار که خواهی کرد دلت نازم ز دور عشق ترکان بری واک اینکه شهنشاهیکه بر خاک در می واک سرت سبا که رسوا از خاندان نبی
اب وزنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع طار و لوق یونانی اول	سست در تخلص میفرمود و آخر خستیا رنود از دوست

نیکو که چون گل سین بر باد صبا بکشا	از کت سوخت در پیر است بند قبا بکشا
صاحب اشعار و کلمات از این و جنبش رسا	اکبر آباد است از شعرای عالی فطرت و آ
دش که در شمع شب	العزیز غزلت فرد
ترا هم آرد تاب منت میگذا درم بیکرم	آب میگذا درم اگر از خاک برداری را
بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی	سمرقندی بوده اما در
سکونت اختیار نموده از دست مطلع	
جان را بسوی دست خیال غریب	این نامه که میشنوی کوس رحلت است
مردمان گویند فردا یکیشی امان دوست	غالی من نیست تا رود کجا خواهم کشید
تبار هست که در گوش آن بلال برو	ز روی حسن بخورشید میزنند پهلوی
ما بر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعر آغا لکیر	باد شاه بوده راجح تخلص نموده و میر است
روز عید از بیچم چیران تو ام گریان گذشت	آه عید آمد پس از عمری دور باران گذشت
مرکز و اثره سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر	بنی تاب داده بود دو ساکن
سواد پنجاب این مطلع ویر است	
با فحالت شریان یکما نشستن خوب است	این نملط محمود را شیرازه مستن خوب است
میر حسن اساس خوش تقریری محمد رضائی کشمیری	شاعر خوشگوشت این شعر از دست
جست را پس از قطع محبت لذتی باشد	فرد که شاخ نخل پیچندی به از اول خر گیرد
سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه	بوده که به میری تخلص نموده از دست
هرگز و در دل شگفته ندیدت بهمان	چون آفتاب نغمه شود راه بشکند
مرزا حسن بیگ رفیع مشدی	بوده به بند نیز مجبور نموده از عهد شاه جهان

تأزمان عالمگیر خدمت شایسته ممتاز می زیسته		
چهارمشته از گرم گرباس پوشانی	برادر مسموم خود را بهمان بفریانی	
شاعر ماهر مخندان میر محمد زمان در عهد شایعمان بادشاه بود و در شرح تخلص منموده است		
بازگ تلمی اندوه عشرت تانمی از د	به تشویش حلال این لغت دنیا نمی از د	
بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جگر که مصاحبان نواب مصمم الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی طارفع پیش نواب		
این بیت بدیهه بر خواند و هزار رویه انعام یافت		
گفتم چه کافیه گرداب همچنان خاست	بان محیط گرم گد چه پشنا شده ام	
ما توس نواز دیر خندان می مرزا محمد جعفر را بهب صفایانی سلمه الله مجموعه آثار و بیش است و گل بر سید سخن بجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجا دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد و روزی با مرزا عبدالکبیر که در مشین بوده و در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهر از مرزا عبدالکبیر گفت		
مرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت از آنجا که طبع شوخ را بهرامی باید این قطعه بدیهه بر دی بخواند و نمک خوان صحبت گردد		
چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده ام	با تو میگویم شنوای صاحب طبع سلیم	
در سخاوت حاتم و در حدایت نوشیرون	در شجاعت رستم و در استقامت زاکریم	
فصلت پیرو خاری نزد طبیعی رفت و گفت بیمارم و استهنا دارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت تا باری آنچه اتفاقی افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج بر آمدم میزد کال		

کلمه پری رسیدم بوی کلمه مرا خوش آمدشش کلمه خریدم و خوردم تو سر کلمه گیر و
چهارمین نان تنگ گرفتیم تو در من گیر بعد از آن خاطر نشیمنی کشیده شست من را
با و ام با لای آن تناول کردم تو چهارمین گیر باز انگور بنظر آمد بشت من انگور
گرفتیم و بخوردم توده من گیر باز خریده و دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بشت
گیر طیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر
چهار سال وق کنی تو دو سال گیر بعد از آن بدو شکم میری ترا در قبر نهند صد
خردار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خسر و اگر گیر منته

ضعف تن بسبب مردافغ شکیله شده است	سایه ام همچو خط پاوه زمین گیر شسته است
مدتی شده که درین میکده خمیازه کشتم	تار سد و دین و خیر ز پر شد و است
میر و دور بقفا میدزدن خیر گشت	شوق آن حلقه فقر آگ گلگیر گشته است
راهب از میکده که پا شکتم سزد درم	خط میخانه مرا حلقه زنجیر شده است
گر پیش نهال قد او جلوه طراز است	عذر گنه سر و زمین پس که در نیست
جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت	در ساغر فعل و پاوه نایب گزشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید	لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بخت نشاء خاطر تو من قلم را میدان بجایز جولان میداد چنانچه این نشاء
و بجای خامنی ناخته از دست ریاضی

میلم بجای خامنی گشت فزون	گفتم بر شست گشت که ای سار و درون
هر کس که درین جاده فتی چون برود	بشکل که بسوی بستم آمد برود
نقل است فریغ بر فاخته بگذشت و پرسید که معمول تو نیست او را نهی شود	

چون قبولش نیامد باز گشت زن آواز داد و گفت شعر عزیزیکه از گوش
سرت برفت بهر در که شدیج غرت نیافت به طریقت باز آمده با ستم از جبهه
مشتول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یاد خروج گفت هر نفسی که
خود میدود مدحیاست و چون بر می آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ
سعدی هم بتو گام نکرده است گفت شاعر درین در طه کشتی فرو شد زیرا
که پیدا نشد تخت بر کنار

مشید اساس صاحب کمال میرادی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم فاضل
ستقیم است و عربی و فارسی و هندی درین میگوید و در فیضش در یک هفت
سواد و روشن میشود من دیوانه

آن رنگ جلوه دوست که نجوس غنچه بود	بیرون چون رشع ز فالوس غنچه بود
بنگین مردم از راه موس با توان دیدن	بکوی می فروشان لغزش مستانه مارا
بر بری دریای سستی نقش آیم کرده اند	یک طرف تعمیر و یک جانب خرابیم کرده اند

سرف الزاء

بد رفیق نیکو بیانی مولانا که کی جدانی از او ستادان زمان بوده و در سال
هزار و سی رحلت نموده از دست

لب تو که در جهان عام رسم حیارا	که میدید با جیل منصب سیحارا
مریج نشین حصیر زبان دانی مرزا تا سم ترا	پیدا صفهانی شاعر نیکو تماش
بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه	

مراد کمره غمخواران نظر نیاوه شود	که تو خطت رخ سبز که چه ساده بود
----------------------------------	---------------------------------

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و از اجلاس
تخلص می نموده خوشگوست و از دوست

است کن کار خود ادا و ذکر خود چون تم
گرم رفتن چو شکر و می پس توان کرد

پیر و گی حلقه شاعری بی بی لیلی می مابری مستعد بوده خوشگوست و این چند بیت از اوست

خوردن خون دل از چشم ترا سوخته ام
ما صحتا چند کنی منع من از عشق بتان
خون دل خورده ام و این منبر آموخته ام
من استاد ازل اینقدر آموخته ام
شبهه عاشقی در رسم نظر باز نسے را
همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف و تیر و نیکو بیانی ملا محمد ربان ربانی ولد محمد امین بوده دل جویست
این مطلع از اوست

بایبیده کمره کم نشد سوز دل زارم
مگر از خاک شکنج ارد این پیونیکه مرورم

عشوه آموز معشوقه سخن سراست شاعر رنگین سخن ملا تیر بیانی از استادان
گواهیست و مناصر مولوی جامی ویر است

قامت شیوه رفتار چو بنیاد کند
سرور ابد خود سازد و آزار کند

محیط موج شیرین مقال شکیه بیان ملا زالی ایزد بخش خطه خوارزم بوده و در
علوم و در سیرات نموده از دوست

تنها نصیب من غم دور و جد نیست
از هیچ دروغ غم لابی نصیب نیست

گو بند رام تر بر ک از بر بهمن کشیده است ویر است

بد شکیری مردم چو به چشم مدار
و اما آن کوه صفت حسان میدهم گفت
که از برای خدا میکنند کبر و ان
در سحر راهوای کلاه شکسته است

حسروت السین

خواص عظیم معنوی شیخ محمد الدین حکیم قدس سره ذات پر کمالات شیخ
زبده اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نقی روح ویرا فراخی واقع
و از قالب نسیج گشت بعد نیز دو روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز
قالب افتاده است حاضران گفتند نیز دو روزست تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافرشوی از زلف نگارم بینه	مومن شوی از عارض یارم بینه
و کفر برپا میزد ایمان گذر	تا عزت یار و افت رم بینه

قدوه اصفیای حق بین زینت بخش نموده ماحر شیخ سیف الدین رحمة الله
علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و
هشت رحلت نموده و نفقات الاقرب مذکور است که وی بعد تحصیل تکمیل علوم مجتهد
شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرا بخلوص بنشانند و در اربعین دوم بخلوتش آمد
و انگشت مبارک بر روزه و آواز داد که اسی سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز و بار است	تو معشوقی ترا با غم چه کار است
-------------------------------	--------------------------------

برخیز و بیرون آئی انگاه و دستش گرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف
بخارا روان شد روز سه چهارم در دیشی حاضرند گفتند شیخا عقیق فرماید
پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گرم کند جمله جهان که دوستم	لطف تو آید است که گیر دوستم
گفتی که بوقت عجز گنیم و منت	عاجز تر ازین نموده که اکنون هستم
پیش بشارت با سببان گویت	میگردم گرد آستان گویت

<p>باشد که بر ایدای صنم روز حساب بر چند کفن ز عشق بیگانه شوم تاگاه دی شبی بن برگدزد + از دیده سنگ خون چکاند غم تو دم در کشم و همه غم نوش کنم</p>	<p>نام ز جریده سگان کویست + با عاقبت آشنا و همچنان شوم بر کردم از آن حدیث و دیوانه شوم بیگانه و آشنایان اند غم تو تا در پس من بکس نماند غم تو</p>
<p>اورنگ نشین کشور اسرار مراد سلطان ولد مولوی روم بوده پس تریز قدس سده مولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک پیرت نثار نمودم این باغی</p>	<p>حیران ابد شوی ز بی حیدرانی اوستادان را بد پس خود بنشانی</p>
<p>گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی ور یک نفس بد پس ما بنشین محمود و ممالک معنوی حکیم ستانی غم نه نوی قدس سده کوس و لایتش گوش که و بیان کرساخته و بدر شکوه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دیلیلیست قاطع و بر یانیت ساطع مولوی معنوی و عجب اظهار بر حقائق معنوی خود آشکافت و قاطع بر حدیقه حکیم کرده میگویی</p>	<p>از حکیم غم نه نوی بشنو تمام +</p>
<p>ترک جوشی کرده ام من نیم خام حکیم شاگرد حکیم نختیاری بوده است و در سال پانصد و بیست هجری رحلت نموده قبرش در بهانجات این چند بیت ویر است</p>	<p>از حکیم غم نه نوی بشنو تمام +</p>
<p>ای بنده بدیگاه من انگاه بر آئی راحت همه از غمت بر انداخته ام کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام</p>	<p>گر سر قدمی سازی و در راه در آئی در بوته روزگار بگذر خسته ام نقدی بامید نسبی در باخته ام</p>

نظاره گرگ مو نشان تحقیق و مجازنی شیخ مهملع الدین سعدی شیرازی قدس سره
 نه و سال عمر یافت بعد از حد تیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بکثرت
 و سی سال بیاحت روزی و بیت المقدس بر لب جوی آب و ظرفی پر میکرد
 که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخور اعم
 شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
 خضر علیه السلام دوچار شد و زلال انعام و آب حیات اگر اعم خود سیراب
 ساخت و آب دبان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی شکفت گردید
 اتفاقات یک از مشایخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می بیند که در پاس
 آسمان کثافت شد و ملائک با جفای نور نازل گشتند از بهر کسیت گفت
 از برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته و در جناب حدیث قبول شده و آنست

برگ در عثمان سیر و نظر بهوشیار	هر درقی و فترت معرفت کردگار
--------------------------------	-----------------------------

چون وی ازان واقعه باز آمد به دران شب بدو از او بیه شیخ رفت تا وی را
 بشارت دهد و بدید که چراغ افروخته با خود در مزه میکند چون گوشش نهاد
 این بیت سے خواند ازان هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود و در
 شیخ و بهنگام سیاحت در تبریز هماسه و آمد همان لحظه بند و بست شیخ بهام الدین
 تبریزی که سکه از اغانای عظام و شعرا می فرمودی الاحرام بود در حمام شروع
 شد همه را برون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده ستواری گشت چون وی با سیر
 پیری دیدار و آمد بخت غسل تنگی بر بست شیخ از گوشه بیرون آمد غنی در خاطر
 راه یافت و پسر را پس نشست خود بنشاند و پسر سید از کجانی گفت از خاک پاک شیراز

گفت عجب حالتی است که شیرازی در تبریز باز سنگ بیشتر است گفت بخلاف شیراز
که اینجا تبریزی از سنگ کمتر است همام بیدماغ شد شیخ بگوشه نشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام در شیرازی خواند شیخ گفت بے شهرتے تمام وارد
گفت بینی با دواری شیخ این بدیده برخواند

در میان من و عشوق همامت حجاب	وقت است که آنهم میان بر خیزد
------------------------------	------------------------------

همام داشت که سعدی شیرازی است عذر خواست و بجا نه برد و ضیافت کرد
تعلقت روز سه شیخ در کوچه زیرو دیواری میگذاشت که قعبه از بالا سه بام
بول کرد و بر شیخ افتاد و شیخ بالا نگریست قعبه گفت حاجی نگری این خود شاسته
شیخ گفت پاکست مضائقه نیست که از ده در و دمی آید القصد فالت شیخ و محبوبه
شیراز بعد اتابک بن محمد شاه بن غفر شاه بن سعد زنگی در سال شصت و نو
و یک هجری و اقصت چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن منظر کمال است و مرقد
بفاصله نیم کرده از شیراز در بقعه که خودش بنامش بود و به الطاف و طراوت نموده
بشت برین است و اقصت و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می کشند
و دیوانش که آنرا آنکس از شعر گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
از وفال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود

اتفاقم لبر کوی کسی افتاد دست	که دیوان کوی چون خسته بلی افتاد دست
خبر ما برسانید بحر شان چین	که هم آواز شاه وقت افتاد دست
ازین پیر که در دست او دست چوشت	از نو پیر که انگشتش در دست
خیال دمی کسی در سر است هر کس را	مرا خیال کسی که خیال پسر دست

ای پیک پی چشمه که داری نشان دوست
 حال از دوان درت شنیدن چه خوش بود
 مصلحت بر شوخ و دلبری آموخت
 تن آدمی بچین شکل و قد و خمی روش
 و گرنه میل ساجت کند نه میل سف
 مرا خود با تو چیز سے در میان هست
 با این همه دشمنی که کردی
 بر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
 باد او ان که بدون می نه از منزل پاک
 دمی رنجه به کلفت بر سعدی نیست
 از تو به صلیت خویش نه پروازم
 گر تو خواهی که بجوی و لم امر و نه بجوی
 من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
 پا زانی تا بگریم چون ابر و بهاران
 بر بود و لم در چمن آن سرور و آهسته
 خورشید و شمس ما بر رخ زهره چینیه
 بید او گر که بکشد عریه جوئے
 بی زلف و رخ و بل لب او شده سوسه
 تو از زبرد که باز آئی بدین خوبی و عیبت

یا من کو بجز سخن و لسان دوست
 یا از دوان آنکه شنیدند دوان دوست
 جفا و ناز کرشمه شکر سے آموخت
 ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
 کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت
 و گرنه روی نیکو در جهان هست
 باز آئے که دوستی بهانست
 که من از دست تو فرودم جایی گر
 حسن محمد نم گذارد که روم جایی گر
 نقشه نبشت چو پرخاست قیامت برخواست
 همچو پروانه می سوزم و در پروازم
 ورنه بسیار بجوئے دنیا بے بارم
 شراب با تو خلاست و آب بیتو حرام
 که سنگ گریه خیزد و زود و واع یارم
 زین گری میبری بوی میا بے
 یا قوت یه سنگ لے تنگ بے
 لشکر شکن تیر قد سخت کمانے
 آبی و سرشک و غبارے و دمانے
 وری باشد که از رحمت بروی یار بکشد

<p>که می دوست غیرستم قیامتش بنگ برین و نه آنچنان تو مشغولم ای بهشتی روی بودید است نتوانم که دیده بر دوزم پیری خوشی بد آند نیاز تو با من گفت چو این حدیث شنیدم از آن پیری بگر اندرون از طعام حاکم و از نواز و نور و نورانی قطعه</p>	<p>غلامکش کشته خواهی بجا ببرد ای که یاد خویش تنم و منمیدم آید اگر مقابله بیستم که ترس آید که صیغ شکم چه آید از بوسه جواب دادم و گفتم که ماه من بزم هست از حکمت بخت آنگه پیری از طعام</p>
---	---

فصل است طیف پیش او ستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید
 نزد خدا بشا بدهد در آید گفت البته سه شبان روز خورون و خشنود و تو می کنی
 و ما در وید را حیل و دمه نمود و در سیوم از طاق طاق شده بقاء و بیوگر
 نور می در ویش تافت در آن حالت روح شیخ سعدی حاضر آید و تسلی خاطرش
 کرد چون با فاق آمد منشی بی بدل بود خواندن نوشتن محقق کرد و به تمام سر
 قبول حضرت احمد حکیم سعید امی سر ملاک بندگان از یهودان کاشان
 بوده و بعضی برانند که از فرنگیان از منی است بهر حال شرف اسلام در یافته
 و بام تجارت کشتغال داشته چون بته آمد شیفه حسن بند و پیری ایچی
 نام شد چنانچه درین باب گفته

نیمه اتم درین پسخ کن ویر	خدای من ای بکے چند است یا غیر
<p>که سیاب و اموال تباراج یفانیان و او حتی که ستر عورت نیز با خود نگذاشت پیش و پس برهنه میکرد و چون بشا بجهان آباد رسید و او را شکوه حسادت شاهجهان با و شاد بسبب کلام مواحد اندازش متعقد گردید و روزی بحدیث</p>	

<p>بادشاه تهر از کشف و کراماتش فرستاد خان مشارا لیه ویرا دیده باز بخت آمد و در عرض احوالش این بیت خواند</p>		
بر سر مدبره کرامات تبت است	کشفیکه ظاهر است از کشف عورت است	
<p>چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه بنابر توفیکه سرمد گفته بود و داراشکوه بادشاه خواهد شد رخسار بخت ملا قوی قاضی القضاات را فرمود که تارفته سرمد را بر سرید که با وجود فضل و کمال مکشوف انعورت از چه راه است گفت شیطان قولیت و این رباعی بدیده برخواند</p>		
بالای خوشی کرده چنین بیت مرا	چشمی بد و جام بد از دست مرا	
اود بر لبش نیست و من در طلبش	دندوی بنجی برهنه کرد دست مرا	
<p>قاضی قوی بر بخید و بخت بد بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است بادشاه مندمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت بادی بحث کنند اگر واجب القتل ثابت شود که و نش نبیند چون حاضر آوردند اول بادشاه پرسید که تو میگفتی که داراشکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت غلط نیست او بادشاهی آید در یافت این قول علاوه رخسار بادشاه شد باز پرسید که زیاده بر لاله گفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی امم اثبات بعد نفیست آخر الامر هر چند ویرا بتوبه و پوشیدن ستر عورت امر کردند قبول نکرد و این بیت برخواند</p>		
عمریست که آه ازده مصور کن شد	من از سر نه جلوه بهم دار و رسن را	
<p>آخر به حجت شرعی فتوی القتل دادند و در شهادت گامش فرستادند چون بجا آمد</p>		

تیغ نیز بر آفتخت سرد میسوزد او تبسم کرده و گفت		
رسیده یا عسریان تیغ ایندم		بهر زنگی که آنست شناسم
پس مردان بر سر نیز تیغ گذاشت گویند پیران سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سر مد از جسد که اولدانی عصر و اصفیای و بر خود بوده در شاه بهمان آباد پیش رو از شرق رو به جابح مسجد آسوده و سبزه چار فصل از ترتیبش کم نمیشود فقیر بارها زیارت آن مرقد تبرک بشرف شده من کلامه فرد		
که من حساب چون شود دیده چشم از کار		پرده کشد مردمان چون شود آفتاب گرم
هر کس که حقیقتش باور شد		او بین تر از سپهر پنهان در شد
علا گوید که بر شد احمد بفلاک		سر مد گوید فلک با احمد و شد
سر مد اگرش فاست خود می آید		وز آمدنش دوست خود می آید
من در غم عشق بوا هموس رانده بند		سوز دل پر و اند گیس رانده بند
شهنشاه گردون بارگاه نشاند اتابک بن سعد زنگی سجده مدتی بر سر پیر سلطنت با استقلال تمام ممکن بوده و اکثر سخنان جانفزا به معصومه روزگار رقم نموده از		
جمله رباعی		
ای برولم از فراق تو بار جهان		بر چرخ از اندوه تو تبار جهان
در یاب مرا به وصل یکبار و گر		پیدا انبوه که چون بود کار جهان
مرد فخر سلطانی بن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلفور بهنگامی که برادرش قلعه اسطرخ حبس نموده این باغی گفته فرستاد		

صعد و غم بن بنده در از می دارد	عمیشت و طرب تو سر فرازی دارد
بر هر دو دفعه یک که دور آن فلک	در هر دو هزار گونه بازی دارد
<p>مر حلقه سلاطین و الملک شاه سلطان سلیمان شاه بر او برزاده سلطان خنجر بن ملک شاه سلجوقیست و بر پیکار میکش سلطان مسعود بن ملک شاه وی را محو سس کرد این رباعی گفته</p>	
از دوست تبه کار این شست زند	در کام حیات است چون قند
ای ایزد سبب نیاز از تو سپند	دیوان همه زاده سلیمان در بند
<p>باد شاه شرم بجاء سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بود و اکسند لالی آمد از بسک فتنه مشک نموده در پامی</p>	
امر و نه سر و باسن بیچاره باز	کفتا بشنویسند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطالب	بانیک بد آن چنانکه میدانی ساز
<p>نذیران عریضه سخن شیخ و انشور بیدیل ساهم مرزا بن شاه اسمعیل کلاش و چسپ است و معاصر شاه طایب تذکره الشعر اسوالم تحفه السامی بایست او ستاره</p>	
ز دلی صبری مراد از پیچ یاری بر آید	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای چوپری از سن دیوانه دیده	صد بار مراد دیده و گو یاکه ندیدست
آزده شد از چشم من شنب کف بخت	ور و اکه کفت پای ترا چشم رسید
سامی علم مراد او فرشته گیر	جز فلکیت بفرق برده داشته گیر
<p>فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن ملا الدین سادجی خواجه جمال الدین سلیمان در فن شعر سر آمد شعر اسرار کار خود بود و شیخ ملا الدین</p>	

<p>سنان قدس سره میفرموده که پسران سنان شکرسلطان و بیچ جانیت پس امیرالدین حسن دالی بنده او را با سنان پیش خواجه شمس الدین فرموده و امیر خواجه را بصلوات گرانمایه دست اند و سرش را ز سینه فرموده و چنانچه خواجه گفته</p>	
<p>من ازین اقبال این عالم را</p>	<p>که خاتم جهان را به تسبیح زبان زهر ششید اورد و مشهور تر</p>
<p>نقل است که سنان در مجلس او پس بشرب شراب مشغول بود و در وقت برآمد شمس یالکن ز بهرامش و او ند چون روز شد فراش لکن زر طلب کرد و این بیت گفته به سلطان فرستاده</p>	
<p>شمع خود سوخت شب و شب بزرگ اورد</p>	<p>که لکن میطلبند شاه ز من میوزم</p>
<p>سلطان بخندید و گفت بهمان طالع بخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا و اراکین بود و مناظر افتاد و میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند مصراع ای باد صبا اینم آورده است تا جودت طبع هر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیده گفت</p>	
<p>ای آب روان چمن بر آورده است</p>	<p>وی خار درون غنچه خون کرده است</p>
<p>گل سرخوش و لاله مست و گیس مجنون</p>	<p>ای باد صبا این چه آورده است</p>
<p>بعد از آن سراج الدین قمری گفت</p>	
<p>ای ابر بهار خار بر آورده است</p>	<p>ای باد صبا اینم آورده است</p>
<p>حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صلیه داد و روزی</p>	

خواجہ سلمان برکنار و بیکه بخدا که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد
که خواجہ ناصر قلندر زنده پوش بخارائی مالک این مطلع و مقطع وارد شد

ما را ابوس صحت جان پرور بارت	در نه عرض از باد به بینی نه خار است
ناصر اگر از جبر بنا که سبب نیست	مجو ز زیار است و پریشان ز دیار است

خواجہ سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مشخص و جلد را اسال از قمار
عجب ستانده است به ناصر نیز پیش مصرعه بدیده رسانیدند پاشی و زنجیر و کفت
بر لب گردید انده است - خواجہ بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه پرودا آمدیم زیست
با هم گرم الفت بودند و خواجہ را با خواجہ حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده
و سودا است اشعار خود را بایکدیگر مرسول می نمودند از است که اکثر ابیات نعل
خواجہ که مطلعش اینست

ز تاب و صل تو یابد ریاض صوان آب	ز تاب بجز تو دارم شتر از دوزخ تاب
و اصل این قصیده خواجہ سیل است	
رسم برقت همانست قلعه سیاب	بیا و گشتی دریای لعل را در یاب
بیا و یکد و قدح کش چه میکنی آبش	که در شتا نرسد به آفتی بشارت
ز آب سرخ می افتاده است زوال خرد	چه جای نال که رستم نقتد از سرخ آفت
خیال آدمی تو در خواب میتوان دید	خیال چشم تو در دم ولی ندانم خواب
بهار شرح جلال تو داده در بر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در بهر باب

انقصه سلمان است عمر از بصارت مغفول شده بغیرت گذرانیده و در سال
مفت حد و شخصت و نه رحلت و زریده من اشعاره مطلع

<p>شب فراق ترا روز وصل میپنداست نخم جوگان تو تا زلف پریشان باشد در تجلی که بمسال تو در آید بنظر آب حیات را لب اعلت روان دهد صبح حشر که من از خواب گران برخیزم پیر خیزم ز سر کویتو تا حسان دارم آوازه جمالت تا در جهان فزاید سود آیان زلفت کرد تو حلقه بستند سلطان زحل بیازی شد مات کرد آخر متناگشته انتم که تو جهانم باشی بار گردون و غم هر دو جهان بزل تو مرا پادشاهی و همه آن تواند ای سر و گلغذار و سر آفتاب روک</p>	<p>مطلع مطلع غزل غزل مطلع</p>	<p>عجب بشی که درین شب سید فرخست گویی خورشید ترا در خم جوگان باشد نظر اندر رخ خورشید در خشان باشد باد سحر گیسو اوی تو جان دهد بیکمال تو چون ز گسنگران برخیزم و از سد کاب بجان از سر جان برخیزم خلقی بحسب وجودیت سر در جهان نهاد شوریدگان موییت در بهر گرد فزاید بازی نکرد که دادت باز این حرکت نهاد سید هم جان که گد جان جهانم باشی نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی غرض من نیکی آنکه تو انعم باشی مار آفتاب از غم و از آفتاب روک</p>
<p>شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین تخلص سراج بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی دیگر خوش طبعان قزوین گفته اند از شعرا می مآد را اندر نوشته القصه همانست که بطارحه اش با خواج سلمان مقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابر ضعیفه بود و صفیه نام نرینه و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و دروان جوانی معتقد و بودند روزی سیاحت خاقان خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت</p>		

سراج الدین نیز در مجلس حاضر و چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاتی به بخانه برم سراج الدین گفت اگر خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خورده بی بی که در پیش و ارم شما بدهم خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیل چند بر سر دوی سراج الدین روند سراج الدین سرور دوی که بود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا هزار درم بخیر دیدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز نموده برگاه سلطان خاتون رومی دید می خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و سراج الدین رافقت داد و منه مطلع

خورشید خست چون زمر کوی بر آید	فریاد زن و مرد نه بر سوی بر آید
در آتش اهل عصر جز دودی نیست	دیر بچکس امید بهبودی نیست
دستی که ز جو چسب رخ و اریم لبر	در دامن بر که نیندخم سودی نیست

خواجه سعد کل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرتبه مولانا ابوسعید شیرازی در مصلا اشیر از آسوده بسیار خوش گوشت و از دست

برگ گل نیست که افتاده بطرف نیست	چینه و اغ دل ببل خونین کف نیست
تنم از صفت چنان شد که چهل جفت و نیفت	ناله هر چند نشان داد که در پیر چو نیست

برق خلعت ابر که شاری مولانا سیف علی بخاری در فن عروض و قافیه استاد و کا بوده و بامو کو کجای معارضات نموده مجلس کلاش لوت این مطلع از دست

ترازد و رکعت بقال من در صحنش حیران	بیا ای شتری بیکه غمزه در خانه سزان
------------------------------------	------------------------------------

شاعر نیکو اشعار امیر یار این سحر علی شمس از دست نموده و در شهر

میتور بوده خوشش گوست این مطلع از دست		
گر میکشی مرا یکبار رخ نقاب چیست	مطلع	گر قصد جانی است ترا این جاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساخته	مطلع	پای پرچشم نهادی خانه روشن ساخته
شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده بهانا بهلاش نسبت نموده اند		
چنانچه این مطلع وی دلیل این معنی است		
نظام غریب تنم خواند لاله رخساری		سیاه روسی من کرد عاقبت کاری
مرکز دایره صاحب دردی بابا آبوری از مداحان میرزا بایسنقر بوده و در نواح		
بادوز و بقریه سگان آسوده ویراست		
غیرت خال رخ و در خط ریمت		و بنیت نغمه و دندان در لب مرچت
شاعر مکرم امیر ششم از احرای سلطان ابو سعید بوده سحلی تخلص می نموده		
نکوش و بگوست از دست		
شکله ایدل که در بار بصدیب و جمال		گردن شاد بحدیدت در خوش بهال
بروز یکسوی چو سایه من نیست یار من	مطلع	بلی آنهم ندارد طاق شبهای تار من
در میلی و مجنونش بصفت بیماری سیلی این بیت خوب واقع شده		
گوئی ز نقش ز حال گشته		مانده سیب سال گشته
واقع رو افروختی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوز		
نموده و سوز تخلص نموده		
بچو مویت تن من ز غم مهر و سئ		دل سوخته زده ام چون گری در مو
شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است مسمی سغانی خوشبخت گمانه دور سال		

نصرت و پیاه وفات یافته از دوست		
سخن کنم بهمه جان زیور منائی تو	مطلع	که تا کسی نکند میل آشنائی تو
شایان خلافت آفرینی شوخ طبع بی ادب ساک لوند قزوینی بصیغه		
ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی عیسی خان قوچی با		
از نورخانه وی میگذاشت بحسب تکلیف او وی نشست سگی بطرف دروازه او		
خواهیده بود خان مشارالیه پرسید که ایشان بجای شما منصب دارند گفت قوچی با		
است گاه تو کار سخن تیز میگردد و دیر است		
سحر آدم کبوت بشار رفته بودی		تو که ساک نبوده بودی بچکار رفته بودی
دیباج و فتر تراکت آفرینی محمد ابراهیم ساک قزوینی در عهد شاه جهان بادی		
بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته یو طن رفته فکرش در پوست آبله		
هر و کین شوخی چشمان به ترا آید		این دیو آدم گهی تلخ و گهی شیرین است
کبک از حسرت رفتار قیامت را پیش		بسکه اساده بر ریخته خون در پایش
لا سیلی از بلخ بوده دیر است		
چون کبوتر چه هستم با لے میزنم		هر یک از زن که آنم در دهان میگردد
شاعر سخن پرور میراثم سحر و لاله میر حیدر معانی بوده در عهد اکبر بادشاه بهند		
آمده بود باز بنجدست عادل شاه والی سیما و رفته به بخا گشته و دیر است		
بی تخت جگر از مرده گشت سیر شکم		نه سنده تر از قاصد که مرده کتابت
دقیقت که چون صبح ببالین بر کنه	فرد	شعشع سحر که دهنش پیش ندارم
شاعر نامی طاسا می		

بسیار خوشگوست این مطلع از دست		
شب که آنده نمرخ در پرده است خوابید	یک طرف در خانه آید یک طرف مناب بود	
شاعر متصل گردون فراز میر سیر می لقب بتافته ملک اشعراى ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن شدید مقدس نقلاست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیر می مطلعی بر خواند میگفت بنظیم شما خیری نبود که ارا از پا در آر و گفت چیرے که شمار از پا در آر و طراق چو شتر بمانست من کلامه		
چو محرم شدی ایمن از خود مشو	که محرم بیک نقطه مجسم شود	
گل گلستان تازه بیانی محمد قلمی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه یجما نیز از دست رس زده چون از راه شیراز آمد و آنه هند شد فرا ابوالحسن ویرا بخد مت امام قلیخان بر دبا آنکه تبا کو فرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیخان برای وی آورند اتفاقا قلیخانچی جبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکجه ماند همه چینه چون خان بومی الیه نیز قوی جبه بود از زده خاطر شد و دیگر توبه جبه نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد و سلیم از آنجا راهی هند شد در سیب و دیوانش تخمینا بست هزار بیت بوده باشد بسیار معاینه های تازه یافت فقیر با قصدیت از دست انتخاب برده شده در آنجا این چند بیت از دست افتاده است آید		
بصورت توبتی که آنده به خدا	ترا کشیده دوست از قلم کشید خدا	
شراب نقل خنک بد بکیر ساغر را	که احتیاج شکر گفت شیر را و را	
مهر برهنه خورشید را درانی نیست	ز شمع بر سر که چون تاج میخورد مهر را	

<p>بیش گزیده ستان غم سری نمیشد سفید اینچا نشد دست بند و ستان کشته ز برانسانه لعلش جهان اول نشین افتاد بخاطر رسانده بسی عشق مانگو یان را نو بهارست و چمن و پری سامان گل چشم تو زیباری خود بر سر نازست شب و صالی اگر روز کرده و است ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم در تلاش عشق چون کاند آتش زود بت پرستان کمال تو که داری و کز افلاک در شما عهد و زکینه جوی حق</p>	<p>که موقتاً انداز شد هم کمر باشد نماز بود در و کار و دست بسته ماند عقیق آسایا باندخت انوار سیلی را بیاض ویده با پر ز خط یار است ابر بر سر و کوه بود و چپه غان گل ترکان تو همچون شب بیار و راست که آفتاب قیامت سار و صبح است سید بند آنچه که میان بگذاشت و اغمای مینه ام با هم بگذاشته چون به بیند ترانام خدا ای گویند بر اهل فتنه عیدت رفیق که جگه باشد</p>
--	--

مروک ویده رهت کشتی و نخلدانی ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد صبیحی در
 تنانی روزی و از وفه غلخانه شایه همان که از حیل با بود و بارند او شیخ
 این رباعی نوشته فرستاد

<p>ای شاه جناب تو جناب است این حیل و دیو فصل متاع درت</p>	<p>هر حکم تو چون حکم کتاب است ای بیس صفت مافع باب است</p>
--	--

باد شاه را مذاق بخش خوش آمد فرمود که غیر از محل زمانه در هر جا که شیخ بیاید
 مافع نشوند چون صاحب قران ثانی با ستاع غفلت سلطان مراد بخش
 عملی فنی را که سبک از عمده هاس و شناس بود و دیوان سحر کارش مقدر

کرده فرستاد روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد بدست غن جگر می خورد
 و آخر تاب تحمل نیاورده و دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ و یکی را بنام خود
 نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورد و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین
 دو دستک مهرباید کرد و الا بدین خجسته که در کمر خود را میگیرم چون با و فرستاده
 بادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بست و منفر
 بر شاهزاده شاق آمد شیخ دوسه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مثل جبه
 هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب نقیض عبارت غزل طرح کرده
 درج کرد که مطلعش انیت

شکل بود بگو تو دیکه نشست ما	پچیده است زلف تو به شکست ما
و قصیده طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه السّلام و التنا گفته که مطلعش	
زشت جنت اگر نیستی و لا مایوس	مطلع
ترا چو صبح شد از روشنی غدار سفید	غزل
ز جگر وصل تو شد روزگار سفید	باین سرای سپیدی چه گشته مایوس مرا اینچو تو شد چشم اشکبار سفید هزار بار سیاه و هزار بار سفید
ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستاره تیریزی در عهد شاه جهان بهند آمده و بانتم خان متعینه بگاله سیر میرده ازوت مطلع	

اگر ای سر سیده چیده شدیم بجاست	دل شکسته ما مویانی سے خواست
کیا ہم میکنند در می پرستی محبت دینا	که گو یک ساغر ش کتر دمی ز شکر بند
ستامی نانش فیضان بیگست از هندوستان همراه ایلمی بادشاه بایرلن رفته و با مرزا صاحب و عمیره صحبت داشته مراجعت نموده و فرو	

رسید یار من از گرد راه وینوا هم	گر کشاید و خنجر من حواله کند
سما ملک در عهد شایه جهان بادشاه بید و شان آمده و یوانی دارد و فقیه	این سعد از دوسه نگار و آن نیست فرو
دور خود و غل بوجرخ ز دیوان قضا	زود تا نفسی کے نفسی می آید
شاعر با فادت میر جلال الدین سیادت از خوش گویان لا پور است	و معاصر شیخ سید مذکور است و پراست
بحر وقت اگر چون مورخو ای سر خود را	کن مفرض عمر خویش تن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت	رسید بر سزاقن خای عشرت ما
که ام ماه چین و خوش مجلس آر بود	که شمع از درخانیوس در تماشا بود
الذات حیات ز غفلت نیافتم	چون نشه شراب که در خواب بگذرد
بهین و لبقایش روز کوچه آه	پیر غنکبوت و و دیده بهم تبارگاه
سیکش میگرد روزگار پیش محمد افضل سر خوش از شعرا میگوید و نگاه بوده	و بنصب واران مالگیر بادشاه بر سر و طلب و نیا دیده اما بخت مساعد
مگر دیده مدح و کفر که از اغنیانه نمود و یکس بصله شایانش ممتاز فرمود	بر شعر است و نصیب مهر تماخورد و بعضی از اغنیار اها کرده چنانچه درین باب
خبر بجا کاک سزاوار نیست	مار که زهرش نبود باز نیست
چون شمس زین خنانه همت خان نمود این و بیت از انت مثنوی	و به سر بایه و ریاضت
هر آگشتش نمود از یک اشارت	که آب بسته را نایاک و اند
بر کی همتش دست رساند	

در کتب

خان موصوف فرمود که یک دست خلعت و یک اسب برای شما عطا کرده که ده ام
چون تملع قلیل است بخانه شما خواهیم فرستاد و باز بر در تعاضل زده سرخوش بیچاره
بامید آن چند روز از خانه بیرون نیاید آخر معلوم شد که قول ظریف بکار برود
که مطرب بی پیش و می می سرود و مخطوط شده فرمود که فردا یار برود و یار و یک
جو ال غله بر مطرب بسیار خوشوقت شده و صبح جاموشی و جوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر یار برود آورده ام حالا اسید وارم که غله بیایم گفت
اے نادان حرفی تو گفتی من خر سنا شدم حرفی من گفتم تو خر سنا شدی
و او دست را اینجا و خلعت

فقط است منی پیش و بقای من سرود و بختان سر بر آورد و گفت آنچه
من تمهید ام نیست مرا نیز فاکه یاد آورده که با لفت تماش بر آورده بودم همین طوری
او هم می نالید و کوشش همین قسم می تمهید منی گفت زب تمهید القصد چون
سرخوش داشت که بهت بهت قصور کرده و عدد غلط نمود این را با س
و بهجایش طبع کرده و سوا می عا لیش نمود

ای پنجه تو ز دامن دولت دور	بر دولت بی فیض و ماغت مغرور
بی همتی و نام تو بهت خلافت	بر عکس نهند نام زنگی کاغذ

چون بختاد خان عالمگیر بنجامه بنگر نزدیک دلی آباد کرد و سرخوش قطعه تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت بختاد و بنگر آباد بود و گفت
برین سرا که خرج شده ربع آن را ائمه منرا دارم که بیایم گفت ائمه
از سرای نام است نه ما خرج کردیم و نام شما هم شکر کنید سرخوش گفت

پیران کرده بیاید گریست گریس ما	حکایت کرم روزگار را گویند
<p>حاصل در نامساعدی طالعش شکلی و شبی نیست و گرنه در همان عهدت بعضی از باب دولت صاحبان خود را خواخته اند چنانچه نواب بخشی الملک و خاندان که عهد المذناست منصب دار اند راه و اسوختگی نظر بر اعتبار سکن در زندگانی کرده شهرت داد که این مصرع از انستح بر شربش هر که بنشیند سکنه میشود و چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشارالمی رسید تا دی را حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته زنگش پرید و عرض کرد که اینک همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خوابی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خواب را باین سعادتی هرگز گشته نواب بنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و خدمت و افتخار جای سرفراز کرده رخصتش نمود</p>	
تقلست روزی پیری جابلی درین مطلع شنوی شیخ ناصر علی سهروردی	
الهی ذره وزدی بجان ریخت	شهر و رینه نزار استخوان لیز
هر خوش چون بشنید بطرز ریش خنده بر دے او خواند	
چرا این حاجت از حق خوابی ای یا فتوی	توانم کرد من هم اینقدر کار
که مشتی حسن با آتش سوزم	همه موئی سرور لیت بسوزم
القصه سیر خوش در آخر عمر بگیتی رسیده انزو اگر دیده دیوانی و تذکره الشعرا	
دارد و فقیهین چند بیت از ان یادگار میگارد مطلع	
بتی که نیت در شب بجران زب مرا	کز وقت تو چشم نه ده جان بلب مرا

کجا مقصود بدل جادو بد تو نگه را بند دل بزوال در جهان سرخوش نیست ذوق گفتگوی طبع مال اندیش را کوزه دولا ب شد هر دانه اش	نژدین منبر و نبرد چو قطره گوهر را بهر دو دست مدح شان محبت گوهر را میکنم چون نامه خود پامال حرف خوش را بسکه گردد و بسجده تقوی را
--	--

حروف الشین

مرشد ادبای کل و حدت نظر شیخ الشیوخ شیخ سہ شتاب الدین عمر وطن شریفش شهر و است از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ بوده بانو اجمہ خضر علیہ السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سرہ رسیدہ چنانچہ شیخ عبد القادر فرمودہ آخر المشورین بالعراق از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند کہ شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً نوراً بہا لقیہ البنی صلی اللہ علیہ وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال بسیار اند از جملہ شیخ بہاء الدین زکریا قدس سرہ و میر سادات حسینی رحمۃ اللہ علیہ و شیخ حمید الدین ناگوری رحمۃ اللہ علیہ و بسیاری از مشائخ صاحب کرامت و مالک خرقہ عادات از شیخ یافتہ اند شرح کمالات شیخ را و فرستاد جد آگاہ باید کہ بقید تفسیر و آید الحاصل نقصان یافت شیخ کہ و بیکہ منظمہ اتفاق افتادہ متحد دست از جملہ عوارض و شفق الصالح ہر گاہ ہر وی متشکل شد بخدا ای تعالی باز گشتی در رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنہ ثلثمائ و سی و دو واقع شدہ مرقد مبارکش در خطہ بغداد است سن ارشادہ رباعی	ایہ دست وجود و حدت اوست ہمہ سرای شادی و غمت اوست ہمہ
---	---

درین شرف نبود در الواح ابجد	لوح جمال دوست مرا و برابر است
<p>این بیات و دل اسیر اثر کرد که یسین گرفت و درین محل زبان نجابی فرمود رواندهای ایوان کچه بود جدا بی معنی گریه می کنی آیا چندی می نمی هم اسیر بر همین میگریم که چیز سست نمی فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده نعمتداد او بسیار تلافی بر حال اسیر مبذول داشت و خدا و مان تا سه روز باشاره آن حضرت غیبت است کرد و در روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان غلام الدین و او در شخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه رقم نموده که علای خطی غوطه بلی سقره و آنکه که مانند گان خدای تعالی زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و مثل الدین تبریز ایجاد داشته این بیت از کلام افاضت انعام آن جناب است ره سلامت و رندی بود نشیب فراز</p>	
تو پای شوق نداری بگوی دوست	

هم از آن جناب است غزل

غیرت از چشم برم روی تو دیدن نهی	مکش اینر حدیث تو شنیدن نهی
همه روی تو گسخت و عالم بخشید	بسیار اندک که سر روی تو دیدن نهی
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد	تا به بینم رخ تو روح دیدن نهی
گر بشی وصل و بد دست تو از غایت فر	تا قیامت نشود صبح دیدن نهی
که بدام دل من افتد آن عقابان	گر چه صد حمله کند باز پریدن نهی
شرف از باد و زوبانی زلفش گیر	باد را نیز درین دیر و زیدن نهی
خواباتی شدم مستانه جاسم	مذاشم از عطالی و از حسامی

زنگ کفر و ایمان در گنج ششم آواز عشق ما به سر خانه رسید از دور و غم عشق به سر جا که کردم	نهادم خوش برون از هر دو گامی در ددل اینجوش و بیگانه رسید گویند ز راه دور دیوانه رسید
گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است	
دل که در بستی نگاه در دگر عشق چند آنکه رخت نهند بر سر حسن	رباعی خبر نیست رخت ندید اندر عشق بچاره و لم عشق نهند بر سر عشق
<p>عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوایل کمر فقر بسته از هر خسته خوشه و از هر خواسته توشه برداشته آخر بر بنهونی فایده توفیق و ملا دومی نجات و قیوت در در اسطانت لاهور بخدمت شاه میر قدس سرور رسیده تا مدت چهار ماه جبهه را دیت بنجاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چیست دید فرمود که ای بدخشانی در آفتاب امتحان که اختری و سنگ سیاه خود را عمل بی بهاسخته حالا بر خیزند و کناره دریا برد و لباس که اختری و سنگ سیاه خود را از چرخ پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا چیست برخواست و بر کناره دریا رفت شخصی دید که میان آب استاده و می بکشد گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاسی نکند و مقنون پشت شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر شتافت ببین که فلتر مبارکش بلا افتاد تبسم کرد و گفت که حضر طلب شستن لباس تو میگرد و چرا ندادی و از نهان وقت متوجه تربیت شد و در اندک مدت بهارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر کشمیر رسید و اقامت در نزد درویشان شاه جهان باد شاه علمای دینی حاضر کردند که ملا شاه درین بهیت که گفتند</p>	

<p>من چه پروای مصطفی دارم</p>	<p>پنجه در چوبه حسد دارم</p>
<p>دو پادشاه به حضرت رسول کرده واجب القتل است باو شاه مخدوم فضل اگر فتنه غریبت کشید کرد و بلا شاه و اموره گفت که این بیت از شماست ملا فرمود که این سفر بوی نسترگ می آید که در میان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است و این در مذمت ماست که است شاه همان مستعد کردید و اهل کشمیر اجتماع کردند که ملا شاه باو شاه را سحر کرده است پادشاه و عوی الوهیت میکند خویش عذر و قلندر لازم است منتهی انبوه شده و بهین راه و رفتند چون روبروی ملا شاه شدند بسیار می سرسجده گشته رفتند و اکثر سینه گریخته رفتند کلمات آن قطب خارج از اندازه تقریر است و سال بزرگ و بیست و هجرت پیوسته من کلامه با</p>	<p>در پیش فشرده شورستی بچیت بایح پرستان ز غدا هیچ گوی بیرون مرو از خانه و بیرون خود ای خواجه مرو یکسره آند که خدا ای آنکه خدا است را بجزئی هر جا از حسین تو یقین بدان می ماند در دهر سده آنچه محبت یار نیست انگاه که حسد تو که ندیم دیدم</p>
<p>پروای بهر ماند و پس بچیت پیش ایشان خدا پرستی بچیت و غایت بهر تو نیست در خانه خود هر که گفته زیارت حسنه خود تو یقین خدا می حسد ای خدا قطر بیان آب چه دیده ریا در دهر سده آنچه محبت یار نیست اینها همه کار با سبک بیکار است</p>	<p>در پیش فشرده شورستی بچیت بایح پرستان ز غدا هیچ گوی بیرون مرو از خانه و بیرون خود ای خواجه مرو یکسره آند که خدا ای آنکه خدا است را بجزئی هر جا از حسین تو یقین بدان می ماند در دهر سده آنچه محبت یار نیست انگاه که حسد تو که ندیم دیدم</p>
<p>شهریار عالی جاه ابو القوام شاه شجاع باو شاه خواجه حافظ شیراز و شیخ عماد الدین فقیه که تائید است برادر کشتن سلطان محمود با او بنا بر</p>	

<p>شخصیت تاج و تخت نه دوست داشت چون دومی ببرد و حق وی این باغی بگفت میکرد و هندوستان از وی تاج و کلید او نیز زمین گرفت و مار و نری برین</p>	<p>محمود و برادرش شمشیر کین کردیم و بخشش تا بر آساید حشون</p>
<p>شهر یار سپند نامه شاه کپور و حایر باد شاه و الا جای بود و به جای بسیار نوازشات فرموده چون سلطان کس کسی را بقتلش تعیین نموده آن شخص دیر ازنده پیشش باد و شام بر در و در که سلطان جشن عظیم ترتیب داوده بود و در اول آن شخص قصاب فرمودی که چرا زنده داری و در آن حال شاه ندبور رباعی گفته بدیده رسا بود سلطان را بغایت خروشش آمد چشمش بوسید و از سه خون او در گذشت و تمام سباب مجلس را بوی بخشید و انگس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست</p>	<p>من خاک تو در چشم خرد می آرم می خواسته بدست کس نتوان د آرم بنم که چون بغضب ایضا نگاه کنم</p>
<p>هندوستان ندیکی نموده که صد می آرم می آیم و برگردن خود می آرم جهال طلعت خوشی را تباہ کنم</p>	<p>سلاطین نازک او شاه غریب مرا شاعر گرامی و معاصر دومی قیامت از دست دوستان هر که گذری می فرار من کشید بازم برای جان غم انماه پارسه</p>
<p>جای تکبیرم و عابر جهان یار من کشید ای دو آن مرخص که بخش و باره</p>	<p>ابر مطیع اوج که برین شاعر بذرک سخ مولانا نسایت کرده اما بعضی ابیات منشوش و برابر آورده و گفته ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد و بنجد و زبان تیغ فرین کشاوه غنچه پرب</p>

در سال شصت و پنجاه و دو آرد بیل طائر و خوش از نفس غصری رو به پرواز
 نهاده و قتی قصیده در مدح عنایت کمره کبود چشم مستوفی شاه طلماسپ
 گفته و صله نیافته با جرم ترکیب بند سه در جویانشان نموده شاه بقتلش
 فرمان داد و شریفین عرض کرد که باو شاه یکمرتبه آن بجور اصفنا نمایند بعد از آن
 هر چه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد و بعد از اجتماع آن هجو غریب خیل
 بسط گردید و حکم کرد که شریفین بعد از خواهی خواجہ غیاث الدین قیام نمایند
 و خواجہ از عذر تاخیر صله سی تومان جائزه این بندگان ترکیب است **عزل**

<p>چرا که آیینه ات در حجاب نگارست ترا خیال که گل کرده زعفران زارست کز همیشه فروزان چراغ ادب است اگر کنند اشارت کننده بسیارست کز آن دو دیشته رو اشاشه دو چارست پدید گشته ز یکا گهر باو خسر مهره بعد عمر کی ز جانان خبری می آید نخل ماتم نشوی نخل مزارم بهشت</p>	<p>کسی چشم کبود تو کم نمودارست مرا کمان که ز نیست داغ بزرخ ز آتش دل ماور گرفته گوگردیست زلاجور و نگیناست لیک تا کند بوقت گریه و وقار و ره شکسته بود نه چشم در دست بر روی اندقی شهره بی خوی کاش گذارد که بمضمون بستم چون شوم کشته عشق تو چنان من که گم</p>
---	--

طهرین سخن که اری ایسر شهابی سبز و اری طوطی شکرتان خوش کلاست
 و این شعر موی جامی من دیوانه منه

<p>بسیار بر روزمانشینه شاهمی از دست تو اینها میکشند</p>	<p>هر کس که شبی نشست با او یکسکه پیکان زول آه از جگر</p>
--	---

علاشو کلمتی شاعر سپایم بوده و آتش محمد ابراهیم بنده آمده و پنجم عشق را جوت
پسری شیب بنده خوشگوست ازوست

ویدی ازودرم و دانسته تغافل کرد
خوب کردم که ترا خوب ترا شاکردم

سیراب چشمه فیض سردی امیر شیرینی شدی شاعر گرامیت و معاصر موی
جامی تنش و نجوت و این مطلع ازوست

بسکه سیل غمت ازویده و دامم گذرد
ره ز بحر تو مرا چون شب ماتم گذرد

مولانا شبلی واقف و تیر و خوش کلامیت و معاصر مولوی جامی بسیار خوش است
و این قطع وی است

وی سگی را رقیب می زد و چه خوب
سگ همی خورد و خوب می نماید
گفتم ای سگ چرا ازوست
بهست از خود نمی تواند دید

فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک اشعراى آتابک شیرگیر مولانا شرف الدین
سفرده سولهش سفرده است من مضامین اصفا فانت سخن پرور و بیعیل بوده است
و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل دیر است

گلشن امسال برگی و فواهی و گریست
نوبت باغ چه سودست مرا بهر رخ دوست
آمارخت برمن از سنبلیله تر جوان کرد
سود را قاست برنای تو بر خاک نشانند
روح را خنده نوشین لب جان افروز
تا فقه طره تو قیمت عین رشکست
باغ را نماند ترابی و بهوانی و گریست
که تن را بخا و دل سوخته جای و گریست
لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد
باور عارض زیبائی تو سرگردان کرد
عقل را پر تو خورشید رخسار حیران کرد
خنده پسته تو ز رخ شکر از زبان کرد

در بر گوشت نشسته بود وی دیده شویشد و گفت اسی نمبه این بد بخت چه طوب
گو سال است که زبان درازی در من نشود و گو گفت چون نمک نمی یابد
همای سبیده باشد

شاعر گلین و لانا شهاب الدین نفاذ اثره گفتگوست این قطعه
در وقت حکیم اخیل از دست

کام الفت از اخیل طیب	می بنالد به بارگاه خدا
که جهان را از خلق خاسته کرد	اندرین دورگم شده سرو پای
یا ازین شغل دور کن او را	با مرا خدست و گرفتار

نفاذ اثره طیب بود گو یا این بیت در شان اوست

بعضی بر کس که وید گشت او را	مرگ گو یا در استمین دارد
چون بگو درستان رفی و دامن بر رو گشتی	چو ادر بخار و س
می پوشی گفت ازین مردگانم شده می آید و بر که می نگرم ضربت من	
خورده است و از شدت من مرد	

یا قوت خندانی ملا شمس بدخشان شاعر نایب و معاصره عالمی

چشمان من برویت در عاشقی چنان	کز شک یک کر را ویدن میسند
------------------------------	---------------------------

صاحب اشعار گلین و لانا شرف الدین از بافق بوده روزی شاه طهماسب
با وی سخن گفت وی بواسطه گرمی که داشت نشسته بعد از املا این قطعه را شنود

از گرا سنی جز نشد گشتم	قول شد را که بود در شین
جامی آن داشت کز گرائی گوش	پای تا سر فروم به زمین

از شخصه گفت است کمره بر اسے دیدن یاری رفت و باد بخان
 با خود بدید بر داشت و بخاطر اندیشه که و سے خواہد گفت کہ چہ را
 آورد و سے خواہم گفت از بر اسے طفلان تو آورده ام چون پیش
 و سے نشست گفت تا از چاک پا چاہم خصیہ ہایش سے نمودند
 یارش گفت بپوش گفت از بر اسے طفلان تو آورده ام اندرون
 خانہ برفت شاعر خوش گوش گوشت شالی مشککہ نامش
 نصف آقا است موسس آسائش غزل و مثنوی و از شعر اسے
 شاہ عباس ماضی و صفوی از دست

از ان دندان استعدا کند صد و دہر ساعت در شہر تو میگردم چہ خوش است با تو زلفت شکوہ باز کرد	کہ از دی سحر اسد کہ نندست من گردم شہری از بہر تو میگردم اگر نامی از بہر ان شب در فکرون
--	--

شاعر و لکھنوی شاعرانہ خط شفیای سے دست و این ابیات از دست

فیسم میرسد از گوی آن نگار امروز برگ تو بہ نشینم بخون زہد پیسم بنفشہ خط و ریحان زلف و غنچہ لب	بدیدہ نور نظر میدہ شب را امروز ز دست سانی اگر بشکلم خمار امروز بر روی یار شگفتست نو بہار امروز
--	--

جامہ زیب تراکت آفرینی عاشق میر می قزوینی سوزن قاسم مقراض طبعیت
 بودہ بخیا طلی شاہ عباس سیر بدہ لب بار کوتاہ قاسم بود و شاہ بد و قفایہ بفر
 نقشبست روز سے ملا از اشتر خود بہ شہر شافرو دادہ داشتہ گزشت
 ظریفان تھمتش کردند کہ ملا می خواست کہ باشہ خود کار بد کند او بگفت رفتہ رفتہ

<p>کسی این سخن ببادشاد رسانید مالا این قطعه طرح کرده در گذشتش بگذرانید این سخن گریه است باشد قید زندان بیا گر گس بر خاله گایم نردبان می بایدیم آب و رنگی سید هم گلهای باغ خویش را مباحش دل خویش مانع همه کس ز بسکه نمر زده رفتم بخانه همه کس دست بوس کسیت در آغوش خیاثر</p>	<p>ایکه میگوئی بشری اشتیاقی کاهیده یک باد که توان کردن که با این گشته تازه می سازم بنامن بازوان خویش را بدوستی که کن جایی در دل بر کس بجست دوجی تو شریک هم جان شده ام در دلم می میرم ازین شک که آیا</p>
<p>شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین سپید الکرم طبعی از مجرب است بقید نظم در آورده به شفا المرحن کو سوش کرده چندی از نسخ منظومه او مع دیگر مجرب است بنظر فقیر آمد از ان جمله نسخه اسما که منظومه او است</p>	<p>و دایمت بر من مقوی باد ز عاف قره موچسب من موصلی لسان العصفایر خار خشک ز کوبنج و لوشکن بل و با کسار کبابی چین لعبت بر بر سر همه تخمها را گیسو دلباس مدام از کفی زین براری نهار چنان شوت و تند می آرد بکار</p>
<p>نرمید بجز حضرت بادشاه سپید و سیاه و گریه و پستی جسد از گلو گیرستان سنگ بیکجای کن خسته این هر چهار دو چندان از ان گیر و شکسته نگه دار آن را به پاکیزه جای بر آرد از احسان سینه دار بخشی بست زن را کشتی و کشتار</p>	<p>دشمن سخن پروری میر شاهی اکبری از قصود بهر دامنش و شغوی و دایمت بر من مقوی باد ز عاف قره موچسب من موصلی لسان العصفایر خار خشک ز کوبنج و لوشکن بل و با کسار کبابی چین لعبت بر بر سر همه تخمها را گیسو دلباس مدام از کفی زین براری نهار چنان شوت و تند می آرد بکار</p>

متقصد قصه برادر خود سید موسی نام نگاشته شش اینک سید در صحنه اگره
برزرگ رفته موبو نام شیفه گشت آخر خویش آن موبو را بر بخت کشیدند چون سید
در فراق محبوب خود و فقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچه محبوبه اش بگذرانیدند
آن نازنین از غم نه بدید و خود را بر زمین بینداخت و در غم گریخت و کلمه
شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن به لحوم
جان شیرین خود بجانان سپرد و این چند بیت از آن مشنوی هست

هر چند هوا می دل زدی جوش	میگردم چنانکه خاموش
در پیش نظر زلال چو آن	آمانه محال خوردن آن
دل با بسمال منبتن گرم	بها همه مهر بسته از شرم
کیان و حسیوت و مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
عکسین شود طبع گل از ناله لبیل	فسد یاد که از دلق بازار کریم

استغفر الله از دل پیمایشی در و یکان بسینه به که دل مرده در مجلس
شترمی لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و باراجه
بر بریل در چهار به افاغنه جاده نشیب عدم میوده خوشگوست این مطلع از کوشا

هر اشک که از چشم من غمزه ریزد	لطیفست که از صحبت مردم نگریزد
-------------------------------	-------------------------------

میر محمد حسین مشوقی سادجی بهند آمده لازم جهانگیر بادشاه شده بمجلسی
محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حیات
افلاک خود که این دو بیت از آنست گفت

رفته و شب از نظاره اطفال خوشتر	چشم تمام اشکم و آهی شوشم
--------------------------------	--------------------------

<p>چون برق میدوند بر بنه لبو من با خیال نصف درویش میروم با صد تشنگان در عشق هر کجا که بلندست پست است اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم</p>	<p>من همچو ابرشان بته خرقه میکشم یک قدم بر سایه دارم یک قدم بافتاب فیروزه خیسالی گردون بدست است چو شیراز و طرقت میکشند بنجرم</p>
<p>بانی مہانی نقش گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در قنوں فضائل عالم و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شہ آفاق مرزا ابامیر عاؤن و شکیو دوستی تمام بود و در سال نصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوان</p>	<p>بانی مہانی نقش گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در قنوں فضائل عالم و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شہ آفاق مرزا ابامیر عاؤن و شکیو دوستی تمام بود و در سال نصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوان</p>
<p>بهار شد گشت دل میر باغ سرا روی نمان چو بیکای و پرسم از تو خبر رضعت تن دل پر دغم از درون پیدا بجای شہ کفیه و در دل تو بود درستی خوش اندم گر قیابان با من دل سخن شدم خوشدل پس چرخیم نهانش که و خبر ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من خار فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد ز من همیشه گمنی از تویش را پنهان تمام عمر و راندیشہ بتان گذراند ترجمی که مرا حیا خصم جان شده اند کسان که هیچ نقصد که اند و بر عمر</p>	<p>شکوفه بیتو بود پنبه های داغ مرا و بدر قیاب بجای و گر سر داغ مرا چو لاله داغ درون من از درون پیدا نهفته بود ازین پیشتر کنون پیدا است بدم به چند میگفتند در خلوت بمن گفت پی رفع گناه دیگران با من سخن من از انکافات و بحال خویش سخن میگفت سخن ز حال من نامر او نتوان کرد چه کرده ام که من اعتماد نتوان کرد حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد بیمه بکشتن امی شمع بمنزبان شده اند بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند</p>

<p>بمن تغافل او بود و هر بود صلی تا مراد نظر مدعیان خوار کنند سخن مدعیان سیکند از من پنهان خوش آن زمان که غیرت هم زمان بود از گفتگوی غیر من هم زبان شدی دشمنان شعبده باخته بودند و نشد از بی خوردن خورم چو صراحی آب خوش آن ساعت که پنهانی بروی پدید بی ترتیب بزم خاص مجلس سزنی برجم شبی برسم گدائی یکوی یار شدم تران گزینم سفر دوری یاری گیرم در سخن بود با اختیار بر آهش دیدم</p>	<p>کمان چشم از آن پرده شادمان شده هر چه گویم که خلاف سخنم کار کنند آنچه از من شنود بر همه انکار کنند راز دلی که داشتی از من پنهان نبود این پیوفانی از تو بین در کمان بود باز از چشم تو انداخته بودند و نشد هر طرف کردنی افروخته بودند و نشد چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود بخیرم مرا شناخت ز آواز من سرسار شدم که سفر آیم و بادوست کناری گیرم دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم</p>
<p>سخن هیچ آتش زبان اغوز خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله خلس می نمود</p>	
<p>خنده از گل گریه از ابر بهار مرغ نشین سینه خندان ملاشکوی</p>	<p>ما ز بر صاحب دلی یک شمه کار آموختم و شاکر و فر ابراهیم</p>
<p>کوهری چون لب تونیار و بیرون مابیدلان بلاغ جهان چو برگ گل</p>	<p>تبع خورشید اگر خون برخشان یزد پیلوی یکدگر همه در خون برخشان یزد</p>
<p>ملک اعتبار اجناس سخنه انی میرزا طهرانی عم اعتمادالدوله جاکیر سی بوده</p>	

	دیرسم تجارت بند مکرر عبور نموده منته	
که همین احوال جان افت جان خود این سخنها آدمی باز و کافر میکنند کز حادثه مرستی به پناهیم مگر نبرد باول خسته خود وعده افغان و آدم		یونانی دوسه وزنی مرد از زده شاپور که کولی شاه پور از مار لقیش گفتگو در بادیه آن خار بن برنجته برکم امشبای هفتسان دور بخوانند ترن
کشته گر بلای سخندان سپهر لاشم لایحانی و دهنموری سلم بوده و به ترکما و تجسید بدیسرے برده ویراست		
انچه در مرگست من در زندگانی بد		شد فشار قبر بر من تنگت نیم های خلوت
الی شاعر خوشگه بوده بنده آمده عبور نموده و رخ دست ابراهیم خان ولد ملی مردان خان میگذازانید ویراست		
تا بلبل بزد گشتند از چمن جدا و امن خیمه لیلیست که بالا زده اند		ایمانی روزگار چه تدبیر میکنند و در حشمت صفت مرگان بر کتیه سیاه
شاعر سخندان سلطان شتاویان از سلاطین ادما قوم کمرانی بوده و پیر آنکه بدخشان بر نیاید طبع آزاد است		و اینکه از غم غم نند از خاطر شاد است
موسی طور معانی مرزا شعیب جوشتانی از محرران سهر کار شاه عباس ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام نموده و ویراست		
نمک تنگی جاز لب مکدان ریخت ز شرم روی تو برده و بجایه کنش سحر از بستم بوسه گل آمد		بست زخنده نمک بر جبهه جان گیت زمانه دفتر اوصاف حسن بیست را چو شب گیرم خیالت را در غنچه

نمیرسد بزمین بای تو منش نشا	گر تو اخته اورا سازبان نه خورش
شکونی از جربادقان بوده ویرت	
عرفت آمدت خون شوق در جوش	بی که دل تعجب زدنی هم
<p>مربع نشین سندانک اشعراى حکیم شرف الدین حسن شفقانی اشوه فضلای بوده است و عمده اختیار او اهل بهجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده ده سال هزار و سی راه فنا پیوده او است</p>	
<p>و گر که خاک نشین که دست خاک مادر نفس در آتش دل بارگاهت مرا سروکارم بهلار بگذری افتاده است غمزه کار و دم از چشم سخن گویند ساخت ای شمع تا بصبح چراغی کسی شوخت دیدی که خون ناحق پر دانه شمع را بنظر هم نرود بر سر مجنون سبیل پرستاری ندارم بر سر بالین بیمار</p>	<p>که شمع محفل افلاک کرد آد مرا که اینچنین برادر دل تو ساخت مرا که بهر کام چو خورشید سر افتاده است آنچه ناساخته می ماند بابر و نیافت سرور آن میباش که پر دانه بر شمع چندان امان نداد که شب البسر عاشق این سخت نذر و سختی ساخته اند مگر آیم این پیلو بان پسکو بگرداند</p>
<p>شاعر غمزه املا شید امولد و فشاروی چپو رسیکری ست من توابع اکبر آباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بهجای بوده که در یک ساعت بخومی قصیده مولانی در سلک نظر سیکشیده اما از جاده خلق بعید افتاده بود آکشره را بهجا کرده چنانچه این قطعه در بهجای میرا می بدانی گفت</p>	
ای میر من که کرده الهی تخلص	از مرد لایبی ارچه الهی شدن خطاست

یمنی طلب و یا بیسی که بود در کلام توانا	اگر مشکتر کلام الهی شوم رو است
میر نیز خیزد رباعی در جواب گفته را	کلی تا فریاد آن کرده و ملا و بوجو طالب علی گفته
شب روز محمد دم ماطو طیب	چرا بیخه و نیوسه در نکست
مگر قول پندش یاد نیست	که در نیاست مردار و ملا بکست
و در بجای مرزا امیر الله که عباس	مقصود لیت مشهور بوده است گفته
نه تنها من بیگویم که امر الله	خدا فرمود و قرآن که امر الله
در قصیده جامی محمد جان قدسی	تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع
ایاست بپیده نظم بیگو و وقت گفته	
الم از ناله من بیو چنان تنگ	که سپند از سرانش نتواند برخت
شب گوید	
ای بمنزله سخن باندیشه بسج	نقد بر حرف بنیران خرد بیکم دکات
ناله در سینه هوایت که بی قصه	چونکه از سینه بواگیر شد از حسن کسوت
عالم از وی نشو و تنگ و یکین حال	خلق عالم که از تنگ نشنیده است
روزی در بلده طبعه اجمیر یار دوی	چنانکه یاد شاه بنامه ملا فیروز استاد
دلف اند خان که اکثری از شوالی	معاصر جمع بودند مثلاً الانوار لاهور صاحب
درین حدیقه با خزان هم انجوش	زمانه جام بدست و جهان زبردست
و ملا عطای جو پوری قائل این حدیث	
مرگ و آمد و بی سچ بدر رفت نکاحم	چون غایتی از خانه ارباب توکل
بر خطه خلش در نظم خوب تر آید	همچون خط استاد که بینی بتالی

و لا خسته مع صنفت این بیت	
در شکم میده کوشی ای بیت نامهربان	من پریشان خاطر من زلف پریشان تنم
و ملا فیلی صاحب تنوی مهر و ماه دو یکم فضل که ملاشید انا گاه از دور پیدا شد چون از لاف و گداز بی معنی او خاطر بر داشتند و میداشتند که اکثر مضامین دیگران را مانند فرزند اتیلمسی بدباز زیبا آراسته در نظم جلوه میدهد قرار دادند که استاد عمار اشعار تازه از او نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متأخرین بنیاد دارد و همزمانی نماید و متنی که قریب بزم گاه که فی ارنگاه قرار یافته بود رسیدگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه و برجسته از وادوات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملاشید اول این بیت برخواند	
چیت دانی گلگون مصفا جوهر	حسن را پرور کارای عشق را بهر
ملا فیروز گفت این شعر رو کی است که گفته مع عشق را تیرد لیکن حسن را آفریدگار توانی بد شد با خیر اکتفا نکرده این شعر بخواند	
ز بسکه کرده عمت بند و بگرناخن	چو پشت ماهیم از پای تا بسزناخن
ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غیثای طلوعی چرب و شیرین تر است که گفته از بسکه سینه گندم دناخن برداشت	
شعید ایریم شد و طعنه بر شعر منی ملا فیروز دیگر اعزه کرده این بیت برخواند	
کو بهر اکتفا بیست بر سبیل شود	و در دیار ویشوی رخسارهای گل شود
با تیر و گشت که ملا گاهی دو بیت سال پیش ازین مبدع او می نوک زرده	

که در بریا افتد از کس جمال و فرغ	خار ماهی را وز در قعر دریا پادشاه
همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع در برزه گویی کرده گفت اگر	بنم طبعی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در لغت گفته ام
ذات تو بود صیغه کون که کرد	از روی ادب مهر خدایر پشت
ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید برگاه دلفی صد و پنجاه سال پیش	از آنکه این گوهر پدیدار در خزانه گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی
نبوت را توفی آن نامه درشت	که از قیامت آمد هر ریش
یاران بی اختیار بفرقه در آمدند از آنجا بدخونی و درشت گویی سر گذشت اد	بود بر مرد ششام و محش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذر ها خواسته
از آنکه این معنی خور نشین پیش افتاده را	از آنکه این معنی خور نشین پیش افتاده را
ملا فیروز گفت از فطرها آن آزاری اندیشه میکنم والا عزیز می شمر گفته	کس نیاید مصرع پیچیده زلفت بخت
کس نیاید مصرع پیچیده زلفت بخت	یک آنیمون ترا در پیش افتاده
انقصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر بیت استاد رسانید ناچار	مهر خوشی بر لب زده نشست هر چند اعتراف در خواست اشعار تازه از و نمودند
غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس خورشید و صحبت تنقزی گشت بعد از این تا دوام	در مجلسی که ملا فیروزی بود شعبه خود و نحو اندر روز سه در کشمیر لاسهید اینجا
ملا فیروز آمده سر عرض داد و کرد که از اشعار من هیچ بیت پند خاطر	افتاد و ملا فیروز گفت این یک شعر

شانه را دوست و عاودت لب تو دراز	برو و بگو که آینه را چشم نیاز
شاید دوست و را از کرده گفت	عزت و راز ما که اینهم غنیمت است
ما سیر می لایبوی نیز از لاف و کذاش	بریده این بر باد و حق الا شیدا گفت
هر نقطه من به فقه بیشک بیت است	را گوید که شعر من لک بیت است
از جفت بروت صاحب یک بیت است	بیت درست نیست در دیوانش
<p>آن مطلع را شنیدم در صفت شراب که در مناظره ملا فیض در مقدمه می پرسید ما مرده هم شده بگوش باو شاه رسامیند و به کلمه کفر نسبت کردند که می شد ما را از مالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید فطحه در محراب گفته بگذرانند و نذر سوع افتاد و آن انیت</p>	
<p>بنا فرید خدا مر ترا عدیل و طیب بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر که گشته در زبان همه صغیر و کبیر بشعر و سجع نمودم تفکیر و تدبیر چنانکه پرورش فلان اودایه بشیر بود چو دوزخ معشوق کس فشا طعیر که است گفته او و دراز و تقصیر به از چهار قلش گفت و فایز از کفیر سخن چنین کند و هیچ نایم ضمیر بگفت در صفت سه چو کردگار تقدیر</p>	<p>آن تمانا باشد بقدر جاه و شکوه خجسته چون دور آسمان بلند حق باو در زمین هر زود چو صحرای ن و فقط که پرورگار غیب ده پرورش حسن مید به کسر ده سپید به از نشه عشق به پیغام ن که میکش امیر به مولوی جاب منافی صراحی دوبار قافل بفرجه نسبت بود چو به زیسته م کرد خدا و منافع الناس</p>

کفا

چو در کلام الهی چنین شده نازل
 یعنی استاده شهادت به ستم
 در اصل طالع بزگان تعلق آید
 چو بحر و شعر تغییر خواب و خیال
 چه بودی از سخن پروران کی بود
 به صد من که از آن قدر من نیز وز
 ز شاعران شهنشاه کیت همسر من
 ز شاعران چنین گر حساب برگیرند
 کون تو به بجزر خطا پذیرا نم
 مرا جو شاه براند کس توانم رفت
 همیشه شانی صاحبقران جہان با
 خورم دست غمت خون ناب آهنا
 درازی مژده بین آن دو چشم جادورا
 چنان اشک شمار می حساب آید
 غمین مباحش چو کار می بد عای تو بیت
 رین چمن گل دلا که شبنم اندوشت
 مرا نیاز و تراناز هر دو میسنجید
 ساده لوحی که یک غمزه دلم شیدا کرد

بحکم قادیان و بیحال لطیفه
 خلافت قول خدا چون کند کس تو فریاد
 که هست موجه می پایی بوش از بخیر
 خواب هر چه کند کس نبایدش تقصیر
 ز روی و کسائی و انوری و ظلم
 بنزد شاه جهان باد شاه عالمگیر
 که از شعور زند اند شعرا از شیب
 ز خاک روید شاعر بعد کشته کشمیر
 بو صفت می کشایم لب از ده تقریر
 بکار آمدن از گفت کجا رود شمشیر
 ز بندگان بکرم مذخیش جیم پذیر
 چنانچه میکشش منفس شراب را تنها
 که نیند مرز کالشی شاه ابرورا
 که قطره قطره توانم شمر دوریا را
 که هر چه هست برای تو آن سزای توست
 که خنده گل این باغ گریه آلودست
 چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسنجید
 آنقدر رشتی ستم که خط پیدا کرد

تو از حکیمین من از خیرت نه ایامی نه خبر	بدان ماند که هم بر بست قصه بر سر
ابر سطرانج گهر باری ملاست کوکت بخاری از دقیقه سحران منی ارس و ناوگ	
خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من و دیوانه	

بیاده نقش و گرز و رخ نوک ترا	شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
مهر کرده اند اهل جنون اقلیم با من ترا	سواد چشم آموهر باد است بمهر ترا
خطیکه بیاتوت تو نظاره بیندست	کروست که از آدن خنده بلندست
بیا که بی لب علت ایام من خشکست	چون غنچه گل کاغذ و داغ من خشکست
چو گندم ز عدم زاده سفر می بیند	نان نه کرده خود را بکرمی بیند

واقع و تیره سخن پروازی حکیم الملک شیخ حسین شهرت شیراز است
در عهد عالمگیر پیدا شده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و
در عهد محمد شاه بادیار است انداخته و از بند حرقت نموده و بر

ست از خانه برون آید و شب سپری کند	طور بد پیش اگر وزیرت خدا چرخ کند
کینفس شدنی داشت و لم زود برد	مهرغ ناله زمین بود که بلبل بود و برد

بهر خردی مهر که سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میسر غازی مخلص
شهرت از سکنه جوانی لاهور بوده و در سال برابر و صد و سی رحلت نموده و پیر است

پنرسد زه مغفود میگردد مهر و در	گره داشتند پر از بازی شد گبوتر
اشک خون گریه گل و اسن قاتل گردد	بچه طور اید دل سوخته بسمل گردد

حرف الصاد

مرجع نشین سند سه ی شیخ محمد الدین ندس سهره شنشاه کشور رشید

و غایتان ملک طریقت بوده اند و در این شیخ شهاب الدین عمر نهر درویش است	
رسمه امد علییه با مولوی سوم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات	
شیخ درین مختصر گنجایش ندارد و فقیه را با سبب از کلام هدایت انضمامش بیکار و	
ان نیست رود و صلی که انکاشته ایم	دان نیست جهان که پنداشته ایم
و آن چشمه که خرد و خضر زو آبهای	در خانه پاست لیک انباشته ایم
شاه صفی پسر سید محمد نور بخش زلزلیست از اکثر فنون بهره مند و در طریقی	
فقر سلوک پسر سبب نموده ویراست	
می نوش صفی نعل برودن کن غم را	ز نهار بهره بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش از خویش مدار	افکار که آب برده این عالم را
تا بتوانی ولی بدست آرس صفی	هرگز نول بپیکس میازار صفی
در رشته بهین ست نگه دار صفی	ز نهار صفی هزار ز نهار صفی
فرمانروای ممالک صفائی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین و اعظم	
بود و گوهر ارادت بسلاک مریدان خواجہ ناصر پیر و قدس سر و نسک نموده انبیلع ویراست	
باب اصل و خط غالب کون آمد	عجب آراسته از خانه بردن آمد
خواجہ صالحی رفق و معاصر مولوی جامی بوده تغییر این مطلع از ورقم نموده	
آتش دل شعله و جان عزم روشن میکند	شمع در بنگام بر فتن خانه روشن میکند
مولانا صبحی شاعر پر شور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش خلق است و شاعران	
ماه من شب بنور خویش این کاشانه را	سازد و ششش در نه آتش میزیم این خانه را
امیر محمد صالح کابلی واقف آئین خوش کلام است و معاصر مولوی جامی این بیت از	

گلو برای خدا تا بزم کمر است زار	اگر ز آمدنم خطاوت گران شده است
گفتش دل بهیم عشق موذیوانه شده است	زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه شده است
یوسف کنعان خوشترنی شیخ یعقوب صبری از اهل کشمیر بوده و پیر است	
بر سر دربار برادرش بدین هر کس را	کس عروسان چمن نغز و دزدیده بود
مهر پرورش بیانی مولانا نور بهمان صبری از اقران نامیده و بسیار به کمال کمال	
را غار محبت گریختانی بگو با من	که ششم دل ز مهرت بگویم زافروستی
زبان بریده باو شکسته که دست مرا	زوا من تو به تیغ زبان بجا کرده
محاکم طهای نکته انگیزی شاعر کامل عیب و چهره رسمی تبریزی کیشب زنگری	
معیشت میکرد و پیر است	
بسکه در هر طرفی جلوه نمایی برگزین	دل بجای و گرویده بجای و گزین
مولانا صافی نقاشی میکرد و اخیر بکتا بهرامی شاه عباس	
بهره برده این مطلع و پیر است	
ز غیر بادل پر شکوه پیش شدم	گرفت جانباغبار شتر سار شدم
لنسا سپیکان ز پرند گسسته چرخید	شدند آفت ز مرغ زندگ
مولانا محمد فی شاعر خوش بیانست و ساکن بلده هرات معاصر سلطان	
سلطان حسین میرزا است این مطلع و پیر است	
عرق نشسته بزم رخ نکوی ترا	زمن مرچ که میوه ام آبرو سکه ترا
بانی مباحی محمدانی مولانا صامحی خرابی شبیهه گاماری لبر می برده و	
ولایت حصار کتاب خانه خود بوسه سپرده از دست	

چو دما بهتر ازین ست که روش پشته	اگر ای شیخ سنی نفس من باشی
که گویند ما رخصت نازک ادائی شاعر شیرین سخن مولانا صغنی خراسانی بوده	بسیار خوش اوست و معاصر سلطان حسین و زما
بسته سولی من روسی تو دارودید	بسکه دسده هوس کرد تو دارودید
غریب مصر خندان مولانا یوسف صوفی نازندانی مدتی با مولانا صغنی بوده	بود اسله عجیبی که داشت شوخ طبعان و پیرایه صغنی می گفتند و او بسیار
تغییر پیشه بهرات رفته و کسب احسنی کرده این دو بیت وی راست	در مقصود و خوبان مجمع البحرین است
که بگری و برست از چشم هر چشم گیار	که بدین آب و هوا گویت بود منزل گیم
فرشته سلور است روز واقعه خود عسکری گفته بوده همان بیت پیش جانانه اش	میگفتند و در ستایش و عجب حالتی و موسیقی ظاهر شده بود و آن بیت غزل
آه و برستی عهد جان خندید و رفت هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت چون شرمی باید اندک هستی وز زید و رفت بچوشتنم تنه ان بردی گل خندید و رفت چند روزی آه و یازن خود را وید و رفت نظر اگر کشد تیغ تو شود جادار و رفت آنچه اقبال بنده است که مینا دارد و گرنه چیست بهر سو نگاه و دیدش	هر که گل زبان زندگانی چید و رفت کس ازین ویرانه و یکدانه جا دل برید و رفت سیر معراج قمار خوبی در کافیت بسکه چون گل گلزاران بر سر خندان از زل عداوت بدینا میل آیدش و رفت دم تیغ تو که اعجاز میسما دارد هر نفس دست تو در گردن خود می بند کشیده تیغ بقتل تم تیغ می طلب

چون زرق بود که دیده در خون غصه نی نی غلطی سپیان و لهما ز قست	میگیم زار و یار گوید زرقست تو پنداری که بر دلی چون دل قست
جو یای غلت زار که دانی میر صاوق لقب خود این قطع بطه ز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته سیمه آید	خاقانی آن کسانکه برای تو میدهند گیرم دو مار چوبه کند تن پیشک مار
زایغ اند و زایغ را ریش کبکارت دوست کوزیر بر دشمن و کوه صوره بر دوست	گادگوید قطعه
ایشان خزند و خرویش گاو و شتر است کوشاخ بر دشمن و گوشت بر دوست	ای آن کسانکه ره بطریق میروند گیرم که خرن کند تن خود را پیشک گاو
طرفه تر نیست که خود را گاد قرار داده طوطی حکمرستان سنی بندی مولانا یحیی سمرقندی از تره سایان رند لاد بالی	از آه سوخت خانه ام بیا چون کنم
بوده فقیر بیک مطامش اکتفا نموده	شیر از هندو قهرمن طرازی مولانا یحیی شیرازی از سخن سبجان صفایان
از آه سوخت خانه ام بیا چون کنم	بود خوشگوست این شب از دوست
دلم پراست زغم بر لبم فرن گشت	دلم پراست زغم بر لبم فرن گشت
ابو بطیر اوج مهر ریزی در زامد علی تبریزی صاوت دوست او بیانش سر میده صفایان	دوست او بیانش سر میده صفایان
دوست او بیانش سر میده صفایان	دوست او بیانش سر میده صفایان

بوده بدکان یکی از ابله اند که بامر سخا فی استعمال داشتند و اردو شد آن فی کمال
 کافذ نیز می که در دکان ریخته بود و در کاسه سریش مخلوط کرده به مرزا گفت
 بنور مرزا باشارت و الله ثالث آن خورد و شیخ بوالمرزا گفت اگر تمام خورد و سه
 کلاس تمام عالم را فراگرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتیافته
 از یک بیت مستور در عهد شاه جهان بادشاه بحد آمده از پیشگاه خلافت بنصب
 شایسته و خطاب مستور خانی عز امتیاز یافته ظفر خان اسن مالک این مطلع

ز بند شکم چنگ دنی را در خروش آورده است

و خواجه ابوالحسن تربتی مالک این مطلع

باوه عمر غفر می کشید گل پیمان را

همگی بهمت بقدر دانی مرزا برگشته اند و بقیه اند تا بوقت فرونگد آهسته

چنانچه لنین ابیات مرزا استناد میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکتم

بلند بخت نهالابهار تر تپسا

حقوق بهیت را که در ترغی باد

ز روی گرم تو جوشید خون منی من

ز وقت تو معنی چنان شدم باریک

چه سنبلیلیات من پریشان بودند

تو فخر ساختی ادراک باد پرده مر

تو مشت مشت اگر چون غنچه من بودی

باین غرور که بدست از ظفر خاتم

که از نسیم هواداریت گلستانم

زبان کجاست که از حضرت حق را

کشید جنب تو این عمل از رنگ کانم

که میتوان بدل مور که چپسا نم

نداشت طره شیر از روست و دیوانم

و گرنه خار منی ماته سے از گلستانم

چنگل تو که به دستم نیست بد اما نم

در هنگامیکه خان موصوف را موصوفه ای کابل کشید موصوفه ش مرزا اصحاب را
تیرا خود برداشت

نقشست روزی میرزا در محفل خان مشا را الیه از اشعار خود می خواند و
ارباب مجلس جوهر شین و آفرین از چار سو نشان میگرداند که ناگاه کشمیر
که بعلت مشایخته است تار میباشست میگوید که شعرا می زمان ما را غیر تبدیل
و تغییر و نو کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون از نگین
بسته رفته اند مرزا بدین این بیت بروی بر خواند

اهل دانش جمله مضمون نگین بسته اند
ظفر خان خمیده و بر زانوها گمنا غایب بخشید

روزی در مجلس خان مشا را الیه مرزا اصحاب و اهل طالع کلیم از اشعار خود
می خواندند که خان موصوفه ای که بقی و صفت بی که نوحه و ندان داشته باشد
طرح باید نمود اولی کلیم این مطلع بر بدیده گفت

نوحه ندان خوب تر گردان لب چرخد	جست آری عیش می باشد عقیق کند
--------------------------------	------------------------------

اهل مجلس شین آفرین کردند باز مرزا اصحاب گوهر این شعر گفت

باشد باشد نشان دندان	نقشه که بدعاش نشیند
----------------------	---------------------

مجلسیان تمسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاسید نیا در ده گفت

پیش این جوهر فدا کردین باز دارند	قیمت رشته مردن بر بود از گوهر ما
----------------------------------	----------------------------------

مرزا اصحاب بر خندید و این شعر گفت

تیره رو شین که میزدند کلیم بزبان	پیش شمع طور اهل زبان می کند
----------------------------------	-----------------------------

کلیه دست پنجه بگرفت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت اخراج
 مصرعه اشعار است نه میدان کارزار و با هم صلح داد
 نقل است در آغاز طنطنه شاعری مرزا شاعری استخوانا مصرعه متعین ترکیب
 با مریوط بستمه آورد اما مرزا مصرعه دیگری پس اند مصرعه خود اینست
 شمع گر خاموش باشد آتش ازینا گرفت چه میرزا بدیدیم سرع ثانیست رسانید
 رع امشب از ساقی زبیس گریست محفل میتوان روز سه به مرزا خاصع که این
 دو مصرعه بگوشتش اقتاده بود رع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن رع
 و دیدن رفتن استاد و نشستن خنق در دین به پیش مرزا صاحب بر خوانه مرزا
 بدیده برای مصرعه اول این مصرعه رسانید رع می را ز دل خالی از از شیشه طلب
 به وجهه ثانی این مصرعه بقدر هر سکون راحت بود پس گریه تفاوت را
 من دیوان حقائق بیان

دستی داد و اوضاع جهان دست مرا غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خوشتر را احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را نه خط آن از چهره آن آینه سیاه رخسار شب که صحبت بجدیش شرف تو گذشت هیچ مستی ز پی رقص خمیسه و از جا زینت خود ساخت دولت هر چه را در فکر باز از نگاه گیر طبعی سلوک را	که پنجه بر دوز نقش نتوان بست مرا پر دلف خموشی کن ز بار خویش را گرفت خیل پر پی در میان یمان را که درین آینه جوهر تماشا بر خاست هر که بر خاست ز جاسله بر پا بر خاست به نشاطی که دلم از سر و نیا بر خاست مشعل شاه از کمن لایق که ایان ششست در عین آشنائی مردم رسیده باش
---	---

ز غار زار تعلق کشیده و دایان باش
 قدسای نسیم از بارشست شمر است
 نیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
 کفام جا به بر آفریده پوشش خلق هست
 ز بهمان تو کسب این چنین حساب
 سبک پوشش تو از پیشین و فاش شده ام
 اگر چه نیک و نیکم خاک پای نیکنام
 جدا شو از دو عالم تا توانی از خدا جدا شو
 افشان خال بر رخ آن در بار بپسند
 تاریخ از باد و عطر نیک بر آفرودشته
 من که با جسد کجایم فلک انصاف
 عیش فرشت در آن منزل روح اگر آید
 کرد و گفتند نشیند چو پیر و پیر
 چشم از آن حسن بهمان چو پیر کند
 سرخوشید و برین راه بجا که افتاده است
 صاحب از هر دو جهان خلق نظر است
 در طلب در جهانی تا نظرد و عباد
 اگر چه بپرو خود را دیده باشد
 در این شوم و جاکست ازینم

بهر چه میکشد دل از آن گریزان بشمار
 غرقبول مکن سر و این بختان با تر
 چو چشم آینه از چوب زشت حیران بشمار
 پیش چشم خود از عیب خلقی عریان بشمار
 مرید زنده که فدا خوش الحان بشمار
 نه ای من که زیاده است نه اندام
 عجب که کشد جانم سفاک بر بهانم
 که دارد درو و سیر پیار با خلق آشنا بودن
 در روز اگر ستاره ندیدی بهانه بین
 جگر لاله عند از آن چنین فرستند
 بهین داغ بسوزم که مرا سوختند
 که قد شیشه می جامی و ساتی جامی
 که بود دست نشان سردی بالای
 در جانی جفت و جلد کند و ریای
 که به انست و گی سایه کند پردای
 اگر از جانب مشوق بود ایامی
 کند می آشنائی خویش تا یک نشاند
 گل از فرد کس اینخا دیده باشد
 که در خلوت بود و چو پیر باشد

نماند وقت جنون را دیده آهوست	که پیش وحشت من تذکره در آهوست
------------------------------	-------------------------------

شیر بیشه معانی میرصدیدی خمرانی بندگان سپید آمده روزی جهان آرا بیکم
بست شاه جهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میرز کور از بالا س با مین
مطلع باد از بلند بر خواند

برقع رخ انگشت بر روز باش	تا نامت گل بخت آید بدش
--------------------------	------------------------

بیکم بشنید و پافند و پیه بخشید من

درین بار نشد فرصت آنقدر بار تنها نگشته بیت ز بانم بکام بند حسن سنگین دل چو خواهر طرح بیداد بلاک بگمانی ای آن نامه بان صدیک نیغیر می کشم از دست بیکسی صدیدی و جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون بیدانمی گویند یار چون دو چشم باش چندی بدخوی و سحر کار و یکین چنان عشق من کرد ترا شهره حسن تو مرا	که بسم ترانه بلبل کنیم سیمینار چون رنگ گل شده است شرابیم بجام عقد و چون بی ستون در کار فراداد که می بیند سر شکم را و گر یانم ننید اند تخلی که می عشوق خویش نتوان کرد ما کافات کش عشرت آن یازانم همچنان ایم و خانه بسم رانده ایم که نامه از دگری باشد و از ما بچ هر دو سوا می بایم از چه تو تنار بچ
---	--

شاعر تبرک کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پیر از طب و یابس و شسته
روزی میرصدیدی برای دیدنش رفت حکیم و خانه بکاری مشغول بود و دیوانه
بهرت تمام مانند مصحف مجید بر محل نهاده میرصدیدی و نگار که دور رفت چون
حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میرصدیدی آمده بود و میرزا مان گفت که آید

بر طایفه دیوان من مخطوطی بود باین تقصیر آن بچاره را چند تا زیاده زد این ماجرا رسید
روزی بدر بار و دو چار شد ند حکیم غدر خواهی کرد و گفت که چرا دود بر خاستید
تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در اینجا نظر آورده باشد می گفت
یکه و صغیر خوانده ام اما عجب انصاف است که شعر شما بگوئید و صلا میرسانان بیا

خط سبزه آفت جان بود نمیدانم	دام در سبزه نهان بود نمیدانم
مارانجامی نویشتن را ای نیست	در خلعت شب نور شهنشاهی نیست

حسرت الصناد

آفتاب شرق و خزان شاه ضعیاء الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد
خدای بنده وزارت اصفهان داشته و بهت به تربیت فضلا برگماشته و در آل
نصرت و بهشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار قتل رسیده این با جمعی ویراست

دل و دوش که ذکر تو شکر میکرد	هر کس غمت شکایتی میکرد
میکوفت و فایسینه از جور تو سنگ	عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

چنانچه نشین گوشه سخن بای میر نظام الدین ضعیاء فی معاصر جامی بوده و کتب
کمانگری می نموده این مطلع ویراست

سر سیه را که بود منت غیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بد آن سر سیه را
---------------------------------	--------------------------------------

بد آسمان نیکو نمادی شاعر شوخ طبع ضعیاء فی اردو با وی بنزال بیباک
بوده و در دهم را از صفتش شگفتگی روی نموده ویراست

نرگس بد در چشم تو میل شراب کرد	مست آفتابان فتاد که کمال خواب کرد
--------------------------------	-----------------------------------

خوش انصاحت که پیشوای شریعتین باد	رقیبان جلده بگریزند من بشم زمین باد
پهلوان عرصه پر شعوری ملاحظه فی نشاپوری از بی باکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده ویر است	
چو سر کمانه زلف بتان در آوردم	اسری بعالم دیو اسنگ بر آوردم
رستم عرصه نیکو بیانی میر غفر قاسم ضعیف سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویر است	
بمیر پیش آن مکرگان کرد و وقت فزیر	اجل را دست و پا لرز و بلا و اضطراب
جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیر می اتصفا زمال ضمیر باب بوده اند شاه عباد	ماندیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت از دست
تغافلای من از غده لب بلبه است جانان گر نه قریب و عده روز جزا بود ز تو مشکل شده کار من ز تو در دلم نیست خوشحال اینک دیدم تو و سپرد جان ای خوش آن منتظر و عده دیدار که حیران شده ز لذت دیدار نباشد فریاد از آن لحظه که در دلم آفتوخ چو بر خیزم خواب ناز بپیند و می بینم چه حیاست اینک گاهی اگر کم حال بپر	که هفتغالی محتاجان جمل سازد که کار سوی بدن که آورد جان گریز پای اگر نه از درد دلم مشکلم نیست اگر نه نشد که حجر که نام دوصال صیت بر منش آئی و از شوق ترا نشاند زان مانع نظاره من یار نباشد پرسد ز من قوت گفتار نباشد بانه چشم الیدن کند تا شکر و سویم بزار رنگ کردی بعد انفعال چه
دانای حقائق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالمی قدیر بوده و در سال هزار و چهل و چهار هجری خلت نموده از دست	

در گوشه عزالت اگر میدن خوشتر	وز بهجت خلق پاکشیدن خوشتر
ز نهار ضیاء علاج چشمت نکنه	اد ضیاع زمانه را ندیدن خوشتر
کحل الجواهر با بره نکتهدانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق با صفا بوده و در عسم سیاهان مرزا ویراست	
نه از ناز است که حرفش باب پیرشنا گردد	سخن را خوش نمی آید کران بهما جا آگردد
بهر که یار شدیم تا با خدایت یارم	بهر از عیبیم اگر هست این بهر دارم
مهرنیز مشرق معنوی سیر ضیاء فی دلبومی خوشگوست این مطلع از دوست	
بد و حسن تو هر کس که بود بمنون شد	ستم تو کردی و بد نام دور کردون شد
نشسته در طلب دل را بی خوشتر	چو چشم سیرم اما بجای خوشتر
حرف الطاهر	
صاحب اشعار و لیس بن شاه اسمعیل شاه طما سب لفظ دو از ده امام تاریخ رحلت اوست و این مطلع از ان خوشگوست	
زلف سر پرده بگوش تو سخن میگویی	سر بر حال پریشانی من میگویی
ز تبریزی بجنبه چیزیکه سینه	بهان بهتد که تبریزی به سینه
سگ کاشته به از اکابر قسم	با وجودیکه سگ به از کاشی است
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه	در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از بهر دور و زده عمره یار عزیز	بنگر که چگونگی در خدا بیم همه
سوخته عشق بتان طاهری ساکن با سن ملا طاهر شاعر جوان گو بود و گاهی اشعار جلا لا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطلعون میر پشته	

گویند یکی از غلامان شاه عباس عشق داشته روزی دیر با بجزه بد شاه آگاه شد فرمودتالب و دندان و دیگر اعضایش بیوفتند و آن حال این مطلع گفته	
آنکه ایسم هوس سوختن بایسکرد	کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شد و لم ز غصه و آن غنچه امید	با دیگران شگفته و بامن گرفته است
علی پند معشوقه نکته انگیزی ملاطوفی نبریزی شغل زرگری داشته و تمام مهنات هوس گشاید و باخت صاحب تذکره و دیوانست	
آنکه جان قبیله در صورت دیوار کند	جلوه کرد که چون صورت دیوار کرد
ملاطاهری هر وی اول کفش و وزی میکرد و آنکس کتابت بسر میرده از دست آنکست بهر عشق چو برابر و آن نهاد	
بلبل گلستان نکته ایجادوی مولانا طاهری استر آبادی سخور گرامی است و معاصر مولوی جامی خوشگوست و این مطلع از دوست	
خوشم عشق کرم روز روزگار نیست	در آیه نیک و بد روزگار کار نیست
شاعر معانی مکاسب حکیم ابوطالب تبریز است از اطباء شاه عباس بوده وطالب تخلص می نموده این مطلع ویراست	
یار باغ و غم عشق در آغوشم بود	در گداز به از زندگی و بدشتم بود
فرمان روانی حاکم معانی و گلشن بلبل گلستان مشهور ملاطفره او در میان شاه جهان باو شاه بنده آرد و دو خطه کشیده خبث نظیر باید این کشیده بهانجا رحلت نمود و از دست	
به سفت از خجالت بهتان ز نهاد است	ورنه خود داری او نیز کم از نند آن است
ما خانه زاده اعم باید بعد مردن	

<p>جد بر شکنت دل بعد فغان افتد توان گلی که شب از دیدن چراغ خفت خوش آن ساعت که بزم آراشتنی بر لب چو میانش بنیم و چنبری بدستم و رمنی آید</p>	<p>چو کو دگی ز بالای زبان افتد تدر و باغچه طویر آشتیان افتد خط پشت لبست چشم قدح را گرد آبرو چو آن عسکیر افتد در دل آینه از مو</p>
<p>فرزند عزیز عالم خورشید رفت من بودم آن عزیز در عالم خاک</p>	<p>زین واقعه چه بال ریشم رفت خاکم برسد که آنم از پیشم رفت</p>
<p>بیتن بویا کند کلهای تصویر بنای را خافه قوت دل و دیده ز طوفان شکر اوراق کمنه که بسنی کمنه میرسد عشق را بر سر بالین من آری مجبزه بقول اهل فخر گشت سبک دست است مانع ریزش آن گریه نیند انم نصیت ایهم کن ای شرم تبر و یکی ان کو فروریزم دل بد امان فرکان چه بیند رخ عنبرین دام زلفت باعث راندنم از بزم جسته عار بنود</p>	<p>بیا بیدار ساز و خفگان نقش قالی را گر چکد آب در اسخان و ریخته بیا ذوقیکه در پیاله بود در رساله نیست کین طبعیت که شده پیرمین قدست بگویم چشم تو شمشیر و کف دست که جگر بر من می آید و پس میگرد شاید بغلط یا ز من دست بشوید بنا که چو آواز پاس در آید مصور پر مرغ تصویر بسند و ورنه کس امین و بودن من کار نبود</p>

<p>بسوی نوشین از لطف گستاخانہ کش دتم تالکان تن ہم آغوشے زہ ساخته ای کاش گوش بنیم احوال شک چو نیم ای خوش آندل کہ ہم آغوش جرات باشد مرد و وقت فرو آمدن تیغ بسر</p>	<p>کہ من بسیار مجو ہم ہم آغوشے نید انم بزناوک مرہ چشم زہ ساخته تاہر چہ گفتی از تو مکر رشیدے دوستدار الم دشمن راحت باشد چین نگندن چین نیک شہادت باشد</p>
<p>نقشت از دلک جرم عظیم بوجہ آمدہ بود سلطان فرمود تا جلا دین تیز بر آہنخت و لک مضطرب بود کہ بر خوی سلطان اعتماد داشت یکی از ندای مجلس گفت کہ اسی نامزد اینچہ بچگریست گفت اگر تو مردی بیابجای من نشین تا من بخیم سلطان بخندید و از سہ گناہش در گذشت</p>	
<p>مولانا طاہر میمنخاری شاعر خوشگوست از دست</p>	
<p>تا آرزوی آن لب میگون کند کہ خلق ملائم کند و من برین کہ آہ</p>	<p>بسیار غنچہ و از جگر خون کند کہ از دل چگونہ مہر تو بیرون کند کہ</p>
<p>شاعر مابہر شاہ طاہر از سادات اخوندیہ سلطانیہ بودہ ویراست</p>	
<p>جلوہ زلف شاہی پردل رسیدہ</p>	<p>پنی یکجا برو کسی مرغ لب پریدہ را</p>
<p>مابہر امین نیکو بیانی ملاطوسی خراسانی شاعر نیکو و شگاہ بودہ و محاصرہ بابا و شاہ ویراست</p>	
<p>مردم آزاری مفرمانہ گس عیار را امنی لعل و رخ تو قتیہ آشوب بدہر</p>	<p>کار فرمودن نشاید مردم بیمار را ما بگرختہ از شدہ رخت شہر بشہر</p>
<p>صاحب کلام بر کیفیت شیخ سیف الدین طبعیت از تیز طبیان منی پردہ بودہ نیکو استعدادت و ساکن قصبہ الور من نواب اکبر آبادین و طبع ویراست</p>	

خوش غلافهای این شیر و لبها	که نگه درویدن و که شوخ چینی برکت
دباس ملاحان شیشه می در بخل دارم	چوناک از سبز پوشا سر و برگ و غل اتم

حرف الطاء

نقطه و سره فضائل آبی مولانا طهیر الدین فارابی در فضل و بلاغت عاقل
 و در فنون فصاحت شهرة آفاق مداح آتاکب قزل ارسلان بوده چون بطریق
 سیر و اصفهان افتاد روزی بدین قاضی القضاات خواجه صدر الدین
 عبد اللطیف رفت و سلام کرده خواجه القضاات نفرمود این قطعه بدیده گفت
 برو می بخواند

که هیچکس نرسیده بدین سرازیر	بزرگوار ادنیاندارد آن عظمت
و لم یلبس می حوران همی کند بار	بن نظر تو بیاری مکن از آنکه بفضل
بروز خضر ظالم چنان بیند از	تو این سپر که ز دنیا کشیده برود
هیچ عظمت دیگری نبرد از	که از جواب سلامی که خاقان رابرست

چون خواجه این قطعه شنید و عذر خواست و با احترام پر و اختتام طهیر الدین
 نشد و راهی بگشت و به تبریز رسیده و عذر گفت که دیده در سال ششم در پناه
 بر حلقه و زریده و بهما خواستگاه بهلوسه آوریده

شکایب تو طمعه شکریه و بان و بد	شرح غم تو لذت شادای بجان
و گاه چشمم از بهر تو اما مرا بان	زلفت بجادوی برود هر کجا هست
تا جوسه بر کباب قزل ارسلان و	نه کسی فلک نمیداند عیشه زیر پای
تن و درم هم تا دل بیمار نشکند	بیار رنگس تو که نامل بخون هست

<p>بر زخم بگشاید از خون جگر گزاری که جز این کار ندارم من شکل کار آزاد فراق تو جان بود و دل بخشای که از زمین نبرد و دل بی نوبت تو مباد غم الم فتنه لیکن مرصاد نوبت از تو کیست بر یو کب فقر مردید ان نشسته گر تو ساگ نفس را بفرمان نشسته</p>	<p>هر کجا تازه بخند لب گل رخساری عشق بازی بهمان کار چون بیکارت تا کی بنم تو رخ چون شوی دل رحم آرزو آسان نمی بار و جان ای نوبت تو گذشت از چرخ سحر آوازده نوبت هر کس بر ساد تا خاص خدای از دل و جان نشوی شیران جهان پیش تو رو بر کردند</p>
<p>شاه عسکد ما هر محمد کاظم طاهر معنی یاب بمعیدیل بوده و ساکن خطه اردبیل کسب زرگری معاش میکرد و سخن سخن نیکو ادا است این چند شعری است</p>	<p>صفائی جو هر ذراتی زیاده تا نیست جهان دوست بدین نشو و خور نیافتم که سر رشته در کجا پید است و یکام و زیانم الفت اندست آنگشت نهاد دست هر قدر گانم</p>
<p>بسی که نیت می آورد معنی بی است گل شست بچیدن سینه شود آینه که آه من بکشیدن نشو و آینه زین جاده مرا بشو و دست نه است با کلمه لا اله الا الله است</p>	<p>ابریسان اوج گهر ریزی فاضل کامل ملاطهور می ترشتری و ناد ملاک رمضا صریضی بوده و عادل شاه با و شاه دکن بهلات گردنایه ارشاد فرمودند</p>
<p>انانایان گنم فریبی مجنون نگاهبانی شب ای مروت آلود</p>	<p>سیکنم لاغری خویش بعد پرده نمان بنا هر از نمان گریه دبی خون آید</p>

ز خون تار و ز محشر خاک جوش الامان در	کشد تیغ ستم بر عالم جلا و جبرانش
خشمه شده تعلیم و معیلمان کله دارد	ای کعبه رو از سار کسکه راه سحرگاه
افتاده مرگ ز چشمتک به بنال جان	بس شکست حال دل ناتوان من

حرف العین

تجدد او لیای کبار شیخ فرید الدین عطار قدس سره توله شریفش در سال
پانصد و سیزده بعد سلطان بوده گویند و او اهل شیخ در نیشاپور و دکان عطاری
داشت روزی فقیری وار و دقتش میشد و سوال میکند شیخ از آنجا که شنول
خریداران بوده جواب می گفت ای عطار مگر مردن فراموش کردی
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش
رکان دراز کشید و هاندم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دیگرگون گشت
و دکان را بتاراج نیامان و او و فقیر شد و بکمال رسید و خرقة از شیخ محمد الیز
بعد اوست یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بجدی جلوه گر بود که هر طرف که بفر
میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن ویا
آمده التماس کردند که بیک نگاه جمال حضرت آن عالم بنماک سیاه بر آید
و خلق اند و در امن می ماند شیخ فرمود تا ویرا مقابل لشکر چنگیز خان بردند و
که شیخ بنظر قهر سومی لشکر دید سر مو بیچ یکی گزند رسید گفتند پاسخ تو جوش سوخته
نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواش خدا تعالی دیگر است آخر تو جوش
در رسیده و قتل عام کرد شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد که کس از مریدان شیخ
پیدا شدند که از ربوزن شیخ میهمانان و بکدار آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین مثنوی از نیم آخر الی و امن کا بهی آورد و گفت این را بگیر و شیخ را
بگذارد ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین مثنوی از دم آن کافر بهشت
و شیخ را شویید ساخت من نعمات کلامه

سبحان نعمتی که صفاتش ز کبریا عشق جز اشارت نیست عشق بستان و خویش را بفروش ای در نشان محض نشان از که جویت غره مشو که ز پسر خ کار تو گرد و بلند گر گویم آنچه از اندیشه بر جان نیست جانی که بر فرقه جانان گفت تا کی گویی که حالت عشق گویی که در و بهی میان خون باید رفت تو پای براه و در نه هیچ گوی پرس فره جوشت بشهر یاری نمیسنود من خاک تو و تو مید سب بر اوم	بر خاک عجب بیفکند عفتل انبیا عشق در بند استعارت نیست که ازین خود بر تحب است نیست گم گشت در تو هر دو جهان از که جوت آنکه بلندی و در باز تو اندنگنه یا چون حیران بانی یا نداری باور بهر زبان بیزبان جهان گفت چیزیکه حسدنی بود تو ان گفت از پای تا داده سسرگون باید رفت خود راه بگویت که چون باید رفت سنة پیر جوان پر از گاری خیزد ترجم که میان اغیار بی خیزد
--	---

ساقی باده باقی شیخ فخر الدین عراقی خواهر زاده شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین
سهروردیست فاضل دانشمند و عارف است از جمله بود و در جهان سکونت داشت
در اینجا حوضه بود با صفا و در سه علیا با سلطان را در سن هفتی و یفقر الی انوار
انقلاست روزی جمعی از قلندران بر سر او وارد شدند و خدمت او را

بیتیم تمام دریا قند زمانی در آن بقیه آریدند شیخ فخرالدین درویشان را
دعوت کرد و در میان ایشان امر وی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر او
افتاد و دل از دوست و از دینی صبر گشت مدت چهار روز در نقش آن سپهر قلندران
منیافت کرد و به کلی ترک تسلیم شد پس خود قلندران از حالش مطلع شده از آن
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدم منزل از بهمدان گذشتند شیخ
فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان و دید و بدیشان رسید
آن قوم نافر جام آن زبده الاسلام برای آرام یافته بیک زبان گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران او باش ابرو تراش میان
ما تو هیچ نسبت نیست یعنی بدیدنیا و مو استی رو نماید گر رنگ ما گیر و
دکوت تاب پسندیری ریش و ابرو تراشی انگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دوست رفته بود با نظر از تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کت
ایشان پوشید زمان مان محبتش نهاده میشد و بند عشق سحر میکشت تا سیرکان از او
خراسان بجد و دلمتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الدین را بر شیخ فخرالدین افتاد و شناخت و هیچ اظهار نکرد
و در هم روز قلندران بیکو از دلمتان مسافر شدند حضرت شیخ غریب است که شیخ فخرالدین را
از آن بلایجات و بد و بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان عبا علیهم السلام را دید و بزرگداشت
چنانچه روشنی تابایی جمیع قلندران متفرق شد و همه شمع محبت ایشان گسیخت و هر یک
بطرفی افتاد شیخ فخرالدین باز دلمتان رسید ولی قصد برود خانقاه حضرت شیخ و ابر
گردید آنحضرت را بصفتی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بهر خانقاه

ویرا اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینه شیخ فخرالدین بسینه شیخ بهارالدین
 نکر با چسب پی خیال آن قلند بر بچه که خراب او بود با کل محو شد و بجای محبت او
 مودت حضرت لائزال دبدبه کمال بتجلی گشت و لباس عوض خاص شریف فرمود
 حجه معین نمود که در آن مشغول باشد و چله اول حالتی بر و طاری شد و در آن حال
 عربی گفته که این بیت اوست

نخستین باوه که اندر جام کردند	چشم مست ساقی دام کردند
چو خود کردند از خویش افاش	عشقه کبر را چسب بد نام کردند

آخر از عثمان مراجعت نموده در سال شصت و هشتاد و دو متوفی شد آخرت پیوده معیون

ای سید پیل پیل کل و فدا و اریست	ولی و فاکند شاید می که باز اریست
زهی جمال تو رشک بتان یمنان	وصال تو مونس عاشقان سودا
حجاب و یثیم روی تست و در حال	سنانی از همه عالم ز بسکه پیداست
بطواف کعبه فقم جسمم بهمند او ند	که مردن در چه گردی که درون خانه
سخن تو را ز همه عالم آشکارا کرد	بلی عجب نبود ز آفتاب غماز
از آن خوشست چو بی آنکه بخوش جهان	که هیچ دم ترخه ناتوانم بنواز
بود آيا که خرامان ز دم باز آست	گره ز کار فرشته با یکشاست
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو	من بجان آدمم آخر تو چرا می آئی
دل بر تو دهم ز غم بداندیشان را	وز تو بدم ستیزه ایشان را
گر عمر من اندر سر و کار تو نشود	مهر تو بدم ارادت هم خویشان را

تذکره اولیای کریمت آیات خواجه عبدالعزیز مشهور به عین القضاة

ذات پرکمالش از اقربان منصور علاج قدس سه بوده و اکثر اوقات
 بصحبت با اطا بر عریان رحمة الله علیه صرنا می نموده گویند پا و شاکست را
 پسر فوت شد فضلا و شهر را فرا هم آورد و گفت بگوئید که این همیشه آید بیا
 افعی کاتبی بنی اسرائیل غلط است یا پسر مرا که مرده است زنده نمایند که
 عیسی روح الله بنی اسرائیل بود که مرگ کان را زنده میکرد و الا همه را گردن
 میزنم بگی بگرداب تفکر فرو رفتند و هفت سه روزه خواستند پیش عین القضا
 آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خواهی شد
 گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سه گور بادشا تر بر تشریف برد اتفاقا آنجا
 سه گور بود با گشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمود قم با ذنی
 قم با ذنی قم با ذنی هر سه مرده از ته گور برخاستند فاضلان گفتند از نقطه قم با ذنی
 دعوی الوهیت ثابت میشود حدیثیست لازم است پس آن حضرت را از
 درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای لفظ آوردند و چیده و چیده
 سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی چیده مهر کرده یکی از دریدان
 پیرو بود و آن نیست

ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم	و آن هم سه چیزیم ما خواسته ایم
گور دست چنین کند که ما خواسته ایم	ما آتش و لفظ و بوریای خواسته ایم
ما بادل من عشق تو آینه شد	صد فتنه و آشوب را آینه شد
از خنجره آبدار آتش یارب	چشم زدم خون دلم ریخته شد
دلیس چو بر آدم و حوا آنگزیت	بخت و بهای های بر خود بگزیت

آنکه بزبان حال با آدم گفت	اطیبت من به بین که ابله کیست
امام است حق سگالان بابا عجم	العهده چشم نالان ذات پاک او از جب که
او بیاست بسیار کسان متقدش بوده اند	
یار چه خوش است بیدان خندیدن	دیو اسطه چشم جهان را دیدن +
بنشین سفر کن که بغایت خوبست	بیزحمت پاگرد جهان گردیدن
مقرب بساط بارگاه احمد شیخ علاء الدین ساکن او ده از جمله اولیا بوده	
و علما تخلص نموده من دیوان فیض ترجمان	
ند اعم آن گل رخسار چه رنگ بودارد	که مرغ هر چینی گفتگوی او دارد
ماکام معویه معانی شیخ عمار الدین فقیه کرانی گویند هر که در خالغاش	
می آید اشعار خود بر و عرض میکند و التماس اصلاح می نمود لهذا طسوفه	
سخنان او را ابایی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد و می صاحب کمال	
بوده و تقسیم که ناز گذاردی گریه اش نیز با او شرائط قیام و تقوید وقت	
کردی شاه شجاع ازین معنی بغایت متقدش گردید و خواجه شمس الدین غیاث	
شیرازی درین باب غرضه گفته که این بیت از انست	
ای کباب خوشخو ارم کجا میردی بآب	غره مشبکه گریه زاهد نماز کرد +
القصه کلام عمار و تخمینا پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله	
ثبت شده شود	
تو پند از که هر گوشه نشین میندازد	ای بسا خرقه که هر رشته او باز است
رو است غیبت در ویش که کند منعم	همیشه با لگ سگ اندر فقای دور است

غنیه و آن من بیا تنگدلی مایه بین	بیتو بنوز زنده ام سنگدلی مایه بین
او زنگنه یب کشتور نمون فضائل علامه الدین زنگنه بیان کرد سلاطین اولی و اعظم عالمگیر بادشاه بن شاه جهان تاریخ تولدش آفتاب عالمگیر چون در عمر چهل سالگی بر سر سلطنت جلوس فرمود و بی بران افروخته	
گفت آفتاب عالم تا بم لعلست شیخه از منصب داران عرضی کرد که امید دارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت و خطا کرد	
کافی که بر کلوره است آن کاف بکاف	باقی بر آنچه ماند آن شیخ را دهنه
چون فرد به فتر رسید مقصد بیان استنزا که دند چون کاف را از کلوره کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر مقصدی گفت که غرض بادشاه اینست ببت هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی جاگیر شیخ و همچنین که دند نسل شیخ شد انقصه این رباعی که از کلام عالمگیر ثبت میشود	
دیر و زبیه گلاب میگرددیم	پژمرده کلی بر سر آتش دیدیم
گفتم که چه کرده که سوسوزندت	گفتا درین باغ دهنه خندیم
صاحب شکوه نیکو بیان حمید احمد خان اوزبک بادشاه توران بوده	
خوشگوست و ازوست	
قسم مایه جهان سوز خود که یسوزم	آتشیکه سندر حریف و دشمنیت
راکب مرکب نیکو نهادهای سید حمید الحق استرآبادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و در باره قاضی خوجان که بعد از بان خرمی بر قتل	

خدمت قضا گرفتہ بود این قطعہ بشوئے گشت و شہرت یافتہ		
ہی سہی میگرد و ششہ زخو جان	کہ قاضی شود صدر رومی نمیشد	
بر شہوت خری داد و قاضی شد آخر	اگر خستہ بود قاضی نمیشد	
قصاست ملائی ظریف شاگردی رامی گفت خبر بود سنت آدمی کردہ ام		
کمالی بشنید خرے وزرے آورده بلا گفت کہ این را ہم آدمی گردان ملا		
خر و زر بگرفت و بکار آورد و کمال عہدیت مسعود آمد ملا گفت دیر رسید		
خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جاشد رفتہ برو با خودش برو		
پالانے با خود برداشت و برقت چون آنجا رسید قاضی را با چشم تمام دید		
از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خرکیست گفت تو خبر منے		
و بر در تجاہل سیرنی زربلا و ادہ ترا آدمی گردانیدہ ام اینک پالان تو جهان		
و چشم قاضی تاریک شد از سوائی اندیشید ویرا راضی کردہ بانگ گردانید		
مولانا عازمی بسیار خوشگوار بودہ است چنانچہ ظرفادیر اسلمان ثانی می		
بناسبت صن کلام و ضعف بصارت قبرش در ہما نجاست این مطلع دیر است		
بہر خم کہ بیایم بدر ازین ساند	تا آن دم کہ مرا بہ نشود پیانہ	
مولانا عسقلانی شاعر خوش بیات بودہ و ساکن بلدہ ہرات این چند مطلع جنت		
کتاب بہ ہر ای سلطان ابو سعید میرا گفتہ و پسند افادہ		
منظر یکہ طاق چو ابروی دلبرست	از خاک برگرفتہ و آرامی کشورست	
شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بہیق بودہ و مولوی سجاد بطلعش بسیار پسند		
نیت کلک عافیش کتاب مرا افزود و حتم	بہ طریقت خلقی برویش چشمہ راہ و حتم	

تست آن است سید پیش خوش کافور و حکمت	شهر جبریل از برق بلی سوخته است
نمکندی اسی صبار فتح نردگانستان من	نمک و رفتی غمی بر دشتی از روی جان من
مولانا عهده می از کاتبان شهر و دماهران	مولانا عهده می از کاتبان شهر و دماهران
قبله اهل نظر جز برخ جانان نبود	هر که رو نماید ازین قبله سلمان نبود
سلطان سهر بخندانی مولانا حاوی	سلطان سهر بخندانی مولانا حاوی
دماهر سلطان حسین میرزا ویراست	دماهر سلطان حسین میرزا ویراست
آه فریاد که آخه شدم از یار جدا	چرخ بد مهر اساخت ز دلدار جدا
آه و صد آه رفیقان که بعد حشر تا دونه	دل جدا شد ز من من شدم از یار جدا
درس مدرسه یعنی شکاری مولانا عالمی	درس مدرسه یعنی شکاری مولانا عالمی
این تمام موجود بر تن پرگزند ما	سوخته ایم دمی زبوده و زبند ما
شاعر خندان محمد رضای عشوان	شاعر خندان محمد رضای عشوان
قد تو دیدم و سر دهم ز یادم رفت	ز بیت مهره برسته جز یادم رفت
ز چشمت اینک گاهی می کشایم جمال او	نگاه از حسرت رویش گریبان پاره ای تو
واقع و تیره خوش خطابی محمد نجفی عظیمی	واقع و تیره خوش خطابی محمد نجفی عظیمی
بمرتبه مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد نوشتن	بمرتبه مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد نوشتن
گردیده و بعلاتی در قلعه گویا ریخت سال	گردیده و بعلاتی در قلعه گویا ریخت سال
استغلاص بجناب اقدس علی ابلاغ داشته	استغلاص بجناب اقدس علی ابلاغ داشته
در بند شهبان باد ششمی باید	در بند شهبان باد ششمی باید
من خود چه کنم چه در شمارم چه کنم	من خود چه کنم چه در شمارم چه کنم

نه مرد شیوه و پنی نه مرد نیاسی		بهیچ چینه نهالی غیب تماشای
مولانا عالمی دران جزه می و شیراز میگز زانیده و در عهد شاه طهماسب		پایه سخن سبخی بدرجه عالی رسانیده از دوست
آن ترک آل جامه سوار سهند شد		یاران مذر کنند که آتش بلند شد
بدیدی کرستم و بر بفسر یاد بود		تیشه بر سر زده مرغی دل فراد بود
باجامه گلگون شده جلوه گر افروز		دل پیری ایشوخ بزنگ گر افروز
یوسف مصر منی آفرینی ملا عمر ترمی قزوینی از یاران میرزا شده فجهانت		و این طبع از انست
بزم ترتیبی باده چو بنیاد کنی		چشم دارم که ز محو می من یاد کنی
ساکت است حاج محمدی مولانا محمدی ساوجبی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت		
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد رسد		چه بخاطر گذر انیم که توار یاد رسد
بران لطافت کردن نگه که آب جیتا		بلند گشته ز فواره گریبان نش
بزم پیریش بر که دید چیران شد		چه کرد خانه حسد بک که دید عرائش
موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل علیمه اکافی بنده مست شاه ابواسحق ابوجو		
میگز زانیده در مجو و هنر زبان درازی و آتش و خواجه سلمان این قطعه در بجایش گشته		
جنمیت بجا گو عبید زاکاسی		مقررت به بید و لقی و بی دینی
اگر چه نیست ز فردین در دستار است		و یک میشه و اندر حد پیش تو ریش
در مثل ست که اخلاق قزوینی شد سینه نیل و زاپاک گشت چون این قطعه		
است تمار یافته عبید رسیده عبید پند از شرافت و سلمان را بر کن بر جلوه رایت		

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آورده سلمان شنیده بلافاصله آمده ام گفت
از اشعار سلمان بیچینی یاد داری گفت این دو بیت

من خراباتیم و باد و پرست	در خسرات معان عاشق و مست
سپیکشیدم چو سپودوش بدوش	می برندم چو قدح دست پرست

پس گفت سلمان مردیست محترم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید
زلفش مناسب حال خود گرفته باشد سلمان متفعل شد و دانست که عبید است
خود را خواست و با احترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاقان که طرفه
و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

مردیست که صورت ز آب میسازد	ز روزگار خاک آفتاب میسازد
----------------------------	---------------------------

مشهور است چون وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورده عبید این قطعه گفت

وزیر جهان محبّه یوفاست	ترازین چنین محبّه ننگ است
پد کش بخوار سه و گرا بخواره	خدائی جهان را جهان ننگ نیست

شخصی بعبید گفت که مجبورم هرگز گفتن عیب فضیلت بر روی این قطعه بخواند

اینخواج که نامتوانی طلب علم	کماند رطابت لب هر روز بهاسلم
رو سخنرگه پیشه کن و سخنرگی آموز	تا او خود از مهر و کمر بتماز

من کلام عبید شری

جفا کن که جفا کار و لایق نیست	جد است که مرا طاعت جدائی نیست
و فامودن و برگشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین گشتائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق و زریه	شب صال کم از روز باد شاه نیست

<p>رسیده بیتی رویت جمال به کمال زنده تیر قطر غمزه است نشانه مهر نگانده در پس برغت پرده مردم چشم حرام گشت بغیر از عبید و عشقت</p>	<p>بروز گشت بویت صبا خبر پنهان کشد بگوشه چشم ابروت کمال بلال بانظار تو یوسه خامه خواب غیال بشاعران تجنیل نامی بحر خیال</p>
<p>رستم عرصه خوش نویسی و سخن آفرینی مشهور تر از افتاب میر عمار و قسنه و بی اکثر در اصفهان می بوده و آزاد وضع میزبانیته پروای امر او بادشاه نداشته شاه عباس ماضی بقا و تو امان جبهت میر فرستاد و کسند عمار نوشتن شاهنامه نمود میر قبول کرد و بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد بیار بر بقا و بیت از اول شاهنامه نوشته بود و ارسال داشت و پیغام کرد که وجه میر کار بنیاده برین کنایست که و شاه بیدار غ شد و اوراق باز پس فرستاد و مطالبه نمود و میر یک یک بیت از مقراض بریده بجا گردان خود داد و آنها یک یک تو امان حاضر کردند میر همان نخطه زر را تسلیم تحویل شاه کرد این حرکت علامه بر سر شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شبی نجات دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بجام میرفت که مقصود بگرفتن صله از شاه بوده کبر کرده بزخم کار و میر را شهید ساخت چون این خبر بادشاه رسید بیت نظام ملکی فرمود تا شخص که روز قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتایج طبع آن شهید مجید است</p>	<p>زین داد و کسند شو پنهان و بد اگر دلش تنگین بگردان و بد</p>
<p>جان از من بوسه از تو بستان بده شیرین خنیت مروت و شام تلخ</p>	<p>استغنیار عرصه سخن طراز می و ادب استغنیار عرصه سخن طراز می و ادب</p>

برسند طول پسند آمده و بتقریب بادشاه رسیده لطیفمائش بابشخ ابو الفضل
شهر است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذہب شما از انج علال است
باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
نمیدهمی عرض کرد جهان پناه جواب بدی می ست برود که میخیزند از روی مولانا
بدین شیخ نیغنی رفت سگ بچه چند برسد شیخ نشسته دید پرسید این صاحب
چه نام دارند شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود و قصد
مولانا در سال نصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمصرین اس سال
رحلت نموده میسر صاحب اصضائی بر طبق آرزویش که گفت

بکاوش مژده از گورتان بخت بروم	اگر سبندی کم کنی و گریه بتار
استخوانش از گور برآورده به بخت اشرف رسانیدند گلیاتش پانزده هزار است	و ملا فیر در گفته که عسری صاحب سده لک است و آن انیت

بضبط گریه می شنوم اگر کاوی درونم	ز دل راپرده چشم دو شاخ از جوان
----------------------------------	--------------------------------

من دیوانه شعل

عشق می خوانم و میگیم زار	طغسل ثاوانم و اول سبقت
سنبلی کولاله را در بر کشیدگیسوی تست	لاله کو در کنار سنبلی آید روی تست
مشدی کا بنجامیج آمد با سید پلاک	در کمال یکپسی شرنده میرد کوئی تست
شعله سوزنده گیر غیبت تاثیر او	آتش و وزخ گویان پاره سازد عو
هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید	یک جرمه خرابم کرد و پیمان چنین باید
تا دیده جمال او مهرش بدلم سرزد	اگاسته سنی رویدمان و آنه چنر باید

این صفای حسن و محبت ز بهر آموخته اند	آیین و شجاعت که از یکدگر افزوده اند
--------------------------------------	-------------------------------------

و بیاجه و فقر خوش خیالی نعمت خان عالی منصب بکامالی عالمگیر بادشاه
سرافراز بوده و در زمان بهادرشاه بختاب و دشمنند خانی مخاطب شده
بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش و بیست گویند میرزا یار علی بیگ
که از مقر بان عالمگیر بادشاه بود که دلش بسبب عارضه اعوجاجی داشت
وزالومی بادشاه نیند و را و آخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود
و پیوسته اطباء به تدبیر و تصفیه آن میر و اخوند در آن باب گفته

روغن چمن چون پرنده شد باید به بریدش به پیش یاعلی که کند این علاج گردن او یعنی از هر نمک که گفتیم فتنه با سبکه آب کردیم	استحسان از لوازم داروست آنکه یکسان بود بدشمن و دوست بیشک از بهر پایی مانیکوست که نهان چون اشاره ابروست وزرا اینها همه بگردن اوست
--	--

روزی این قطعه طرح کرده بهادرشاه گذرانید

امی عمر صورت و عثمان سیرت روز محشر که بخود در ماسه	که ابو بکر نگه دار تو باد پس یوسفیان یار تو باد
---	--

بادشاه فرموده اگر چه این کهنه قرم ساق بد است خود همچو کرده است
لیکن سعادت است بنویسند و بیاض خاص
نقل است روزی شخصی بشاره بادشاه جموعه تصانیف خان موصوف
در دیده بردوشی بجا طرش راه یافت عزیز و رسید که ام کس برده باشد گفت

<p>شاه وزوی برد اقلست روزی در سر کار زیب انسابیکم صبیح عالمگیر جینیه مرصع خود بفروختن داد بدست به گذشت وجه قیمت جینیه رسید رباعی طرح کرده بخدست بیکم فرستاد و بیکم بخیزار و پیه با همان جینیه انعام فرمود و آن نیست</p>		
<p>ای بندگیت سعادت اختر من مگر جینیه خرید نیست پس گوی زین</p>		<p>در خدست تو عیان شده جوهر من و نیست خریدنی بزن بر سر من</p>
<p>روزی در محفل امیر رسید و اردمی شود چون روی آفتاب بدگرسی بود پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیده برپاوه کاغذ ثبت کرده بر فرشتش گذاشت و برخاست</p>		
<p>عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند بر لب تو پشت میدی جانب او</p>		<p>و ز بچو تو شوخی نگریزد چه کند انصاف بدو که بر خنیه و چه کند</p>
<p>در تاریخ که خدائی کا نگار خان پیر جینیه خان وزیر که بیلاست مشهور بود قلمه گفته و اصطلاحات اکثر علوم در و درج کرده و آن نیست قصیده</p>		
<p>که خدا شد بار دیگر خان و الامت از سر نو زد و صلی چند تا نقش زدند مهره و بشش ریخته در کشادی روی ز او آرد و سفر بروشت از ساق عرب از محال است عشرت بهجت از او و عرب او شد از جزا و دین و دل شد آید</p>		<p>با کمال عز و تمکین و قار و زیب وزیر بازمی جریخ و غا بازتش ساز و گشتین میزند بر تخته از ترس حر فیان کعبین آمد آنهم آنچنان برگردنش من مانند او ز کم و کیف نیگفت این منی میگفت این این سخن هم در میان ماست امر بین یزید</p>

گفت بهرین چا آورد کای بکار
 زان طرف نطق نباشد زین طرف بر خا
 گفت زن شد حرم پیش نیست نه شد و نه
 گفت و خلی میکنم نشسته و قسم آمد حلول
 گفت تو شکل عروس از بند که بخواند
 گفت من در انتظارم ساعت معذوری
 گفت پس شد ساعت اینجا یعنی اویم ایام
 گفت نزدیک است آنهم اینهمه میل چیست
 گفت من استقبال از مال جستم حکم کرد
 از طبعی بهم دوای خواستم ناوید گفت
 ساخت از غوغای و خیر بجان جزو تحویل
 گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو
 جمله ام را بدیده کردی تو اینجا نه خراب
 و خانه از موشگانی کار ملانزادوست
 شد در این بحث الهی تاجر می زبیر با
 جمع گشتن شب بجان شوار و بر تیشه
 با خرد گفتم سخن او سنگاهی شد و منع
 حرف در ساخت مدغم عقل آگاه

گفت آری بهم چکش آورد و ام کلیمتیز
 شهادت شد وقت ایجاب قبولی جانین
 از محال است فتح الباب با حد الحرا حقیر
 بست سحر و طریاتی جبار بنو بین
 منع عمو دانی اثلث قاسما با تعلقنیز
 شمس اربع زهره طالع ماه باید و بیز
 بوم مالی گوی استقبال کن از حوت آید
 گفت انسان از چهل شد خلق از چهل غیر
 داخل و خارج شود و قتیکه باشد زمین
 از پر و دهنای قویه است صفت شیر
 تووری و در لطف سعدی و چنین
 چاره است قصد و احسن سبک و عین
 بمریان آید بدرد اگر مشکویم قوین
 تو تحت اللفظ و اخطا گشته نایابین
 جنتی محکم بیا و دفع سازد شور و شان
 قاضیه تنگ و خانه و مرد و جاحظین
 پیش ایل بود تا هیچ نطق فرغ
 شو جائز کرد اینجا اتمامی ساکنین

از اینجا که شرای خاب نمد و جهر نه شوخی و او است یک قدم در اینجا نشو

جانب نشین که سفارش یکی از قصات بعلل با گیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رفته
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه شیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شسته بعین
قصا بش در قضای حاجت بنایت اصطلاح است و جمال حالش و اجابت
دعوت منبر ریاح قطعه زمینی در سواد قصبه بعینغه و طلیغه در تصرف و تحت بند
دار و متصدیان سرکار برزور آوری در موضع مخصوصه مشار الیه که خارج از جمع
داخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن سپهرانغ محتاج دار
تنگی مرعاش بگردن فلوس لا علاج اگر چه این فضیلت آثار بکده ایشا شجر
کبار تن بقضا داده از وقتی که عمال بد فعال شروع و بین امر شروع کرده اند
برداشت هرست و سخت می نماید اما در درازی مدعای آن کوته اندیشان و طول
جفای آن کافر کشیان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد و اینها ضرورت
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه اظهار بولفا بعرض و وجه باغ
خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستور ملک بقاضی وقت گذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب گردیده گرفت و راوان لشکر عالمگیر باو شاه حصید

چون کج افتاده اند ابله بند و کج ویران
که معنی هم ندارد این مان چون نموده
ز شمشیر سپهر دار و دم آبل لب سینه
نباشد خوبتر از شربت و یار و رمان
ز ضعف جمع بند و قوس که گزیده اند
بجستش آن مان باشد چه خبر نیست

درین ملک هر بار و زدن نیست سامانی
بسرمدی سیده خلق انداس و ارکان
سپاهی هم میدان قناعت میکند جولان
طیبی از علم طب بریاد و میدار و بین
بنجم رانند غیر از فلکات از فلک قمار
ز بس عطار شتافت قوت لایمونی را

زنگنه غنسی مال از بس پیش خود کند
 نیا شد آفتد سر مایه بیم چراغ نسکین
 پریشانی سوار از بهر روزی میدود کاش
 محاسب سال بنوشت ماه دزد و در دفتر
 زحیرت گفته فارسی من کلو بخواند و ام
 شده بنیام چون سوزنی از نیک پیشما
 شده صباغ از نگی بزرگی بر دم چکایت
 نماد و پیش شای سبانی رشته ششم
 نزار و باغبان زشت زری چون غنچه
 رسید با جانباری کاتنولی بلور
 بوز آسایش گستر نشیند نامبارین غم
 در لیر شکم با غم ایوم باغوش می خند
 نه نقدی هست دلی جنسی دلی و قال باز
 و در گورده با نماند از خست
 چون که بد آید از کاش زرق آینه
 بر روی در بهر که چنین و سکه خرابی
 نوبت دوی تمام اگر آینه بفرود
 دلی به شکست جان از دست و کبوتر
 نموم زنی طالع آتش ویند بهت بیگناه

نموده بادوستی لمحیه اش ز شکل محاسنی
 که بر زخم دل خود سترگون سازد و کند
 ز کاک خود کمیتی وار و از صفحه میدانی
 برای اینکه معلومش نشد سوال مشعانی
 نخواند هم هیچکدام اما کلو در بیج و تر
 همیشه چشم و زود و منش بر خیب حسانی
 که نشتمای لوان رفت و قضا جمعی
 مگر از عشق باران دایم گیر و رشته جان
 رنگ گل ازین غم چاک زد و بر دم کوبان
 برای سدر خونی چونه دارد ویر و پانی
 که افتاد و نان بر سرش افتاده تا دانی
 نماند در دوکان نقال از خزشک میرانی
 برای خود فروشی و آکند هر دو یکا
 که بر ریزه خویش نموده نیز و ندانی
 بغیر از سخت جانی خود ندان و پتک نشانی
 که این نقد روان نیست چون جان خیر
 که میگوید دریا نشست غیر از چشم حیرانی
 بستان باز و گفت از کجا آرد چنین جان
 این نسبت بود و بر دار رفیق کار آسانی

<p>از حای پیروز و دانی یار پر یار و چری گفتا کافندی گو کافندی رنگین پر کار گرد و کشتی شکول آبی هم سینه آید بکرمانی کی پسرید از دوزخ چه اند آید صدای ماتی از خانه بخت پر سیدم ز جای غفل شادی شنید و گفت هست یکی گفت خداوند اجماع نوح پند یکی گفت ای سبب سبب سبب از غرض یکی میگفت ای همان حق موسی و مران یکی میگفت بر من اوان خلق کن یارب یکی می گفت در گریه حق از جوی یارب یا هل حرف با یگفت اهل حرف بسیار است</p>	<p>برنج دروغن و سیر و یار و مرغ جلوه که بنیاد کم کج سرخ آتشخا ش افش ولی در خنق تا آبر و پیش کرده و طوطا گفت احوال اگر انیت بر ساعی به شد گفتند و این خانه دار و گشته که شخصی دید شب ر و قه بر اردا برائی قلعه کلکند کن ایجا و طوطا مین بنای خود و خواب شب گنج بین بیار از آسان تر انگین یا مرغ بر یهودی بندوی گبری و لفرانی مسلمان کر م و بالفراست انک پیش انسانی نخاموشی او یکدم سخن نیست پایانی</p>
---	---

کو دوکان رکاب طفر انتساب شمول اند بکرار نصاب

<p>بر خیز انصاحب سخن بجز خیر یا و کن صدم معلو اده نادر و جج حسن کوه و مهر طور و خیل طود و علم کوه است و باشد و مهر بندت انومی و طرغ و ملک بر منی از هم عزت گرامی ساختن از است بخوابی و است تا خوش شمع خپان کرخ پاسخ نقد بدار</p>	<p>مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن فرست زینا فرمن تر و مهر و جل و فرست آنجا که در وقت یوش سر و یکد پاس و فتوت امید ما از نصرت این غازیان آن وقت بر تو تو گران این قدیم از عمر و حقیقت ابله سبک این جمله لطیف اند</p>
--	--

<p>سوزی اثر چه بد بیان جانبدار و غم مخور کافور چنان افروغ دگر زول و درنگ میدگر غنی و ضلالت گمراهی از فتنه عداوت و دشمنی شیخ و خواب دیدن شیطان را بلاست عتاب پیش گرفت کین همه طاعت و رکوع و سجود بیم دیگر چه شیخ بر دین کار چون ترش و زغواب شیرین است گداز کشف است حیت این اختر</p>	<p>منک سحر اعنی تخیل انما به مختار خالق پیش ما بتجان بیا تا سازت خاطر انجان یک ساعت در باره خود بیاو گیر از مردمان رهن دین و دوزخ ایمان را بر سرش زدی و در پیش گرفت بهراغوا ای حسیق و عالم بود شد از آن ضرب دست خود پیدار دید ریش خودش بدست خود است هر که شک آورد شود کاف</p>
--	---

من دیوانه

<p>که نه یا و دم کند چنی رود از یاد مرا که نه چو مار سیه سایه نهال مرا که چون شگ سیاهانت ما در از زمانه به چو گل دامن خود پر زگر بیان کردم جلوه کردی و روشن شد چراغ دوستی</p>	<p>کارباطره جفا پیشه افتاد مرا کشد چو سوی چرخ بی قدرت مال مرا نغز ابد ترک بت پرستی سادان ارم میتوهر که تماشای گلستان کردم بزنگندی چهره و گل کرد باغ دوستی</p>
---	---

فانسل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبدالعزیز نوسر افراز متخلص سخن
 از بهرات وطن خود آمده در ستر الخلافت اکبر آباد وطن گرفته در انشاء شعر
 ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیده سیه گری یکانه دوران چو بهر قاتیش
 و نقاشین مانگیراد شاه شده در اندک فرصت به منصب مقتصدی و خدمت

عمر من کمر سرازگر دید و مگر کون خاطر باد شاه آن بود که ویرا پاپا یسعد الله خان
 رساند شیخ بسبی از بادشاه برنجیده رخت اقامت بلامه بر کشیده و غنچه سبب
 در سال هزار و شصت و هشتاد و هشت در زید و سه راست

یک ناله دل زنانه نوحه افراغ ما	مطلع	آتش ز سنگ سر نه بگیرد چراغ ما
مجوی را ز بختی زمست عالم نور		کلیم را بگلو سر نه کرد آتش غور

قلعه کشانی خیر سالی بندی شیخ ناصر علی سهرندی بعد وفات سیف خان
 مدوح خود متوجه از دوری سالی نالگیر بادشاه که در کن بود گشت و قصیده
 در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر بگذاشت چون مطلعش را بچاند

ای شان حیدری ز چین تو آشکار		تج تو در خیمه کند کار ذوالفقار
-----------------------------	--	--------------------------------

نواب یک ز بخیر فیل و سیل خلیفه صمد داد و گفت بس کن که طاقت صمد
 ابیات دیگر ندارم

تقلب من روزی سرخوش باشی گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسود است
 ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلت بیارید تا کسر
 طرح کنیم در آن وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب
 استاده است اول سرخوش خوش فکر در میدان جانید و اینطوری گفت

تن را شکم تا بگردن غرق آب استاده است		سر بر آن عیان چون جالب استاده است
--------------------------------------	--	-----------------------------------

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب در میان نیز در داد و گردانید

اهل محبت را نباشد کبر با زوی کس	فرد	خیمه افلاک چوب و طناب استاده است
---------------------------------	-----	----------------------------------

شیخ در جنب شاعر سه خود بیچ شاعر را بنحاطر آوده و معاصرین را او

منی نمانده روز سه میز را بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل شمع گشت دریافتم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بودند یارا
بگو دیدن و زها چند رمضان را قتل کرده میز را جواب بنرمی ادا کرد و روز سه
شیخ بیدل میز را آید میز را منوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سودا پیرامین سگانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

مزن بهیچ سنگی سخت دسست	که مینا و منسل خفته است
------------------------	-------------------------

گفت مصرع آخر خوب گفته میز را گفت مصرع اول خود تفسیر فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تفسیر نمایم

در غیبت بشین از کشایش نا امید اینجا	مطلع	بزرگ اند از بر قفل بر وید کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شمع شد غنچه ترگس بر پروانه بخت
مرا ترک طلب برایه صاحب کلاهی شد		چو کفشکول گدائی و از گونه تاج شاه
از سوسه پروان تراناب داده اند		این تیغ را بر هر ستم آید اده اند
نار از نقد بهجت دنیا ز بهر حسرت		این خفت ابدست تو و خواب اده اند

از شخصی تعلیم مفلسی در خواب برگنج اشتر فیما رسید جامه از تن بر کشید
زیاده بر طاقت خود پست چون به برداشتن رونی بهاء برد و از خط
شده و جامه دیدن گرفت و اشتر فیما بر بخت بیدار شده دید بر در اطمینان
خطا شده است اما نشان اشتر فیما نیست و جامه که در زمانه پیچیده
زیر سر گذاشته بخوابفته بود ویراسکه برده است و دیده گفت الهی چه
اگر آن اشتر فیما راست شدی و اینها ناط

شاعر نیکو هست شیخ محمد علی عجب است در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نمود
بسیار خوش گوشت از دوست

گر بگامش بخت سوسوی بیابان افتد	سوز چون گردد از چشم غزالان افتد
چند بدویش کجا شود محبت یابی	عشق بر قیست که بر خانه ویران افتد
نقد عمر کینه در راه طلب بختش	گهری بود بجاک سپه انداختنش

سر عاتق علای نامی میر عبد الحکیم بنکد امی عمده بلغای زمان می شود و بادشا
بوده است و قدوه فصاحت کلمات و دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله
بهادر انصاری سینه مذکور می شد که چو اسیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه
جامع کلمات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سلک مجلس
برآید گفت اگر اسیر درین زمانه بود همچو من ویرانگر چکی نمی رسد و قدرش
نمیدانست من که در جامع بیت و کمال خسرو وقت خودم کسی میداند که در کمال
من بداند الحق کلمات میر قاجار از اندازه تحریر و زیاده از جمله تقصیریه است
کمترین کلماتش اینکده است کتاب عربی از میزان تابعداوی سوزانش بود
و در زبان وانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر داشت
و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب مصداق الدوله که میر بخشی
میر شاه باو شاه و غیره بتوقیر و مجلس بجان می گوشتند این چند بیت
از مثنویاتش مرقوم میگردد و در صفت با لگزام

سبحان الله چه بگفته است	گوشت و آفتاب باب
خاکش گل نو بهار عشق است	آتش سینه بیچاره عشق است

<p>خونین جگر است پیرین چاک منصور بر آیده است بردار ز سنگی بجم کسند انداز سبز شود نفس چو ریحان همچون خط یار از بناگوش شد پرده دیده بال ملاوس گو یاکه حسرت غریب است چون خیل پری بود به پرواز کرده ورق نشا ط افشان</p>	<p>هر گل که دیده است درین خاک نگرس نبود به سخن گلزار ده سنبل بچمن بود بصد ناز از فیض هوای آن گلستان ز آن شکده سبزه میزند جوش تا شد منمشش ندیده ممسوس گرمی آغش است مایه زلیست جولان سحاب شوخ و طنناز باریدن ابر ریزه ریزان</p>
---	---

در شنوی متغیر شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

<p>صداع عشق افسه وزی به نیزنگ بعشق نغمه زن گفتی که خاموش بهار عشق چچان کن نظاره گشاهی و امنی ہے اور بونین چو بر جاسے هجوم کاروانے چو بیماری که و پیشش انار است که می چپش بر گلستان گل برنگ قطره از دلها چکدن چو سومی کو فتد و رجوش گرد آب</p>	<p>یکی از تاب حسن صندلی رنگ یکی بر دمی ز رنگ سر نه هوش سیان زلف لعل گوشواره کنار می بوی شین کتاسون ندین بگرد آب و فن مائل جهانے دو چشم و سینه را با هم بهار است سینه چو زری بود چون تار سنبل برنگ شعله زانها تدا کشیدن اکم و پیچ و تاب رقص بیتاب</p>
---	--

<p>قدم در رقص زانو بقر است هوای غم سیر آسمان کرد چنان در دود طالع شد ستاره</p>	<p>که بر دلهای گرم اورا گدازست بهر جانب جریب زردوان کرد چو در گیسو شعاع گوشواره</p>
<p>سر آید فیاضان نیکو و سنگاه خوشنویس بهفت قلم محمد حقیق خان سلمه الله مختصر عنایت بن شیخ ابوالحسن شیخ عبدالعزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق و وقایع حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه این ابیاتش دلیل این معنی است</p>	
<p>خدا آفریده درین بخش چون گرس شدم از عدم جلو گر همه شب چراغ از دل افروخته ام سیه گشت در کاسه سرد باغ ز بوی آب من شده منده جان نشاندم خط خوب کرسی چنین</p>	<p>مرا بهر خط و خط از بهر من نه خامه و کاغذ اندر ز خون جگر روغنش سوخته ام که میداشت این گوهر شجر مرغ چون مال مستم خشک در آتخان که س آید از غرشیان آفرین</p>
<p>در عمر میزده سالگی از لاهور و اردو شایه جان آباد شده در قریه سیاه لان باوفا انسلک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و هیچ سیکه از امر او و خوانین سر القافرو نمی آرد و فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت رسانده نموده اشارتش تخمیناً پنجاه بیت بوده باشد از جمله است</p>	
<p>کیاست طاقت بر نفسا ستن ز جبارا دیگر گرفتیم از سر پنا کلاه را</p>	<p>نشانده اند بر ایت چه نقش بار از خون توبه رنگ منووم گناه را</p>

در غم جسد تو ام آنچه که از غم نیست ز خلق سوختگانی بباغیت رستند	مشت خاک ز پی دیدن شمس نیست که و بگری خود از سنگ چون شمرستند
---	--

حسن العین

واقف و تیره خاکسار کولانا غبار می انگیزد اوقات در استر آباد میگردد رانیده و در راه
فقیر و فاسلک می نموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غبار
تخلص نمیکرده شاعر گرایست و معاصر جامی است

دی چو پیش آمد بازار آن لبر غمار بیخیر بودم نزدی سنگ جفانا که مرا	من شرم اور اندیدم او در تن غمار از برای دیدن خود ساختی آگه مرا
---	---

غزال پراز غزل و شنوی مولانا غزال پراودی مرد در لطف و ظریف بوده و
اشعار بر جسته بسیار طبع می نموده ویراست

غم از هر جا که در ماند قد و جبر جوی سر	بلا از هر که سرگردان شود آید بوی من
--	-------------------------------------

تخلصت لای نزدیک منای فقیری نشسته بود ناگهان پایی شخصی از
لب بام بلندید و بر سرش افتاد و گردن لای شکست غریزه ملار ابعیادت
گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود و دیگری از بام بیفتد
و گردن لای شکست این مطلع نیز ازوست

چاره این دل صد پاره کردی نیست	چون جان مرا چاره نکردی نیست
-------------------------------	-----------------------------

گلستان تازه خیالی فتح طبع ملا غزال پراودی است معاصر شیخ فیضی بوده
این چند بیت ویراست

عرق الوده ساخت چمن چین ترا	خفته ز سب آب داد خنجر کین ترا
----------------------------	-------------------------------

مریج نشین سندھدانی میر عمر ورمی کاشانی شاعر خوشگو بوده بند نیز
 عبور نموده ویر است

در عهد جمال تو نیکو در گل آب	عکس تو بهر آب که افتاد گلاب است
ز بوستان قابوی خوشدلی مطلب	دیرین چمن گل سیراب چشم گر نیست

شاعر سنهور مولانا مختصر از بهلان گلستان گل روی و در عهد سلطان
 حسین میرزا هنگامه صوت و صد اگر م نموده ویر است

صبر گو یا بر سر رحم آورد یار مرا	عشق میدانم که ضایع میکند کار مرا
دل خوین بهاد و در ازان گلگون قبا	شریر بود می که آتش سوزان چه افتد

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگوست
 این مطلع از دوست

آوردنشی جذبه سنبل سونی باغش	در هر قد می لاله باز دخت چرخش
داخت و تیره سندھدانی قاسم خان عمار می اردستانی از ملازمان اکبر بادشاہ بوده است ویر است	

ز راه آه آتش و در دل دیوانه می آید	چه نارانی که از دوزخ رون خایه می آید
------------------------------------	--------------------------------------

شاعر ماهر کفنی محمد طاهر عثمانی آب در ملک گلستان سندھدانیست و شاعر گرد
 محمد حسن قافی مرو قافی بوده گویند میرزا صاحب بن مطلع اورا شنیده غم کشیده بوده

موی میان تو بود اگر الین	کرد جودا کاسه سحر از تن
--------------------------	-------------------------

و در یافته پرسید که اگر الین مکر تام رشته ایست که کوزه کران کاسه را
 از چرخ بدو جلوه میسازند گفت بله باز غنی دیوان خود را که از کاک بیت

لح ۲ جرخ

لح جدا

نور محمد

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگا داشته و باقی را آب و او پیش میرزا گذاشت
میرزا از مطالعه او بقاییت مخطوطاتش خصوصاً برین بیت حسرتناخورد و گفته
کاش اینمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشتیری میدادند و این یک بیت
بن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخت سبز مرا کرد اسیر	دام همزنگ زمین بود که قرار شدیم
اگر چه دیوانش مرا با انتخابت باین چند بیت اکتفا نموده شد	

بیت بار خجی جهان بگلین تر از نار وجود غنی روز سیاه پیر کنگان را تماشا کن اشعار آبدار هم باشد محیط عالم برنداریم ز اشعار کسی مضمون را آب بود منی روشن غنی بگذر از خویش جوینی و بن یار غنی نیکند من نا توان نگه آتشوخ از کنارم دختر بزرگ ده تا ببلوستی	پشت خم شد زندگانی تا بسیر بدیم که روشن کرد نور دیده اش چشم زنجار انداخته در آب باران سفینه بار طبع نازک سخن کس نتواند بدو داشت خوب اگر بسته شود گوهر است دل بهشتی چه بنی راه عدم و پیش ز بیم آنکه بگویند نا توان بین است کار من کون غنی با فضل اشک تبار
---	--

نقصت کشتیری را با کود که بنیانت گرفته و پیش قاضی بردند گفت ایسا اتفاق
اینست است من گفتند اگر با و رمداری عصمتنا سلسله مراد بین تا بر صدق
من گواه باشد قاضی من بود تا دس را از محکم بیرون کردند و منته

کند در هر قدم من دیو خلخال	که حسن نگار خان پادشاه است
زلف از شرم ز راه کمرش بر گردید	عافیت سوی میانش تو نیست رسید

نامہ چون رسد لطیف فرستاد بہن چون میوہ آیم و در بلغ بی برہ آرم کا	روشنم کرد کہ آن ماہ خطی پیدا کرد فصل با اہل گذشت و قتیکہ یار سیدیم
شاعر کرم محمد اکرم متخلص بہ تعلیمت از مفتی زادہ ہامی قصیدہ کنجاہ بودہ سن مضافات کجرات شاہ دولاد در عمد عالمگیر بادشاہ بخدمت نواب کرم خان بسرے بردہ و شہنوی تہنمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسر قاضی شاہ نام بسیار بزرگفتہ اینچند بیت از دور وصف طفلان مکتب ثبت مر شود مکتوبی	زر روی حسن صد کنعان فلان مش بیک نذران و صد یوسف ہویدا چو گل رنگین شدہ در وصف طفلان بقین در بانی ہر یک استاد مکتبہ از سبق آواز بلبل مرا و خاص خاطر مرگ استاد کتابانی دیگرے افکنندہ در پیش کردہ واقف نہا شدہ روح اخوند از مکتب خاستہ لیکن پس و پیش سبق چون نام شتاقان فراموش بمعلم و روحاے عاشق نہ نخواندہ صفحہ گردانندہ ورق را زبان در حرف و دل در سیر بازار
پہری برے کہ مکتب بود نامش بیک خاور و صد خورشید پیدا کتاب از پر تو رہاے رخشان نشتہ ہر طرف طفلی پر پی زاد یکی را در زبان خون رگ گل ز دست سیلی این دیگرے یاد یکی در سبق دل سبقت اندیش یکی در خستہ اع حیلہ چہند یکی با دیگرے در مصلحت خویش یکی را مانندہ لب از حن خاموش یکی ہمارے چشمش بیاب نہ بسرعت آن یکی خواندہ سبق را یکی بر سبق نوبت طلبکار	

برگ حضرت اوستاد سوگند	ای خورند وقت عهد پیوند
	در مقامیکه شاد بکتاب رفته گوید
<p>که یاران الهی در کتب افتاد که بسم الله بسم الله کن آغاز بزرگ غنچه کل مانده خاموش شنیدم من که استادش همی خواند گل از روضه جاوید بجا و بان بسته آتش حرف آشناسد بیک بسم اللهش اخوند بسل اگر باورند ارکان امتحان که من سیپاره دل سیف و شمشیر ببسل پرورد بخانه من خسرو از هر چه بیرون در ماند تکلف بر طرف از خویش رستم وزان پس سوره اخلاص بر خواند بگفتم گر شود طالع مددگار به گفت کمتر گفتم که کتاب بادا بشنود اخوند خاکبوس بود طاعت را سیر چمن بر کشته دید نما</p>	<p>ز طفلان هر طرف برخواست فریاد بگفت استادش ای مجموعه ناز بنت ناویده کتب غارت هوش چو از روی حجابش لب بلب ماند ابهی غنچه امید بکشا از جوشیده یعنی غنچه داشت شد اول از سر بیتاب دل شد از کتب نشینی نکته دانست بر آمد از در کتب حسد و شتم بگوش شاید آمد نامه من مزد از مهر بانیها درون خواند بگفتا پیشتر از پیش رستم بهر اول غبارش را بر افشاند پسندش کرد و گفتا من خریدار بگفتا قیمتش گفتم نگا بگفتا یا ختم زین پیش من خوش بیا و اخانی کند دل در دو تاسکا</p>

<p>نظر بروی که شد آشنای که می گردد و ششم بر روز طاعت زیر دست افتاده است پوشه بپا او بم آفتاد آورد و مجموع ولی دارم خراب ز گس نیجانه سانش از بسکه باز گشت قد ویر پایی او ستم از آن نگاه که آید بر در حشر کرده ام از مهر لب نقد بیاندا در گره چندیم کرد کل اندر گوش چشم و لار</p>	<p>بگرد و خویش چه کرد آب دیده ترا بچو موج از من بکار من گشت افتاده که لب لعل ترا طاعت دشنام نداد که میرودید که و بر باد از خاک شهید محل نشسته شکسته بود زیر پایی او بوی شراب از دهن داد و خواه او بسته ام چون غنچه سوسن باندا در گره ز چوب گل سنی آید علاج چوب باو</p>
---	--

تعلقت روزی سلطان محمود غازی از ملک برنجید فرمود چند عدد چوب
اغوان بیارید تا اورا سزاویم غلامان از پی چوب دیدند و دیر کشیدند
و ملک را بدو زانو نشاندند بودند و جمعی از عقب استاده و ملک گفت بیکار
مباشید که چوب بیاید کردنی باینزده باشند سلطان بخندید و گمانش بخشید
شاعر مکاسب میر جمال الدین غالب از سادات زند پورست من عال که بنو ویرست

<p>ببرم تست ز صهبای ناب درینا</p>	<p>یری از شهرم رخت گشته آب درینا</p>
-----------------------------------	--------------------------------------

ملک طبیعت ذکی و عجب خواهرزاده میر عبد الجلیل میر علام می غفر الله و نوب
در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیراندازی یگانه از آن بوده حسن
فن بجا کما این احقر از آن خدمت حاصل نموده آفتاد شفقت و مهر بانه
بحال این سرگشته کوی پیچید ان می فرمود که برادران و خویشان را حضرت
می آفرود و چون وزیر الملک اب عبد المنصور خان صفه جنگ بهادر

برافغانه لشکر کشید و چشم زخمی علیم با فواج حوام نمکی امواجش سید میر در جوم
به کمال شجاعت و ثبات شهید شهادت چشید و قطع تاریخ میر بخاطر فقیر برین بهر
در تاریخ میر مذکور

آنکه بود و مولد او بگلرام ورقن هندی و زبان عرب داشت بر نغمه سازم تمام هر دو معذرت ز بی جنگ رفت از کف شمر که بد افغان بخورد سال شهادت ولد حسرت زده	سید عالی نسب واسطی واقع اسرار خنجر و جلی بست نوازش چو فن فارسی تا که سیدان کند افغان کشی شهید شهادت چو حسین علی گفت کجا آه غلام سب
--	---

کتاب هندی میر جوم که سن به سووه معنی لبر ز لذت که نرا و چهار صد و هشتاد
شصت چنانچه این و هشتاد و پانجا سید در زبان رنجیده نیز تصنیف کرده چنانچه از کجا
در حقت سکنا معشوقه نکودارد محبوبه با محسن و قاری است شاعر کار میر مغفور نیز بسیار است

خط زلف تو رخ زور گرفت تا آنکه ریخت بر جبه احت سن را و از جو زنگاه تو که بهنگام وصال	جای ماین هجوم هور گرفت لب شیرین یار شور گرفت چون تافل کند از دست میا ساز و هم
---	---

حسرت القار

مقبول بابرگاه حضرت سجد و جهان پرورشین قرید الدین معود کونشکر
رحمة الله علیه سووه اولیا و کبار و زبده و ریاضت شهره آفاق پر زور گواش
جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

قضای قصیده کوئال گرفت و همدان حال تامل نمود و متولین گشت و ستم سپهر
 از او متولد شدند پس بزرگ اعرالدین محمد نام و پسر میانگی فریدالدین مسعود و
 پسر کوچک نجیب الدین متوکل و حمه الله تعلیم مادر اینها و خدمت مولانا
 و جمیع الدین مجتهدی بوده و کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات کراتش
 معروف و مشهور است از جمله شبی از بهما بتجدد و تقصد مشغول بود ناگاه درو
 بخانه درآمد و گویشت هر چند خواست که دزدان خانه بدر آید راه نمی یافت
 ناچار آواز داد که دزدوم و برای دزدی آمده بودم در اینجا کسی است که از دستش
 کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشمم باز یابم بعد ازین دزدی نکنم و
 از کفر باسلام در آیم چون آن مستوره و مغفوره این سخن از دزد شنید از
 حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید و چشم او بینا گشت و بر رفت چون روز
 شد شخصی باندن و فرزند آوندی پیر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
 شب گذشته باز نمود و بشرت اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعد
 موسوم گشت و از صفا کرمان گردید چنانچه فرقدش در همان قصبه است الان
 زیارتش می نمایند و بر کتیا میر یابند شیخ فرید المله والدین در عمر بنیزده سالگی
 قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود و رقبه الاسلام عیان
 در مسجد مولانا محمد ترندی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و متقول
 بعبادت می بود همدان سجد حضرت سلطان المشایخ و طلب المله والدین
 محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارو شده دو گانه تحت سبحا آورده و بخت
 شیخ فرید المله را فطر بر چهره نورش افتاد و بادل نگاه دل از دست داد و

سرور قدیم مبارکش شہاد حضرت قطب الملک ویدجوانی نیک ذات کتابے
 در دست وارد پرسید کہ دوست عزیزان کہ ام کتاب است و فضاحت
 در کہ ام باب عرض کرد کہ این کتاب را نافع کے خوانند آن حضرت فرمود
 این کتاب نافع گرد و فرید الملک گفت انشاء اللہ تعالیٰ مرا خدمت فرموی
 نافع خواہد شد ہا الوقت بشرت ارادت شرف گردید و بشرت جہاد
 سعادت گشت چون حضرت قطب الملک از لہمان بطرف دہلی غریبت فرمود
 منزل شیخ فرید الملک بر کاب سادات بابر بود کہ آن حضرت فرمود بابا
 فرید الدین بہرین ترک و تجسید چند گاہ بطلم غلام ہر شغل باش بعد از آن
 دہلی بنیاد صحبت من قرار گیرد انشاء اللہ تعالیٰ مراد را بخوارا ہی یافت
 فرید الملک چمنان کرد و از انجا بطرف دہلی مراجعت نمودہ شرف بہت سپر
 بی نظیر سلطان العاشقین خواجہ قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملک
 از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملک در روزہ غزنوی بر می بود و در پیران
 برج حجرہ بنا ساختہ بشغولی حق تبارک تعالیٰ مستغرق می ماند و چون وقت
 دراز مت حضرت قطب الملک میر سعید نکلات و رویشان گشت شیخ بہر الدین
 کہ پیوستہ بہ خدمت می بود روزے در ایام برسات تمام نہادہ کل گرفتہ بود
 و شیخ فرید الملک روزہ طے افطار نکردہ بر تعلیم چہرین سوار بخدست چہر
 بی نظیر خود آمد کہ پایش بلرزد و بر زمین افتاد و بقطب اللہ و بہرین بگفت
 در آن حال پا نہ کل بدانش رسید و شکرت از انجا برخاست بہریت
 پیر کبیر خود آمد آن حضرت بہ مجرودیدنش فرمود بابا سعید الدین پارہ

کلیک در دست رسید و شکر گردید عجب نیست که خدا باین مقام ترا گنج شکر گردانید و هست
 همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید المله سر بر زمین نهاد و دو گانه شکر او کرد
 چون از اینجا باز گشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر است آید چون
 که مالانش در دلی شهرت گرفت و خلق فراخ احوال آن صاحب کمال شنیدند
 گرفت با اجازت حضرت قلوب الملک و رقصه بانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
 آن حضرت موافق وصیت خرقه شبر که اش پوشید و بجایش یک پنبه بست
 چون خلق خدا تمام بقدیم پوشش از حمام آورد و باز بنخله بانسی رفت از جایزه
 کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصه اجد و بن که سکنه اش تمام گردان
 و درشت فراخ و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرسید و فرمود که این
 محلت که بغراغ خاطر در اینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
 قصبه درختان گز و در کربل و زیر درخت کلافی از انما گویی انداخت و شتو شد
 چنانچه بیچکس ملتفت و فراخ احوال نمی شد بعد از آن قصبه تامل واقع شد
 و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
 که در کمال فقر و فاقه میگذاشتند محرم آن حضرت آمده جر کرد و فرمود و فریاد بپا
 چکند رضای الهی رستی و پایش ببنند بیرون بیند از اند چون میت فضیلتش
 با طراف و اکناف رسید که نظر نور کشیش بر هر که می افتد با طش بزرگ
 خورشید منور میگردد و طایبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبار
 سخنش روحی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علحد و علحده حامل نمایند
 انقلست تصرف قصبه اجد و بن با حضرت ایشان خصومتی داشت و پیوسته

در مخالفت می بود چنانچه فرزند آن شخصیت را میر بخانید و یکوش مبارکش
میر سید و ملت نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی سواران شاهان لایز
میر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را بهین فائده می دهد که
روز و شب از رنج تصرف قصبه و زعم و غصبه با شمشیر عصای و پیش در
برداشتن و بر زمین زدن تصرف قصبه مذکور را در شکم گرفت و گفت مرا به نزد
شیخ میرید بنوز تا در نرسیده بود که چالش برفت

تقلست جوانی از شهر دلی متوجه اجدوین شد تا بنجست شیخ تا سب گرد
و مرید شود و در اثنای راه مطربه خوش شکلی بان جوان ملاقی شد و شنیدند
که باو قتل گیری بدو اتفاق افتاد نموده که نیت عداوت داشت و در
از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه
بکمال بیجایی عشو و کوشه بکار برد اندکے دل آن جوان بدو میل نمود
آهسته دست بجانب او دراز کرد و همدان حال مروی را وید که پیداشد
و طلبا چرخ بر روی آن جوان زد و گفت به نیت تو به بنجست شیخ میروی و دل
بر عشق می نمی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و تنه
گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه نیل مروی خدا ایست
از فضل خود ترا نگاه داشت بعد از آن دیرا دست اراوت داد

تقلست در نزدیکی اجدوین قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بار
داشت دیرا بمیر شکار داده بود و تا کید بلوغ فرمود که اگر در غیبت من این
کار را به پروان آری از جان خود مع فرزندان دست بکش

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا می‌گذاشتند باز
 الحاح یاران باز را بر آنها سوار و ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی
 زمان زمان بلندتر میشد تا از نظرشان غائب گردید یاران بدنبال او متعصب
 متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
 شیخ فرمود باز برگنگه حصار نشسته است برو و بگیر ی رفت و باز از آستان
 دیگر رفت و آمده سر و قدم شیخ گذاشت و پس که برو سوار بود پیشکش نمود
 شیخ به بسم فرمود حالا برپا شو و باز را به صاحب باز برسان انگار
 بفروشن نصف تمیش من مبار و نصف خود نگار از آن قسمت به ابرو دخی برو
 میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بغرزد آتش متعز
 شده بود و زود و میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
 جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرگشت
 و میرشکار نیز ترک حلاق کرد و مشرف ارادت دریافت و به تجسید
 و تقسیم بگذرانید

فصلت حضرت شیخ زاهدی بود صادق الاعتقاد و زاهد نیشاپوری
 گفتندی از ولایت گجرات با دوسه کس که بیج سلاحی نداشتند بدلی می آمد
 در اثنای راه قزاقان با تیمی برهنه مقابل شدند ایشان با نیزه سیید
 محمد نیشاپوری بر فرود گفت که با شیخ فرید حاضر باش بجز این سخن قزاقان
 شمشیر از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و اگر نخیتند ما حضرت شیخ
 بر ایشان پرتاب نموده باشیم

فصلت در ناکه ملتان مکی بود غایبانه اعتقاد اتحاد نبوت شیخ و اشته
بلافاصله تا می که غریبت و بلی کرده بود و ویت تنگه سفید سپرد که چون
بقصد اجودین برسی این نقد به پیش شیخ به بنی و نیاز عرض کنی و فائده
استدلال غائی انصاف چون عارف مذکور بقصد اجودین رسید بخاطر
تکذیب آنکه ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدم از زر معلوم گردید
نصفی پیش خود نگاه داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق بر ادوی بدین درویش درست ساختی که نقد نصفانصف کردی و ما
شمرنده شده آن نصف و یک نیز نظر در آورده پس حضرت شیخ فرمود این
صفتنگه ترا باشد تا به بر ادوی نقصان روند به مولانا نقد را بدرویش
ایشان کرد و بیشتر اراوت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگار
از شیخ خرقه یافت و یکی از اصلاان گشت

فصلت اهل صد قلندر زبایا کی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقدر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق فی باشد رفته بکشند و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذارشی و ساعتی در آن حالت بودی
روزی یکس در آنجا بود آن قلندر چرم پوش آمد و نزد یک بابیتا و شیخ
به ستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملک جواب داد
که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت میفرماید که قلندر
حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد و التماس
نمود آری باز فرمود حلقه سپند و گوش دارد و بدبختان بود نظام الملک

یسوی قلندر وید و او را متغیر میساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کار وی در نعل نهاده آمده است ویرا بگویند وضعیت نشسته بر دست نهاده
چون این سخن بشنید که نیت و ناپدید گشت

فصلت نوبتی شیخ را بیماری صعب زد و نمود چنانچه اشتهای کلی بر طرف
شد طبیبان هر چند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدر الدین فرزند مدین خود را و شیخ نظام الدین و غیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شد و مدتی خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدر الدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدر الدین پدر ترا
پیر شهاب الدین ساحر سحر کرده است برگرد پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها یقین الهم استل علم بان انیک تسحر و اودی قفل له لیکن با
عناد الا الحق به بالحق بنا شیخ بدر الدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفت و شب
و کلمات مذکور بخواند برگرد پدرش اندک گلی بود دست در و بر دست بگذاشت
و صورتی از آرد و موهای دم اسپ در پیچیده و سوزن مادر و خلیفه دست
آورد و برایش حضرت شیخ آورد فرمود تا موهای پیچیده بکشاند و سوزن را
می کشید و راحی شیخ میرسید تا به سوزنهای بیرون کشیدند و گلی دست
رود نمود این را به ابقاضی اجد و بن رسید وی آن ساحر را بسته پیش شیخ
فرستاد که البته گفتنی است شیخ فرمود چون من تقیایا فتم این را بکنند
و بعد بخشیدم

پیش از آنکه چون به پیش آمد پرسید تا بهشتا گذارم گفتند بلی گفت یکبار دیگر
 بگذارم باز گذارم و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت پیشکش گشت آخر
 از همه بگوشت شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامه حضرت خواجہ قطب المکمله علیه السلام
 بعد نقل من پسید و بود و بعد نقل من این خسر قد را بدرویش نظام الدین
 برسانی این بگفتند آب برای تجدید و ضو طلب کرد و دو گانه ادا نمود و در سجده
 شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار
 هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت یک شربت ای خوشنودم بهر دو شبنم شبنم دل خرم بگفت گفتم ببرد دیده دوم بر در تو هر حیرتستان سرسبز نم همچو مرغ نیم بسل پرورست	روزی نه که ابروی من پاک نریخت تا باز را و دیده بر خاک نریخت و اندیشه یار نازیم بگفت اشکم به دید و استیتم بگفت بر طریق دوستان در میزنم در میان خاک و خون پر میزنم
---	---

مهر شرقی معانی جولانا فروغی عطار بدانی زبده از باب حال و قدوده
 اصحاب قال بوده و فضات غامیه کلاش باطراف انتشار نموده از دست

که ام روز دل به قرار من نگریت مرا که گشت که دل را بچون توئی بندم نشان یکسیم پس بین که چون ام بچه شوق کم دیده و دل را که ام	که کوه و دشت بر احوال زار من نگر ترا که دیده بر حال زار من نگریت بغیر شمع کسی بر فراز من نگریت دل ترا بطلب دیده ترا میخواند
---	--

چو گان پانخن امل شو چون کردل شریک
 املای عید چو گان کرد و انجام شود کویلیغ
 مولانا خاخر عجمی در ویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست و مطلع ارد

از بسکه آن جفا جو آزادی نماید
 اندک ترجم او بسیار است نماید

طراح طرانه بیانی قلندر و اتم الخیر بابا خفائی مرشد موبتشان کیمیا بوده و قلندر
 گرامی بازار تملاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش
 مجتمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در او امل حال خراسان آمد

چون بهرات آمد شرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند بکینش نکره و نیکه
 بطعن و تمسخر نیاز و نند چنانچه هر کس که شعر بوج میگفت میگفتند از غانیان گفته
 باعث بر منی این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا افغانی
 بطرز دیگر در آخر طرانه اش نشین نموده و ان و سخن بخان بطرزی شد

که همه پهلوانان عرصه سننوری درستان معرکه معنی پیوری تتبع و مقلد طرز و
 شدند مثل مولانا وحشی و عرقی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی مکرر زار
 صاحب آن شیوه را اندکی تغییر داده ایجاب بطرزه خاص نمود و بابا افغانی در آخر

حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز باستان روضه رضویه علی مرتضی
 علیه التیة و الشنا آورده و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت آبا
 شخص و تفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور و مظهر که در نوشتهات
 و افراد و ظائف ضرور میشود اختیار کرد امیج باید نمود شب متولی و در واقع محرم

که آن حضرت میفرمایند قلندر می ند پوش احرام عتبه مایسته است و قصیده در مدح
 ماکفته همراه آورده مطلع آن قصیده را بجمع گفته و صباح برخاسته با استقبال

ششماشته با عزت تمامش بیماری ستولی بچنان کرد و با باغی را دریافت و بموجب
ارشاد و بهل آورد تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان طالع است و آن نیست

گلوه که یک در قش آب روی تپ نیست شبان میز و ماه من چنین پدید است بلاک آن که ناز کم که چون نه نو یار ب دل رسید من از کجا شنید گل خود روی مرا رنگ بنی آونمیت شبت و ماهه جوای می باغ کجاست به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش	نشان خاتم سلطان دین بوحسن نشان باودات اقل الشین پدید است بشیوای بلبل از میان زمین پدید است بوی محبتی که در آب گل توفیت انچه من میطلبم در چین عالم نیست چه تیر گیت دین انجن چراغ کجاست بدین بهانه مگر آرمست بخانه خویش
---	---

شهنشاه گردون و دستگاه سلطان فیروز شاه از باوستان و ملی بوده
قلعه او و پنا را با سحر کام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باطل بوده
فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آن روز که از یار پیامی برسد خورد گلشافریدون حسین مرزا ظالم از سلاطین خراسانست بفضول و غفلت آرامسته بوده ویرست غزل	تا دل غم زده یک لحظه بکامی برسد
--	---------------------------------

شوخی که دو احوال او مایل جفاست نرگس اگر ز شیوه چشم تو دم زند که مسمری کند بخت نافه خنق از ضعف دل شال فریدون بکسیه	عمر عزیز ما ست چه حاصل که بیوفات گویند مردمان که عجب کوه بیحیاست بنمود از غریب که در نسل و غفلت میدارد دل قوی که کس بکیان خد است
--	---

سرانده سلطانان گردون و شکاه نکته بنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن
عظیم الشان بن منظم شاه بن عالمگیر بادشاه بوده گویند وی این ربابه
در حالت حبس نموده

دلست جنونت شرابش بدید	خو کرده آتش ست آبش بدید
هر کس که ز احوال دل بپرسد	آهی بلب آید و جو آبش بدید

رضوان نعم سخن ابو القاسم فروسی موسوم بحسن از دیوبقان زاده ای
طهرس بوده و چه تخلص وی آنست که عمید نام دالی انجای باغی و بغایت لطافت
ساخته لغز و وس نامیده بودند پدر فروسی باغبانیش میکرد و وقتی عامل
طوس بروسی ستم کرد از برای داد و خواهی بغزنین آمد و وی بر سر جمعه
گذشت پرسید که اینجا چه کسانی هستند شخصی گفت شعرا می پای تخت سلطانند
پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاه عزم
و از طوس آمده ام غصری گفت بنشین تا طبع آزمایی کنم غصری مصرعی گفت
ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع
ماندرخت گل نبود در گلشن + مصرعه سوم فرخی گفت ع مرغانت گذر کند
ری از جوشن + فروسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو و جنگ
پشن + چون غصری از دوا این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک
احلاع تمام است پیش سلطان بر دوران حال فروسی چند بیت و صفت
سلطان محمود گفت از جمله آن نیست

چو کوک لب از شیر مادر بشت	بگوواره محمود گوید بخت
---------------------------	------------------------

بادشاه پسند نمود فرمود شایسته نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شایسته فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره و در وجه صله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر استه تباراج فقر اداد و بحیله کتاب شایسته از کتابدار بادشاه بدست آورده و در خدمت سلطان چند بیت الحاق کرد از آنجا که

بسی سال بر دم بشته نامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و کنج
اگر شاه را شاه بودی پدر	پسر بر نهادی مرا تاج زر
و که مادرشاد با نو بودی	مرا سیم و زر تا بزا نو بودی
پو اندر تبارشش بزرگی نبود	بنار است نام بزرگان ستود

پس فردوسی گر خیمه در پناه اسپهبد چغانی والی ولایت رستم از شرافت سلطان جبر یافت با اسپهبد نامه گاشت خنوش اینکه اگر آن قلیان ابدگاه مایه بنیست از نقد پریان بیا که ملک ترا پایال کنند اسپهبد در جواب بر عاشیه نامه چکلات نوشته پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن آراوده و در گذشت وقتی سلطان ببادشاه دلی نامه نوشت و خواجه حسن بنیسی گفت اگر جواب با صواب نیاید چه باید کرد و خواجه این بیت شایسته خواند سه اگر نه بکام من آید جواب من و گر ز میدان و افراسیاب در سلطان رقتی پیدا شد و گفت در حق فره وسی جنجا کردم پس شصت هزار دینار پر شستن بار کرده با خلق تبار خاصه بطوس فرستاد و فردوسی در گذشته بود و خواهرش عرض کرد و دست رو گزاشت گماشتگان سلطان چار طاتی بر سر مرقدش که پیراه مرد و نیشا پور وقت ساختند و خاتش در سال چهار صد و ده وقوع یافت

از شاهنامه زرمیه گوید ششمی

<p>جهان گشت با فرو آیین و تاب بدریا تو گفتی بجو شید آب + بد انسان که به خیزد از آب موج زمین شش شد و آسمان گشت در آهین بگردار گو و سنسپاه + دم اندوم نامی زمین کنند سپهر اندر آمد ز جاسی بششیر و خنجر بگرد و گشت یلان رسد و سیند و پای و نت نه پوشیدن جامه رنگ رنگ بگیتی کس او را خریدار نیست چو بر جای که بر دو باشته بکار به از خاموشی پرچم پیرایه نیست باز دوستانه ای که نادان بود بسان درخت ست ناپایدار و کبریا نیست خود رفته + سخن هر چه گوئی همان بشنوی که این تن کند خسته و آن روحان</p>	<p>چو آمد به برج حمل افتاب جهان شد پر از گین افراسیاب سپاه اندر آمد همه فوج فوج ز نسیم ستوران دران بین وشت تهنش بر آمد به پیش سپاه بفرمود تا بخش را زمین کنند بر آمد خند و شیدن کرنامی بوقت بنزدان یل ارجمند درید و برید و شکست و بربست خرد پاید اندر سر مرد و سنگ هنرمند کور خسر و یار نیست سخن بهتد از گوهر شهابوار ز دانش چو جان تر اما نیست چو دانا ترا دشمن جان بود و گر گفت دانا که گرد و خوار + اگر باز خوارست خود کشته مگر تا چو کار رسد همان بدو ز زخم سنان پیش زخم زبان</p>
---	--

در شتی ز کس بشنود و نرم گوے
 که تیزے و تندے نیاید بکار
 سر مردے برد بارے بود
 بدان آنکه یابی تن زورمند
 چنان ز می که مور از تو نبود بدرد
 همان خواجہ بیگانه و خویش را
 بشوشا و مان گر بد می کرده
 چنان گفت با پور خود پیلین
 که هر کس نهد دام در راه کس
 جهان یادگارست و مار فتنه
 بنامم نکو گر بسیم رو است
 اگر چند مانی بپاید شدن
 چو جوی می زین سدا می پنج
 اگر خود ز فولاد و آتازیم
 یکی جامه دارد جهان سال دماه
 بگرداند آزادرون و برون
 هر آنکس که دارد بگیتی امید
 گجا آنکه بر سو و اجشش با بر
 زمین گر کشاوه کند از خویش

سخن ناپوا سنے باز زم گوے
 بنرے بر آید ز سوراخ مار
 سبک سر همیشه بخوارے بود
 ز بیماری اندیش و روز گزند
 نه هر کس نشنید ز راه تو کرد
 که خواهی روان تن خویش را
 که آزرده کردے چو آزرده
 که چه را باندیشه خویش کن
 سه انجام خود مانند رقص
 ز مردم نماند بحسنه گفتنی
 مرا نام باید که تن مرگ رست
 پس این شدن نیست باز آیدن
 که انجام مرگست و آغاز پنج
 زمانه بسو مان بساید تنم
 بروش سپید و دروش سیاه
 بدان تا بگردیم ما گونه گون
 که چو نیده خراست از نخل بید
 گجا آنکه بودی شکار جزیر
 نماید سدا انجام و آغاز خویش

کنارش پراثر حاجاران شود
 چه افسر بود بر سر تهر چه ترک
 چنین ست کرد و از چهره رخ بلند
 چو شادان نشیند کس با کلاه
 منتهی بزم گیتی چای پلاس
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 تو ای خسته از خواب بیدار کرد
 بنامه درون خواب دور گون خواب
 تو خوش گفتی و مرگ بر خاسته
 بر این رفیق اکنون باید گریست
 ترا چون آید و نافرمان ماند
 یکی چند گیر و آویز بگوشش
 تو تا زنده باشی نیکی گزاس
 ترس از خدا او میازار کس
 میازار میوری که دانه کش است
 چه گفت آن خن گوی با آفرین
 سرنا مثلین بر افشاشتن
 سر رشته خویش گم کردنت
 ز نایاک زان عیارید امید

برش بر زخون سواران شود
 از و بگذرد نیز پیکان مرگ
 بدستی کلاه و بدستی کند
 بخم کندش را بیدار گاه +
 که گه آهوس است و گه سدریس
 بخواند سبب کشتی آرمید
 که شد پاک عمرت بخواب و بخور
 به بیداریت بس که آید شتاب
 سبب خونت را بشکرا راسته
 ندانم که انجام این کار چیست
 کسی ناله جادوان بر شخشانند
 به نیکی بیاری و بدراکوشش
 مگر کام یاب به دیگر مراست
 به رستگاری همین است و بس
 که جان دارد و جان شیرین شوست
 که چون بگویی مغز و دست و دین
 و زایشان امید بهی داشتند
 به حجب اندرون ما پرورفت
 که زنگی لبستن مگر و سپید

<p>رشد گوهران بد نباشد عجب چو پروردگار شش چنین آفرید بدونیک هر دو تریزدان بود تدارد دل خود ز خفته درم</p>	<p>سیاهی نشاید بریدن رشب نیایی تو بر بند یزدان کلید لب مرد باید که خفته ان بود نه از آمدن شاد بود نش هم</p>
<p>محمد صادق القای گفته که صاحب شایسته یعنی فردوسی مالک این همیشه است که شالش نمیتوان گفت</p>	
<p>بدنبال شمشیر کی خال بود</p>	<p>که چشم خودش هم بدنبال بود</p>
<p>این بیت نیز در صفت همان معشوقه است</p>	
<p>بهم بستم را بصید پیچ و تاب</p>	<p>اگره داد شب را پس آفتاب</p>
<p>مرجع افاضل و الادب استگاه شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعرا می الکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیرند آشته چون تفسیری نظیر لفظ بزبان عربی تصنیف نمود در تکرار افتاد که بجای بسم الله چه نویسد بر مرجه گفت کلمه خود را بنویسد و همچنان کرد و سوا طع اللہ نام نیز در علم سلوک بی نقطه بلغت عربی تصنیف کرد و مثنوی طهرین و دیوان شعرش متداول است چون نواب خاں خاں بامرایچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سرآمد شعر است بند و ستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی است گفت از شما وی بخوان نواب این بیت بر خواند</p>	
<p>بانگ و تلسم در بر شب تار</p>	<p>پس معنی خفته کرد بیدار</p>
<p>پادشاه آفرید اگر دو بناییت مخطوط شد و مثنوی ششم تالیف و آداب زرتشت</p>	

و این بیت در تومسید نیز نیکو گفته		
فراست صفت صفت گرفته	حیرت رو معرفت گرفته	
باتاقش سریت من تبر و نخت را	مانند هندوی که پرستود نخت را	
نماند که یه شب وصل معیار از را	سپیل طلعت آن ماه بر دبار از را	
گویند روزی شیخ را بنیاط میگذرد که در فنون فضا از سعدی شیرازی کمتر نیست چون ویرا پرین بیت سعدی		
برگ و رختان سبز و نظر پوشیار	هر دورتی و فقری معرفت کردگار	
طبقاتی نوز نازل شد مانیز بهی با کیم در توحید تا بر مانیز نور نازل بشود		
این بیت در توحید بگفت فیضی		
در هر بن موی که به بینی خاموش	نواره فیض اوست در جوش	
در و سوی آسمان کرد اتفاقا ز غنی از بالای سرش میگذشت چخال کرده		
بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فنی عالم بالا معلوم		
مولانا علی قیسی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطه قزلباش است		
شرح جفای دوست نه بهتر گایت	مقصود ذکر دوست و گرا حکایت	
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام	گدای کوی تو ام که بر آستان شده ام	
موی شده ام بخت مشکین قم او	کو بخت که آیم زبان مستم او	
مولانا فضلعلی هردی نقاش بوده از غریمت بصره شاعر است		
شعطف نموده با مولانا گلشنی در خیابان بهرات بدریده و نزل و جنگ است		
شفوی میگردد بخشش و کشت است و حاضر سلطان حسین میرزا از مطلع ویراست		

توخت گفتار هرگاه بگوید ارم نیست	ایار را هرگاه بپیم توخت گفتار نیست
شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات تخلص فرامی در حیاتی و بدعا	نظیر نداشته چنانچه طرفه در حق او گفتند اند
دیو شیطان صفات ابو البرکات	جای او باد بهشتین در کات
توختی تحت حیاتی از و واقع شد که تحریر آن غایت سجا نیست چنانچه از برعم	گشتن سلطان تاب ستقامت نیاورد و دیگر نیت بعد از مدتی شخصی دیگر
درخواست قضا نمود و مان گفتند که این طالب قضا سخت بد معاش و	بیجا است با و شاه فرمود هر چند بد معاش و بیجا خواهد بود از قاضی اول
هزار مرتبه خوش معاشش و با حیا خواهد بود از دوست	
با من این بیدادگان نامسلان میکنند	کافرم گزین چکس در کافستان میکنند
شوخی بیباک او انهم غرغران شده	بر دل برون عشاق چه طوفان شده
درین چمن ستم از بدبلان زاری کی	ولی نزاری من نیست از نزاری کی
شاعر و الامتاق ملا فزید کاتب یمنایت از شعرای سلطان سبخر	سلیق بوده فقیر بیگ مطلعش اکتفا نموده
دل بیکدین بان ان مل خندان باند	کار بر یکس که شدنگ از سر جان بگذرد
قصه مرزبی شاعر نامیت و معاصر مولو س جاس ویراست	
ایدل از ان دهن طبع خام میکنی	خود را بر دم بیج چه بد نام میکنی
از شعرای برات است و از سخن سخنان خوش ابیات مشمول نحو لطف شاه عباس	مانشی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات از دست

استب از شعله آبرم جگر غم میبخت هر نگاره که موجه خون جگر بیرون نماند نزار با قسم خورده ام که نام ترا مسکین فحشی ووش جان بدیرونیانیدم نامرترگان تماشا دیده بر سرم حیدر بود	بر سن و زندگی من دل نامر بست بیمال دوست سوی چشم گریان تابست بلب نیاورم اما قسم نیام تو بود که استب چراغ زندگی مار از باطن چون تو رفتی کوی این بچاره خوا دیده بود
واقف و تیره خندان شاگرد مکیم شغالی ملا فضل خرد ارغانی سرد کار امام قلینان والی شهر از وظیفه معین داشته میرست	
خونابه فرستند بهم چشم دول من	چون کاسه که بسایه بسایه فرستند
زینت بخش سنده صاحب ادبی فرزند ملا قید میقای خوجی شاعر پر شعور بوده ساکن نیش پور از دوست	
حرف تلخ از لب علت تشنیت کسی	دود از آتش یا موت نذیت کسی
منوچهر شور میر محمد حسین معفور سحاب طبعش گمرایز بوده ملازم شاهزاده پرویزین جهانگیر باو شاه دیوانش متداوست از دوست	
خلک گیر کام رند و روا شام میگردد دلنگ از سر شکیده خونبار یکشاید	عسل کو خواب احت کنع استب جام میگردد ز شبنم غنچه را بر گزار کار یکشاید
کاخ سخن آریا بنده شاعره ماهره قاطمه اسانیه اشعار خوب دارد فقیر از ان جمله این دور باعی می نگارد	
ای از تو وفا و مهربانی نایاب وصل تو حیات جاودانی لیکن	میوصل تولدت از زندگانی نایاب مانند آب زندگانی نایاب

آرامش باغ و غنچه لیپان مست	یاران بزرگشا گل باو ده پست
اسباب فراغت همه در هم روده است	بش تاب که خیر تو هر چه می باید است
فروغی از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سخنان خوش تقریر یعنی یاب دل جوست این مطلع از دوست	
گردن آرزو کند آن گهر یگانه را	رفق کمان باب و بوجو جابجا را
ملا فاضل اهری ابرقصبه است من توابع اسفهان در سال هزار و سی و چهار در گذشته از دوست	
باستان بزرگان چو حلقه بر دربان	که ای دل شود سلطان هفت کشور بار
چو خواب ناز کند در بر آن پری بزم	شود تمام لال استخوان پهلویم
شاعره نهندان محمد ابراهیم فیضان پسر محمد حسین حاجی است در عهد سوادشاه امین پاسبانی مرلوا آباد سنبل بوده و در غزلیت و شاعریت و خط تعلیق و دستگاه تمام داشت از دوست	
نصیب است که چون عدو زار شایرند	چو نیست نیست روزی از من چو بسیارند
فاضل شاعر عالی مرتبت میرزا فطرت به خلص موسوی هم سخن می گفته از امر ناگه بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده	
خبر ترک عشق با تو تنگ کار چاره نیست	آخردلیست جان من این شکنانه نیست
ماه من از منی شفقی آفتاب شد	فطرت بپوش دیده که تاب نظاره نیست
تنج فرکان بکفت آن نرگس تنه گشت	چشم زخم عجبی از من دیوانه گشت
نه تو تنگ چو منی من از نظاره غلس	منمست بر نگاهم مرده را نقاب کرد

ملفوظات شیخ و سخن شنیده باری کوشی	کل خود روی برو بوم بزار اغوشی
ملاح حسن حسین لاهوریست شاعر سنی یاسد بوده در دیوانش نظم ابیات و به وقت فرخ سیر بادشاه یافته شده بسیار خوشگوست این چند بیت از دیوان	
شب که بی روی او دل جز کبریا نمی گذارد	تا چون مرغ در آب نموده پروازی کرد
دل که هر شام از بهر سنان از سنان می شود	چون سری بر درون بر صبح ویرانی شود
بانه سالان چنین بر اعتبارم کرده اند	چون امام جعفر بیرون از شمارم کرده اند
محمود یک قصه بی متناخرین است بندگان را نید این مطلع از دست	
مردم از غم سخن از رفتن خود چنان گشتی	این نه حرفیست که گوئی و تشکر نمانی
میرزا ابوالحسن قاضی واقف و تیره سنی بندیت و برادر میرزا خراسانی	
	سرنودی ویراست
حسرت نگارنده چشم سپاه کیست	شور چون صدای شکست کما کیست
فرد شاعر و از دیرباز در دهر و دیوانه حقیقی میان شاه لاه با بگدا می قیاس و در	
شب که آناه به سان از روزی حیرت بخوابد	آه من عظیم کرد و اشک من هر آفتاب
بپایش بوسه و رنگ خنای مرغی و دو بال	دل خون شد از حسرت این عجب بگدا بر باد
شاعر و پذیر عالی دستگاه میرزا شمس الدین سلمه الدف فاضلی و با ولایت از اولاد	
امجاد شاه محمد خیابانی قدس سره است که مرزا فاضل الانوارش و جوار	
درگاه حضرت قطب الدین محمد نجفیار کمالی رحمة الله علیه و قصص دیوانی دارد	
شنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن و عشق تبیولی پسر رازرام چند نام	
ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پیری تمثال بوده و هر روز بر دو کانش	

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست	
سرش گردم که هر جا باده گر بود	سر باز از او باز آید سر بود
<p>آخر اتفاق گنجدایش همچو خودی که مثال خیال آئینه هم مثال او بود افتاد بر دو شیفته حسن بکد بگرشند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش موقوف شد مشتاقان بآتش فراق میسوختند و طرک عروسش از غم میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یا نته با عروسش گفت که را بچند در گنگ غرق شد بگردشیدن آبی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان برآید میزد و بگرد برق بچار سومی میشافت تا آنکه را بچند بجای آمد و تمامیت عروسش کیفیت بریدن شعله را بچند گویان از خاکسترش شنید در آنجا خطاب بگویی</p>	
<p>بگفت ای دادده از یقین نشانم بمرغ شعله تالاب برکشود شنید این مرد و چون آن بی شرم ز مرد و زن روان فوجیش در پس پس از قطع مسافت آن را انگار گفت خاکسترش چون نظر کرد بگفت ای جان فدای آتش بجایم بدینسان در سخن بود آن دل انگار برآمد شعله چون برق درخشان</p>	<p>ادای شکر تو سگس تو انهم تالاب زندگی را هم نموده سبک برخواست ز آنجا بچو غوغا که دارد سر جنگ شعله باخس قدم افشرد و بر من سبیل یار ز گردون دود آه او گذر کرد تو خاک میشوی من زنده مانم که ناگاه از کف خاک تر بار بزنگ برق هر سو شد مشتاقان</p>

بر زبان نام خودش افتاد و گوشت بگفت ای آرزوی جان بیتاب مرا غیر از تو چیزی نیست در خور بگفت این را و سونیش کرد آهنگ از آن سو شعله جند سبیل بر دور کار	ر شادی کرد و خور ابرام فرا هوش من مجبور ا در باب در باب ز دوسه مهر با من گرم بر خور کشد تا چون دل گرمش به نیزنگ بهم پیوست آخه یار با یار
---	--

من دیوانه غزل

نظا هر سوخته شد باز دل شید قدر بر خیز بیدش توان دانستن زلف معشوق زمین بنیل فردوس از بادل خویش اگر عشق نوز بیم حیات بسکه بودیم بر راه طلبش گرم نیاز مره اش بر دیک چشم ندون دل فخر ز ناله چند دمی خویش به ابریا کسی بکار خویش از عشق من چون حسن است چون امرو صاحب سنگا نیست در عالم بشاخ سره قمری میکشد آه شراب	میرسد بومی کبابم بشام اگر کد حسن محبوب تو میجو هست چون سواد زاهد الطعنه من بر سر می سودا که درین آینه دیدیم رخ زیبای داشت به خازن من نازسی بالاک در فن دلبرش بودید طولانی ولا نمیرسد اینجا کسی بد او کسی خدا اوست و من در خون خود بروم کرده بدستی زلف او دارم دور دست به خود اما الحق میزند منسوبه کو یار بر دار
--	---

حرف القاف

سلطان عاشقین برهان او امین حضرت خواجه قطب الدین محمد غنیار کا
اوشی رحمة الله علیه زند قصه اش بوده در بهنگامیکه پدر بزرگوارش

خواجه کمال الدین اوشی رحمه الله علیه رحلت نموده قطب الملة يك نيم ساله
 بوده مادرش كنه بالقيس ثانی و مریم ثانی بود می پرورید و تیار احوالش
 میکرد و چون به پنج سالگی رسید بسیار بود صالح نام والده مبارکش او را
 طلبیده و پاره حلو ادی طبعی نهاد و خواجه را برابر او معلمی فرستاد ناگاه در
 پیرو رو شغف پیدا کرد و چار شد و بر نورس بود که این پسر را کجای می بری گفت
 این طفل از اصحاب صلاح است و دو دمان از باب فلاح پدر بزرگوارش
 از سر گذشته است او رسد و او در کمال صلاحیت و نهایت عفت و گفته
 که این طفل را بکتب بر بطلمی صالح بسیار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
 پسر این تقریر شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمم برم که برکت
 انفاش تاثیر کمال بخشد و تفقه بحال این بواجبی نماید وی گفت که حکم
 مرتبت در اینجا معلم بود شیخ ابا حفص نام کمال عبادت و ریاضت نمود
 آن پسر خواجه را آورد و بدو بسیار فرمود که این طفلت مبارک و برگزیده است
 و تبارک یکی از اولیاء کبار است و شفقت تمام کلام مجیدش بیاموزد
 شیخ بدل و جان قبول نموده و از اینجا با گشت شیخ نبوی خواجه متوجه گشت و
 فرمود و اسرار پسر پسر که ترا اینجا آورده هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
 که والده من مرا بسیار پرورده بود که پیش معلمی بروراشنا و او این سپید
 با برکات لطایف شد و مرا بدست قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ طلبه امر
 فرمود که ای فرزند آن پسر خضر علیه السلام بود که ترا آورد و با سپردن
 بهمن تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه با خلاق ظاهر و باطن آراسته و پر است

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات اخلاقی نایاب شد چنانچه
 یک ساعت از نماز و ریاضت نیا سو و سه پیوسته بحق آتاسی و تبارکی
 مشغول بود و سه ناگاه زبده الاولیا و خلاصه کلمات حضرت خواجہ معین الدین
 قدس سرہ انجاریسید قطب الملمہ بشرف ارواح پیش مشرف شد و خلافت
 یافت در آن ایام نسبت ساله بود و مریدان را پرورش گماشتن می فرمود و شبانه روز
 و صبح و بچاه رکعت نماز بانیان گذارد می دوسه هزار درود و بحضرت رسول علیه
 السلام بر شرف فرستاد و سه چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
 بیت ائمه شریفان و آخری ساله هم ازان مقام تکلیف تمام و رجاء لکاحشر
 در آورده می جمال با کمال داشت حضرت خواجہ را از مریضیت و سبب معیشت
 سلی و محبتی بد و روی نمود و سه هزار درود که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
 علیه و آله و سلم میفرستاد سه شب فوت شد مرید سے از مریدان آن زبده الاولیا
 احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوایتست رفیع دخی انبوه در حوالی آن
 جمعیت و مردی کوزانی کوتاه قامت درون و بیرون میرو و دنیا مهای
 بیرون اندرون میگذازد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که در آن ایوایت
 کیست گفت در آن ایوایت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است
 و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام و او رئیس مذکور نزدیک عبد الله
 رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه آتاسی من برسان و بگو که میخوانم
 بیدار پیرانو ارشاد مشرف شوم عبد الله درون رفت و بیرون آمد گفت
 یا رئیس رسول خدا ای تعالی میفرماید که ترا هنوز ابیت آن نشده است

که ابراهیم بنی برود سلام میبخشد قطب الدین بختیار کاکی او نشی برسان و بگوید که
 هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب هست که نمیرسد چون رئیس از
 خواب بیدار گشت کیفیت حال آمد و بجانب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
 آن حضرت دانست که این تقصیر سبب چیست فی الحال بنکو حو خود را مطلق
 گردانید و مسافر شد و بنجد اورسید و صحبت عارفان آن زمین را تحمل
 شیخ شباب الدین عمر سرودی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
 و سایر مشایخ و کبار آن دیار رحم الله علیهم اجمعین دریافت و خطه افر
 برداشت در آن زمان شیخ جمال الدین تبریزی بار دوم از جانب ارباب
 مراجعت نموده در آنجا رسید و بود با حضرت قطب الملة مدتی غلبه داشت
 چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
 بدار الخلافت و ملی توجه فرمود و برود بزرگوار غریمیت و ملی نمودند چون انست
 رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را و بریاقتند و چندی یکجا بودند و فوق تمام
 از صحبت یکدیگر میسر می بود و در آن زمان در خطه ملتان قباچه بیگ ترک
 بود و آنگاه ملونی چند از جانب ختن در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
 کردند چنانچه خلق دست از جان نبستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
 آمده است و عاهدان و آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داده بود
 وقت نماز شام به برج حصار برود و جانب کفار بپایند از قباچه چنان کرد
 همان شب آن قوم شوم از آن درز بوم فرا کرد و ناپدید شدند حضرت
 قطب الملة بعد چند روز بطرف دار الخلافت و ملی متوجه شدند و حضرت شیخ

جمال الدین تبریزی علیه الرحمۃ بجانب غزنین عزیمت نمود و قباچه مذکور
 را خارج تمام اتناس کرد که چند گاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
 آن حضرت لغت نگشت و فرمود که این مقام در حر است و قباچه مبارک الدین
 که میخواست بود و چون بدلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین جده شکر
 برآورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عظمی معروف
 به شیخ عمید الدین ناگوری قدس سرهما اتفاق نمود و پدید آمد و ملاقات یکدیگر
 نمودند و در آن ایام شیخ بدر الدین غزنوی بمشرف بیعت و خرقه
 پاک آن حضرت مشرف شد و عمر غریز در خدمتش بسر برد و انواع برکات
 حاصل نمود و خواجه قطب المله به حضرت معین الدین المله و الدین رحمه الله
 علیه که در آن ایام بمطبخ اجمیر بود و عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
 ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف بای بوس
 حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بهر مکانی
 مانع نیست بملاست و صحبت بهانها باشند بعد چند گاه همان طرف توجه نمود
 خواجہ شد چون آن حضرت از خط اجمیر بدلی تشریف آورد قطب المله
 در خواست که سلطان شمس الدین را که بمطبخ و بیخ تمام داشت اعزام کند
 آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام از دو حامی خاص و
 عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دوسه روز نخواهم بود و این همه اباسر
 تمام آن حوالی بمشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین صغیر
 که بعد از وفات شیخ جمال الدین محمد بطنی سلطان شمس الدین شیخ الاسلام

شهر لوبی و اوده بود و بسبب جدی که تمام شهر اعتقاد بخیریت قطب الملة
 داشتند نیامد تا آنکه بجانب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
 روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشرفیت فرمود پای بر صفت نواخت
 استاده نمود و آن تاکید میکرد و ایشان را وید و چنانچه باید بخندست
 شتافت و بطریق محبت و مودت قدیم و نیافت معین الملة بر فرقه بود که
 ای نجم الدین ترا چه پیش آید تغییر ساخت که منصب شیخ الاسلامی تو را رسد
 غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و به حضرت
 درآمد و گفت من بهمان بنده مخلصم که سرور قدم شماست سودم اکنون مرید
 دین شمرگداشته اید که تمام خلایق و مشایخ و هر لوبی متوجه اند شیخ الاسلامی
 مرا کسی به برگ تره بهم نیند و حضرت معین الملة تبسم فرمود و گفت نجم الدین
 خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را برابر خود بطلب اجمیر می برم
 هر چند شیخ الاسلام برای ما حاضر ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود و آن بام
 شیخ فرید الملة خیریت حضرت خواجه قطب الدین می بود سعادت مستجاب
 حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شایسته
 ابقید آورده که آتشبانه خیر سدره المنتبه بگرد و این مرید محبت که خانواده
 و رویشان را در روشن سازد بعد از چند روز بهست اجمیر مراجعت نمود
 حضرت قطب الدین غیر برکات سعادتش همراه شد اگر که و مه شخص
 تو را بر آید که در از می می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة بزرگ میدادند
 چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

بعد از این مقام بایش که خلافت از برون آمدن در اضطراب و خراب نذر و انداز
 که پندین و لها خراب و کباب شود بر و این شهر را در پناه تو گذاشتیم و هم
 چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمه بخدمت معین الحق
 شتافت و عرض نمود که خواجه قطب المله را بدین جا باید گذاشت آن حضرت
 قبول نمود تا حضرت قطب المله و الدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب
 طریقه بود که نذر و نیاز کم قبول نموده و غلبه بر فرزند خود نمیکرد
 و استراق تمام داشت چون وقت نماز آمد سه چشم از مراقبه کشود
 و غسل فرمود و نماز ادا نمود و در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توانا
 متولد شدند پسر خرد و شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد و غریب
 بر حمت حق پیوست مادرش حبذع و فرزند می نمود چون آن حضرت آواز
 جانگاز از نوحه شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز پسر سوز
 از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
 شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست بر هم سوده فرمود که اگر
 بر حمت او و قوت بودی از حضرت عزت چند گاه حیات او خواستی
 و حق تعالی اجابت فرمود می مرا معلوم نگشت و مادرش از گریه منع
 کرد خود به مراقبه متفرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
 کس نبود و همسایه بقا سله بود مسلمان شدت الدین نام چون بخانه
 آن حضرت رسید و سه خاتمه شنید حرم ازین بقال مسطور که گاسبه بنحانه
 آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش دامن گرفته و قوت فرزندان و شقاقان

کرومی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نمودی چون فتوحی از غیب رسید
 او انمودی روزی از آن مشرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
 قرض بدهم کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را اگر آن آمد و با خود
 عمده کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی اینخی به حضرت قطب الملة
 ظاهر کرد و آن جناب زمانی متامل شده فرمود از وی قرض نگیری و انباشت
 بطرف طاعتی که در حجه مقبره اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چند
 خوابی کرده کاک ازین طاق بد آر و متعلقان را نصیب گردان حرم
 آن حضرت از آن طاق گاه گاه گریه کرده بیرون آورد و بخشش نم نمود
 اما حال نیز در مقبره اس همان نسبت گاه گاهی پرند و نصیب مجاوران
 و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
 شب در گوشه خالی مسجدی دو گانه بگذارد و آن دعا به خواند حضرت خضر
 علیه السلام بد و ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دو گانه
 گذارد و آن دعا به خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نوزانی بر در آن
 مسجد دیده می پرسید پی کمان اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد و
 گفت خضر را ملاقات کرده چه خوابی کرد و گردنیا می خوابی گفت خب گفت
 پس قرض داشته باشی گفت لا و همین بودند که پیری پر نور با حضور از گوشه
 مسجد پدید آمد و نزدیک آن پیر قبل که حرم می زد آمد چون وی او را
 دید دست حضرت قطب الملة گرفته بد و سپرد و گفت که این مرد و پیر می خوابد
 و زدادنی و ابرو آرازدی صحبت تو می آرد و قطب الملة ازین حرف در یافت که

این سپید حضرت علیه السلام است و این پیر دیگر نیز از مردان نجیب بود و هر دو
از نظرش غائب شدند از آن باز حضرت علیه السلام اکثر بجای قاتلش سر آمد
آنکست سلطان شمس الدین از ویرانه بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد و تا مردمان را فیض آب و آب فیض از و برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم در محلی سوار است و
میفرماید که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی
از و برسد و اینجا بسازی که من استاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملک فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آید
عرض تمامیم آن حضرت فرمود که من هم اینجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله و سلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که نزد بیانی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملک را با آنجا دریافت
و بیابان مشرف گشت می آید که نشانه از سم اسب آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم در آن زمین برآید و بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود و چونیکه ای یوم جاریست و آنکه
از مردان نجیب در غفلت و خلوت بصحبت حضرت مشارالیه می رسیدند
القصه و زنی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
فرو گشتگان نجیب تسلیم را به هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن صبح اول جان بخت تسلیم می فرمود و هنگام سرودن صبح
باز نژده میشد و وجه میکرد و در خیالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حاش و گریه گون گشت مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پایی
 در کنار شیخ بدر الدین غزنوی در آن زمان شیخ حمید المله عرض کرد که حال
 مخدومی تو دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدوم
 بنشیند فرمود که خرقه حضرت معین المله و الدین قدس سره بمن رسیده است
 با مصلای خاص و عصا و غلیبن چوبین شیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید
 درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت
 بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بگشود دید که بحق پیوسته بود شیخ
 حمید الدین علی الصباح در ویشی را بخدمت شیخ فرید که در آن ایام بخله
 دانی بود و استاد شیخ عظم و ملی کرده بود و در اثناء راه بآن فرستاده ملاقات
 شد روز سوم مبرقه خواجه قطب الدین آمده ره بخاک مالید شیخ حمید الدین
 و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقه مبارک بشیخ فرید المله
 قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دو گانه ادا
 نمود و در خانه حضرت قطب المله جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهارم
 ربیع الاول اتفاق افتاد و مرقد مبارکش بافت هفت کرده ابرشته و بله
 زیارت گاه خلایق است من ارشاده غفرل

ای گبر و شیخ رویت عالمی پروا من بچندی تشنه ام میخورم خون جگر قطب مسکین گریه گاه می کند عیش و شکر	درب لب شیرین تو شوریت در خانه آشنا را حال نیست و امی بر یگانه عیب نبود که خطائی میکند دیوانه
مقرب بساط حضرت پر در کار قاسم انوارش نقیش معین الدین علی است	

انوار معارفش شش جبت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالم را
از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقة از شیخ صدر الدین خلف ارشد
شیخ صفی الدین سجن از دلی قدس دریافتی از شعبا بحواب می رسیدند
گویند نه قسمت میکنند این واقعه را با پیر خود به گفت و شنود و انوار از او
دی را قاسم انوار خطاب کرد شاه نثار الدین بسیار قوی جذب بود و چنانچه
اکثری از علما که بمخالفش از علما برخاستند متفرقاتش گردیده و زرده
مریدانش وحشل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زودتر فرار
کردی و هر که بمخالفش برخاستی عنقریب در سلاک خداوندش نشستی و ذات
آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ریح الاولی واقع شده
مرقدش در حجاب و این ابیات از وی

نیتوان خبری دادن از حقیقت دوست	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه است
سخن بلند شد اکنون بلند میگویی	که خاطر من بهوای بلند بالائست
به نیم شب که بهت خواب خوش باشی	من خیال تو ز ناله های درد آلود
اندیشه جزو کل محتاج یکدیگر شد	عکسبوتی پیش و پشیم بر راپرده داد
چه آفتاب به آفتاب غایت خست	حجاب با محبت و غایت کوری
بیا مجلس ستان بجزو کن بستان	شراب ناب اما الحق ز جام منصوب
اگر ز جام محبت بجزو نرسد	بجز اقیصه و خاقان هزار فغفور

او زنگ نشین کشته تو حید مقالی به شاعر خندان شانه زده دار شکوه قادری
برادر عالمگیر بادشاه بن شاه جهان جمع البحرین رساله حق نما از تصنیفات و دست
کمال

تخاطر نقاش در تصویر چشمنش جمع بود	چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید از خویش بریدن چو مبارک سفر بود
مولانا قبولی مرد فقیر بوده و غسل فردوسی می نموده شاعر گراست و معاصر مولوی جامی شبنی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم جهت تجئز و تکفین چینی ندارم دیوان مرا صیاح پیش سلطان محمد صاحب مذکره اشعار که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید و التماس خواهند کرد که مراد گورستان سادات منصرح دفن کنند چون سشار این خبر گرفت وی در گذشته بود باری و معیشش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سرورق برآید	
اگر قبول تو یا هم قبولم دور نه	بهر دو کون چون بابتول نتوانیست
میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل و شکایات نام داشته نویسنده نامی بود و معاصر مولوی جامی خوشگوست و از دست	
تا معل تو و لفر و زو خواهد بود	کارم سیه آه و سوز خواهد بود
گفتی که بخانه تو آیم روزی	آن روز که ام روز خواهد بود
مولانا قانعی قناعت بله و دوزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار باور و بیگفتن از دست	
یارم ز غمزه تیر و زابر و گمان کشید	از روی خوب هر چه رسد عین او کشید
مولانا قاسمی از شعراست نیکو اوست و معاصر سلطان حسین میرزا مرغی بوده و داشته چنانچه از دافش آب میرفت درین باب گفته	

با وجود چنین دهن که مر است	شعر گویم که آب از و بچکد
آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلزار	حالت دل را نمیدانی مرا سوزد از
واقف و تیره ندیدی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاش چه بوده دور هر وزن اشعار طسرح می نموده	
تقلیدت فضولی بنامه شاعر آید و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد که در فلان زمین هم غزلی طبع کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند تا آنکه شاعر حاضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسله اشعار در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد وی پرسید دور وزن نوای نقاره نیز هست گفت اید شاعر این بیت بدیده برخواند تو که ناناک خوردی بنامه برد	
وی دریافت و برخواست و وقت قدیمی مر است	
بی جمالش دیده روشن بچار آید مرا	روشنی در دیده از ویداری آید مرا
آه از انسانیت که ناگاه در بر می نشینم	مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا
مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی ادا بند و دوست و مطلع از دوست	
دیده ام روی و عاشق شده جامی	رخ نمودست مرا باز بلای سبب
مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گادرونی از اعظم فضلا بوده فقیه از دیوانش بیک مصرعه گفت نموده ع از سخن پرور کن همچون صدف هر گوش را فضل باب ناوړه گوست این چند بیت از دوست	

که آن کجک بن حرفی بزرگ گشت می رسید	که در یای فراخ آید برون از خسته تنگی
خون گشت در از حبس پیران دیده	زین غم شده چون سیل بباران دیده
گروه ست بمن زنده میریزد اشک	مانند درخت نامی باران دیده
در عالی هست مولانا شمس از شهید شد و در طاعون بی مهارت و شته این یک مطلع از	
چه دوست که با غیر صد سخن دارد	به پیش من چو رسی مهر بر دهن دارد
چاه نشین نکته انگیزه شاعر خمیده پشت قوس سی	تیریزی خوشگوست از دست
نیت از صفت سرم که بقدم پیوسته است	این کمان را دو سر اند و بر هم پیوسته است
حق جوئی را زویر و حرم مدعا کیست	هر چند که زو دست بر آید صیقلیت
نقله دایره نیکو بیانی قاضی از وستان بعد از آن بر سر برده و در سال پنجم و هشتاد و ششش هاجما مرده	
کی سببان ذوق کبی را یکمان بند	سببی ست از ذوق که بونید و جان بند
رست و باش یکیش که باشی چون تیر	در شوی کج چو کمان قابل قران کج
این نیز بخیر که ملازمی ملائمت می شیرازی و محمد اکبر پادشاه بهند آمد و باج	
تقریباً رسید ویر است	
زنی زبانی خود خوشدل که زده آ	شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم
شاعر نیکو و دستگاه قاضی عبدالعزیز افضل زمان بوده قاضی	
تخلص مختصا نموده ویر است	
و در ورشد که وفا میکند نمیدانم	که تا چه صیقلیت آن شوخ بهیوفا دیده
شاعر نیکو ملا قاضی دیوانه و تلفش شده است و سخن نیم ارشد	

شاکر شد میرزا صاحب است ویراست	
لبش کیم و خاموش آرزویم کرد	کبود می لب او سر مه در گلویم کرد
عقد و خاطر من شد گره جبه او	یکجا کاشته ام دانه کجا میوید
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد	میتوان یافت که آشوخ خمیازه
شاعر خندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات گویم الصفات هر سال دو لک روپیه بهتقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقره الطور این بیت از او نگاشته	
بعد ازین در عرض اشک آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل پیرون
نعمت آید بی دل بیرون دورینه نیست	وزد از خانه نفلس خجل آید بیرون
و میر خود اسر حلقه آن کرده پنداشته از دوست	
نیست آئین محبت کردن از یاری گله	ورنه میکروم از آن بر جرم بسیار گله
خمن پنج اعظم میر قاسم ساکن مناب بوده شاعر معنی گنجور است و شاکر و میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضوی علیه التیمه و القنا ساخته و شاه اسماعیل تعلیمش می پرداخت از شاهان است	
غبار آغچنان در هوا شد حجاب	که ره نیست بر دعوت مستجاب
یگان غسقی آهن از سر تا نما	چو صورت که گیرد در آینه جا
از بیلی و مجنون به بیاری استیلا گوید	
شد سار سیم ناز نیش	چون نال تسلیم و تنهش
واقع و تیره خوش معنی میرزا قاسم ابن مراد کنی از امرای جهانگیر باو	

<p>بوده فقیر و دویست از کلاشش انتخاب نموده و آن هر دویست است</p>	
<p>بلدنی نگه از دیدن تو برگشت</p>	<p>که هر دو چشم بفرمان یکدیگر گشت سر مگر بدول و دل بگردش گشت</p>
<p>و انامی و قاضی آفاقی و انفسی حاجی محمد جان قدسی ملک الشعراء شاه جهان باو شاه بوده گویند حاجی در مدح عبداللہ خان رحمی که یکی از امرای بیعت هزاری بوده قصیده گفت و میان مجلس ایستاده برخواند عبداللہ خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر سینه خود بنشانند و خود پائیز که در برداشت بر پالکی سوار شده از ضمیمه بیرون آمد و تمام اموال و حساب و کارخانجات او در وجه بجای بخشید دیگر قصیده در مدح پادشاه گفت بعضی سانید پادشاه فرمود تا باقسام جوهر بیعت مرتبه و بان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیده دیگر باشرفی در پیه حاجی را وزن کردند و فائز در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده</p>	
<p>کنند چو حسن گرفتاری مرا بخیر ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر ز چو بکشک چنان سه گل ز فیض تو شسته شوی که از نور قبه حرمش اگر بخرچ بگوید که در هم آید بساط نزد و بدو دم من بصدق داغ خویش را و از هم و آما خود دل مدد گونه حزان در</p>	<p>بپای خامه سزد که رقم شود ز بخیر توان کشید ز سنگ همچو یک خمیر که دسته دسته توان چید گل ز دشته تر تا نذر از زنسان در شیشه تقدیر شوند جمع کو اکب چو دانه و را بخیر اول شب یکست مجلس چراغ خویش را چشمه رفیق آور آتشکی و طوفان در غل</p>

برقع ز عارض برنگین میجدم گرانیا	اگر دو فراموش صبح را غور نشیند تابان
شاعر مقبول میرزا عبدالحسنی بیک قبول ترک نصب پادشاهی نموده لباس درویشان میگذرانیده و پادشاه بدخشی قدس سره قرابت و قرب و شسته شاگرد میرزا دارا پادشاه جو یاست این هر چهار مطلع دمی راست	یک کلابی میکنند کاذا محبوب را بکام هر که فلک گشت خان دور است چو بیاضی که بر از معنی رنگین شده چو لای باده گرد عالم آیم همچنان خام
بشکفا ند ساغر می طبع محبوب مرا نه لازم است شایسته نه شرط احسان نیون عشاق بران گردن پشین باشد هر حالت که می بینم غیب کشی پاکم	شاعر کامل محمد پناه قایل از سنن بنیان کشمیر است و برینو لا لباشا همان آباء میگذرانند و راست

چندین هزار سال ز آدم گذشته است دو مصرع چون بدو افم نشیند فرد و جزیر	قابل و رینی مانده ز آدم نشان نخواه دوینی را رنگ وحدت میدید کینا نیم قابل
--	---

سرف الکاف

و اصل ذات این دو متعال حضرت خواجه کرک ابدال قدس سره و کشف و کرامات
کتابیت که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله
فقا است روزی جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید پیشتر
سوار و در دست تازیانه مار ترسیده آن شخص بانگ بر زد که اگر تو قصد کسی
کنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت
در هندوستان گفت چون در گره رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر کرده رسید پیام سلاشتش یاور آن خواجه را می جست
بالای مسجد نشان داد و چون به مسجد آمد دید اعضای خواجه از سجده جدا
و قیامه خواست که فرود و از سر مبارک خواجه آواز بر آید که ای بی
کاسیر سلام کسی چرا نیگونی که می شنوز خود نمائی و اردو بخدا رسیده است
آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

تفکرت روزی پری بخدست خواجه آمد و گفت دختر من بالغ دارم
و از جهت مغلسی در کازنجیر او حیرانم خواجه در حالت سستی گفت من از
برای تو آفتاب را گرد و کردم تا که نهصد و نه درم بیای آفتاب بر نیاید همچنان
شد خلق از درازی شب ناپیدا گشتار بقفان آمده بخدست خواجه دویدند
و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چیست که پایانی ندارد و باید کرد
تا خورشید بر آید فرسو و عرض نهصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را
گرد کرده ام باین پیر بسیارند مردمان دست آن پیر گرفته بودند و درم را
به دست و نه به این که آن پیر نگرفته روان شد آفتاب از خاور سر بر زد
تفکرت روزی بخدست خواجه شرابی خورد و در آن وقت بخدست
سید مذکور آمد و گفت سید که در خطه کوه پانزدهم به سفان خواجیه کرک
می خورد و چو شتاق منی متدین باشد و مانع نشود و عجب است قاضی با جمیع
و نشنود آن بخدست خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده
بقاضی فرمود که بکیر قاضی از سبب خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست
بگرفت و تمیز شد که اگر نخورم نفوذ باسد منها در حق من چه فایده صا در شود

و اگر بخورم تا منی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم با حضور پهلایه بر سر آئین
 خود پریت و باز گشت یکپس را جمال دم زدن بر روی خواجه نماید چون
 تماشای نماز آمد پیراهن از تن بر کشیده بکنیز کے داد تا بشوید چون کنیزک
 در پشت نشست بوی گلاب و باغش منظر ساخت و می آن آب شسته را
 بخورد و بخورد و کنیزک را کشف شد و زبان عیب تر جان بکشد و چون چنان
 ویرا بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد و تر فاش خواهد کردنی الحال
 نمک و آب خورانید تا استقراغ کرد آنچه پیشتر بود بمون شد
 نقیست آرد و اندک سلطان جلال الدین باو شاه دلی که صاحب
 سه ملک سوار بود سلطان علاء الدین و امدادش بترک تمام بدرباری آمد
 و زرافراج باو شاه را باز و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و پادشاه
 باو خسته خود فرمود که ویرا مسموم کن او پیشش پذیراقبال امینتی کرد و بنام
 آمده شوهر را انگمی داد که باو شاه ترانده نه خواهد جایا بر خیز تا باید که
 بگریز علاء الدین بر دواپ باو رفتا خود را درین خود را سو کرده باشد تا گرانمای
 بی اطلاع احدی گریختند و شباشب سی کرده راستی کردند و روانه
 اینجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویشی کاس
 گفتند خواجه کرک است که ابدال یکانه بارگاه خود را جلال باشد علاء الدین
 زودتر با طبعی پرازد اشرفی در و پیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بجز
 دیدنش فرمود که ای بی کاسیر باو شای دلی ترا دادم دست
 علاء الدین را گرفته بر گنگا برو گفت چشم پر بند و می بخت باز فرمود

بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی در پیوه رونود و خواجه گفت اگر مرا
 پیوه و آشپز و کار باشد از گنگ چه انگیزم علما الدین نیاز بها آورده آن زرا
 بنظر او آورد و روزی بنزدت خواجه عرض کرد که آنقدر بسیار مانده ام که هر لحظه
 جواب گویم خواجه فرمود برو که راه گزیده را خواجه ایست از بسیار واد و میراث
 زرش بود دوم علما الدین بهمان کرد و خزانه بسیار بدست آورد و چون آن خبر
 بحال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلم الدین فرموده تبرید و بنزدت
 سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سده شتافت و احوال
 ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهیم داد پس است
 شیخ اخراج الدین خرقة و مقراضی بخواجه کرک فرستاد و گفتش اینکه
 اگر خواجه خرقة خواهد پوشید و موازین مقراضی خواهد تراشید پس مرید
 من اختیار خواهد کرد و گفته مراقبول خواهد نمود شیخ اخراج در گزیده خواهد
 بخانه بولاجا دریافت و با خود اندیشید که خرقة چنان بزرگوار است تا بنشینم
 رند شراب خواری و این از تقاضای او ببعید است متامل شد
 خواجه نظر بسوی شیخ کرده منبر بود و بیا رانست را خیانت نباشد که برادر ما
 فرستاده شیخ خرقة را پیش خواجه گذاشت و با خود با لب تاب
 خواجه خرقة را و آتش گزیده شراب که کم بود انداخت و بهوخت شیخ
 گفته بجهت سلطان المشایخ چه جواب و بهم خواجه این دو بیت نوشته داد

کرک پوشید بگم خرقة	مثنوی	موند تراشید نه سده خرقة
خرقة چو پوشی و تراشی چه سود		هر دو کانت ازین در گذر

شیخ اخئی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ و او شیخ بعد مطالعه شیخ اخئی گفت باز
 بگو که همان خدمت طلبه شده اند شیخ اخئی باز در کوزه آمده خواجه را بستانه
 بهر لاجچاره دریافت از زبان شیخ هنوز بر نیامده بود که خواجه فرمود همان خدمت
 نه است باشد گفت بلی خواجه فرمود و آتش کزده است دست بند از پیش
 و بر شیخ بخود در ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
 فرمود بگیر شیخ اخئی خرقة را گرفته راه دلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
 نظام الدین آمده خرقة را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین
 حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ما قبول نمودم و
 بر چه کند خدا کند با چرا جلال الدین سپر علماء الدین لشکر کشید چون نزد
 گذر ناگه بر آن طرف گنگ سید علماء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
 و ترسان بخدمت خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود و خاطر جمع و امان
 کرده سد سکندر است و این بیت بخواند که هر که بیاید برسد و برگ
 کشتی سد و گنگ علماء الدین چون این نقیض شنید خاطرش جمع گردید
 روز دوم با یلچیان جلال الدین در کوزه آمدند و پیغام رسانید که باو شاه از
 حرم بزم شاد و گذشت پاشید و پامی پوس نمایند علماء الدین با یلچیان گفته
 فرستاد که تنهای رسم اگر باو شاه تنها بر کشتی سوار شود و من نیز از بخار کشتی سوار
 شدم باو شاه با خود چند بر انگشت و دست جوان برگزیده را روزی بکشت
 بنشانند که هر که علماء الدین بر کشتی بر آید سرش ببرد چون هر دو کشتی بهم رسیدند
 علماء الدین بر کشتی جلال الدین آمده و خواست که با می بوسی کند جوانان را زیر

برآمدند و علماء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت
 علماء الدین برودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر و کشتی تن در گنگ
 افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر شک جلال الدین زدند که باد شیب
 بعلاء الدین رسید و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند احتمال بهال
 راه نخواهد یافت علماء الدین از اینجا بفرموده شاه کرک بدلی آمد و خطبه خود را
 جاری کرد و بعد چندی علماء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر در خیا
 تشرف بشد لیکن ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود و خواجه
 این رباعی در جواب نوشته فرستاد

تجاف شده ام بچنگ نانی و تره	میلیم نبود بسوس بریان و بره
و بلی و سمرقند و بخارا و عراق	هر چار سزا باد مرا باد کره ۵۰

روزی خواجه بخانه پهلای چهار آمد و شراب طلب نمود وی به گفت بهیزم نیست که
 شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک
 در کوره انداخت چون بهیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد
 انگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و شراب خورد
 مشغول شد بچنین خواجه شعبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاست
 آتش برافروخت و نان بپخت آنجا که چون فارغ شد خواجه صبح و سالم چنانچه
 بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحسیر و

خارج از اندازه تقریر است

تعلیق آورده اند و روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین باد و کسر

نشسته بود که مردی شراب آورد و خواجہ فرمود زود و بز زمین بریزند که من از
 امروز ازین شراب دست ششتم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از سی سال
 پیرناسته بمسجد درآمد و پشت درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیت
 می خواند آیت اِذَا جَاءَ أَحَدُكُمُ الْمَوْتُ فَاصْبِرْ لَهَا كَمَا صَبَرْنَا لِوَلَدِنَا وَكَأَنَّكَ
 پس نشسته بود که اسرار بادران امروز در درستی که کرک را از شما دور میکنند
 باید که محبت خدیم فراموش نکنید تا زمانی که غلظت کرده خواهد ماند حق تعالی
 این شهر را از جلد بیاورد این خواهد داشت بعد از آن نمره می زد و میگفت
 و سوره اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش روشن شود انگاه این آیت
 بِرِغْوَانِكُمْ مَنْ يَتَّقِي وَكَيْفَ يُقَاتِلُ فَإِنَّ ذَاكَ لَمِ الْأَكْثَرِ الْأَكْثَرِ سالار نام
 شخصی عرض کرد یا خواجہ این گر چیست فرمود از پیوست غلظت ننید آنم
 که عاقبت چه خواهد شد در نیم شب بچن پیوست و این واقعه در سال بقصد حج
 واقعه شد اینقدر با عی از کلام آن زبده الاولیاء عطا م ثبت میشود

انگشتر ترا ساخت جان را بکنند
 دیوانه کنی هر دو جهان نشنسته
 اندر طلب دوست چو روانه شدیم
 او علم نیت شنید لب بر بستم
 در رشته بندگی خطا ما کردیم
 چند آنکه همه خلق حیان کرده گناه
 با خیل متهمانه درو من بپایک زدیم

فرزند و عیال و خانان را بکنند
 دیوانه تو هر دو جهان را بکنند
 اول قدم از وجود بیگانه شدیم
 او عقل نمیخرد دیوانه شدیم
 یار دوست چو دشمنان جفا ما کردیم
 من ظالم نفس خویش تنها کردیم
 عالم طلبش بر سر اخلاک زدیم

از بسد کیه منجی می خواره یکه است بصفت و دوگروست بهام بایم وین گبند نی بخت نه خام	صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم که نزد طلال آیم و که نزد حرام سے کا مندر مطلق تمام
زینت بخش محمود کاشی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجیه بیفیه بود بی اختیار در وجه و سماع می آداب منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم که اخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد برافروخته اند و صافش و رسال و شهادت و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده من و دیوان حقان بیان مطلق الحضر	
گشتی آلوده جان از پاکدامنی سوزم	دل لگر گردد و سیه از نور یشانی بچشم
سالمک مسالک حق مبینی شیر کمال الیه بن خجندی از جرگه اولین برانشاه بن امیر تمور از نماش می نموده شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده اتفاق صحبت با یکدیگر و بنام او شیخ این غنبدی که سببیت از آن نوشته سے آمد نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده و سینه	
یار گفت از غیر با پوشان نظر گفتم چشم گفت اگر سرور گریبان غم غواهی نداد گفت اگر کردی شیخ از دین چون با چشم	و گنجی و زوید و زبانی که گفته چشم چشم تشنگان را زنده از ما بهر گفته چشم اسیر گالان ستاره می گفته چشم چشم
خواجه برین مصرعه تشنگان زنده از ما بهر گفته چشم + و بد کرد و گفت چشم ابن بزرگوار عالیست فقیر دیوان یشخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده	

اکثر ابیات و بعض غزل در برود دیوان یافته شده چنانچه این بیت در برود دیوان است		
و چشمیت از دل و دین هر چه دوشتم بردند		تو انگری که مستان پشت مقلش شد
این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست		
روی ز دیده پر خون میرود بیرون		از آن سبب که تو طفلی و خانه نگین است
سرودیوانه شده است از هوس بالایش		میرود آب که برنجیر نهد در پایش
چشم اگر نیست و ناز و شوه این بر روی		الوداع ای زهد و فراق غافل و غافل
حقیر خلعت ندید مشال لبست +		در آب هر چند گرد و چشمه جیوان بر آمد
امیخت آیت ضح و لبست لطفت خدا		بحدی بکشاو آن آب و لطفی سبک
بوتانیت سرای ارگل آن روی کمال		هری آمدی امی بلبل خوشگو بسرا
اگر سرای چنینست و دلبران سرا		بیار یاده که من فارغم زهر و دسرا
سنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای مکمل اصفهانست		
لقب بخلاق انصافی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را		
اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله همواره دستگیری		
کردی بعضی با او بد معاکی کردند از مردم آنجا ستوده آمده این ابیات بر زبان امام بیان		
بادشاه با حق سیپاره		بادشاهی فرست خون خواره
نادر و دست را چو دشت کند		جوی خون آورد و بجو یاره
مضی نماند گرد و دشت و جو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان		
عنقریب چنگیز خان در رسید در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین را		
شهادت گویند و وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار کشته بود		

دل خوشد رسد جانگدازی نیست با اینهمه هم هیچ نمی آید گفت	در حضرت او کینه بازی نیست شاید که نگرنده نو بازی نیست
چشمه خوشگوار شیرین مقالی شاعر با کمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گو این دوبیت از یاسس نامه است	
چنان تنگ شد عرصه دارو گیر دلیران آهین قبار اشکاف	که چون آستین خور و صد چین نفیر چو مقر امن از فرق سرتابان
مولانا کاسبی وطنش نیشاپور است و معاصر امیر تیمور و فاتش ده سال شصت دست بوده اینخند بیت از دیوانش ثبت میشود	
پری دشتی بشکر خند قتل مردم کرد در خانه تن گردلم غافل شود از یاد تو از جگر می تیرنوا ترا پیری می باید چون مراد نظران چاه دفن می آید	چو بگفتش که مرا هم کیش تبسم کرد جانم گریبان گیر و دش در خانه برون انگذ هر که عاشق شود او را جگری می باید آب از غایت لطفم بدین می آید
مولانا کاسبی شاگرد ملا محمد بخشی بسیار تیر طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا بهرام علیقلی	
کسی گرا و مهر و ستار سر و من چسبند	چرا از باغ دگر دسته حسن چسبند
سما رکاخ نموده انی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس ماضی بوده را تم از کلاش بدو بیت اکتفا نموده	
کلبه بیکس از شمع قدش روشن نیست ز مرغان خونین خود شد سارم	این چو نیست که در خانه زمین روشن نیست چو صاحب مصیبت ز دست من
مولانا کاسبی از مشهوره قدس است و از سخن سنان معنی رس بوده فکرش دلکش	

و معاصر سلطان میرزا و پیر است		
اولان لغش کی سر سودائی تودارم	پروای خودم نیست چه پروا تو دارم	
مولانا کو کبی باور الهی اختر اوج خوش کلامیت و معاصر جامی از دست		
بیت هر قطره خون پسر شرکان را	مشغلی باشد فروزان و شب بچران را	
گل در پیش سبازان گل رعنا کردم	بود در دل گرمی غنچه صفت و اگر دم	
کاکامی ترفنی یکب بقای میگرد بسیار بنجیده گو بود و در سال نصدد و شتاد و رحلت نموده من دیوانه		
به کین صحبت تو نصیبی بود بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک بزم	
در دریای نیکو او ای کبری بخارای صاحب شهنشای پرور بوده با در نجار معیشت سے نموده ویر است		
چو تیشه میانش جلد خود را متراش	چون رنده ز کار خویش بپره متراش	
تعلیم راده گیر در علم معاش	چیزی سوسی خود میکش و خیزی و باش	
شهو ار مضار نیاید و تنگنای مولانا قاسم کاهی از سادات نیا کالیست و شرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانه خود بوی بخشیده او همه لغت را بناراج مستحقان داده پند آمده مشغول عنایت اکبر باو شاه گردیده و بواسطه غزل لازم قبل صد هزار تنگه صلح یافته که مطلعش اینست		
ای دلجو ای دلجو ای دلجو ای دلجو	صرف را خیل کردم نقد جان خویش را	
پروای خودم نیست چه پروا تو دارم	شعبی که ماه نباشد ستاره و سیاره	

نہ بینک ست کہ برویدہ دارم از پر اشک من طالبان نرگس جادو باشد چون سایہ عمر ہم ہر سو کہ میردے	برای خط جو انان و چشم من تجارت بچو طفلیکہ روان بر پی آہو باشد شاید کہ رفتہ رفتہ ہن مہربان شو
نقاست جوانے در پس مشوقہ ہر طرف او چرا میگودی گفت بیودہ نیست کہ نصف سواد ہائے ماندہ است من را اوراضی نیست کاسے از دہلی ست	
ور دیار یکہ قونی بودیم آنجا کفایت ماہرین نکتہ دانی خواجہ کلان کرمانی خوش اداست ویراست کسی گرفتہ دل خویش از دلیر خویش شاعر معنی یاب و لہو میرزا حسن بیک شامو در عمد شاہ جہان بادشاہ ہند آمدہ و سیر	آرندو ہای دیگر غائب ماندہ نیست چو جوہر ہا کہ نکر دیم با شکر خویش
یار حق بیہنگام نہت راست مرا بجا طمرہ سنا ہر یکا گشتہ آوازے کاسب از شراعی نیز و بودہ فقیر از ایالتش بیک مطلع اتقا نمودہ پیون مد چارہ از گوشہ ہشتادیم	مروای جان گرامی ہو کار ست مرا ہمین از خاطر ت جان گرامی من انوش
مدھی طور شہدانی ابو طالب کلیم ہمدانی از شاہ جہان بادشاہ رعایت ہا ویدہ و بعد حاجی محمد جان قدسی ہنصک ملک اشراعی سہ افزا ز گردیدہ معنی یاب و لہو ست این ابیات از دوست	
درین چمن چو گلی نشو و فغان مرا یک بیک وعدہ اورا ہمہ دیدیم کلیم	کماست ہرق کہ بردار و کشیان مرا نہست یک وعدہ کہ شرنندہ صد فردا

<p>از ان حرفت که دشنام را بجان نذر داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود چون تیدست که بر غمت الوان گردد بپوش آن عیب که بر دوشم نذر اول بلا مرغ بلند آشیان سپید که در دوشم زنجیر بسیار دارد دایم گر گریه بنشانم بدو کار نیل کیست جز داغ که آید سپرداری دل روز و شب باشم پیوسته گریان از آن</p>	<p>کلیم بوسه چه خورای باین تیدستی کی تنهای تو از خاطر ناسا درود حسن بی پروا او پیشترم میوزد اگر از عیش جوانی نشدم در عشقت گما سیکه سنگ تفرقه بر آسمان سپید خنجر نیست و گروام گرفتاری دل کی حرف و صفت و صد حرف گره در خاطر عشق چون تیغ کشد بر سبزه چادر و کلیم با من آیم زش او الفت موج است کنار</p>
---	---

شاعر گلین سخن شیخ سعدی گلشن از سخن سخنان کامل بوده و معاصر
 میرزا ایدل این مطلع ویراست

<p>گشتم شید تیغ قنار گل کشیدنت بدقت پیته ان نمید سنی بای ناراد</p>	<p>جانم ز دوست برد غزالان دیدنت که شرح حکمت اعیان است</p>
---	--

حرف اللام

<p>مرکز داره زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا الهامی در مدح امیرنعم وزیر شاه اسماعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور بر خواند که این سه بیت از آن پای تاسر نم از دود شمشیر جعب پای بی قوت من بادیه پایم عجم می من صافی و ارباب مروت بند از جفاکاری دور فلک بی سرو پای دست بی طاقت و من سلسله ضیاع ز من تیغ و صراف سخن نابینا</p>	<p>پای تاسر نم از دود شمشیر جعب پای بی قوت من بادیه پایم عجم می من صافی و ارباب مروت بند از جفاکاری دور فلک بی سرو پای دست بی طاقت و من سلسله ضیاع ز من تیغ و صراف سخن نابینا</p>
--	--

نمذکره

چون میرزا بوز این بیت شنید بیدار شد اما مقتضای مروت از سر عطار
خلعت و جامه نگذشت مولانا در سال نصد و چهل و یک فوت شده و در سفر
تبریز دفون گردیده و لولوشن پنجم از بیت است این ابیات از دست

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذشت ایکه بادوست سراده کشیدن و آرا دست خلعت زیبائی گل کوتاه است زبان نیست لسانی هوس طسده باز	که در فراق تو خاکی بسیر تو ان کرد سخنی گویم اگر میل شنیدن و آرا و امن پر کن اگر فرصت چیدن و آرا دست پیش آب اگر تاب کشیدن و آرا
--	---

واقف آئین مکتبه طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا
بالتیقراست روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مطلقه
یه گفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سراسی و می رانیز
جواب بگو گفت اول به بینم که باغ او چه بر می خورم بعد از آن قدم بر سر
او نیز می نسیم میرزا بخندید و پیرا صله نیکو بخشید و پیرا است

شمل دل پرورد خویش انازم ز سوزینه فریاد از دل ناشاد بخیزد بانگ آف و رخ و بالابر جاگزینی آغا	که از جفائی تو بیرحم و رشکایت ملی در خانه کاتش فته فریاد بخیزد بسمه خیل و گل شکفته شمشاد بر خیزد
--	--

علامه می علی لدنی شاعر خوش گوشت این بیت از دست
بعد چون جگر پرورم این دل که شد دشمن
چو سازم چون کنم باد دشمنی گز خانه می خیزد

حرف المیم
زبده اقطاب رحمانی قدوه او تاد حمدانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی

قدس الله سره اعتراف چون متولد شد در روزهای رمضان شیرخوار و
 یکبار بمال او رمضان بخت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت
 امر و زعمد القادر شیرخواره است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است
 ولادت با سعادت آن حضرت در سال چهارصد و هفتاد و یک هجری
 اتفاق افتاده و فاش در سال پانصد و شصت و یک هفتادم ربیع الآخر
 واقع شد وی گفت که خود بودم روز غره و نیال گاوی بخت حسه است
 بصحرار فتم گاوی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ترا بخت این کار نیاید
 باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عسکرات
 ایستاده بودند پیش ما و در خود رفته و گفتم مرا در کار خدا ایتالی کن و اجازت ده
 که به بغداد بروم و صالحان را زیارت کنم و از من سبب و اعیه پرسید
 با و گفتم بگریست و برخاست و پشتا و دینار بیرون آورد که میراث از پدر من
 مانده بود و چهل دینار بر آید و من نگاهداشت و چهل دینار را زیر بغل
 در جامه من و دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
 و پیروی من بیرون آمد و گفتم ای فرزند برو که برای خدا ایتالی از تو بریدم
 و تا قیامت روی تو بخوابم دید من با قافله قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
 چون از بعد آن گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگریختند
 و بیچکس مرا تعرض نکرد و ناگاه یکی از ایشان بر من بگذاشت و گفت ای
 فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفتم کجاست گفتم در جامه من و من
 زیر بغل گمان برو که مگر من استبرای میکنم مرا گذاشت و بر رفت و مگر می

رسید و همان پرسید و همان شنید و هر دو پیش مہر خود رسیدند و آنچه
 از من شنیده بودند با وی بہ گفتند وی مرا طلبید بالامی کرد و کہ اموال
 قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل وینار گفت بجات
 گفتم در جامہ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامہ را بشکافتند و آنچه
 گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت کہ اعتراف کردی گفتم
 مادر من مرا عمدا داده است بر صدق و راستی من در عدا و خیانت نیکنم
 پس مہتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست کہ من در عدا و برور و گناہ خود
 خیانت کرده ام و بدست من توبہ کرد پس اصحابش با وی گفتند کہ تو قطع
 طریق مہتر بودی اکنون در توبہ ہم مہتر باش بہم بردست من توبہ کردند
 و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از آنجا بہ بغداد آمد و در
 ایام بہ تحصیل علوم سر آمد عالمان عصر گردید و ی گفتم یازده سال در یکت
 بنشستم و وقتی با خدا ایتعالی عہد بستم کہ نخورم تا نخورانند و نوشتم تا نوشانند
 چهل روز هیچ نہ خوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بہناد
 و برفت نزد مک بود کہ نفس من بران طعام بقیہ از بس گرنگی گفتم و امد
 عہدی کہ با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم کہ در باطن من کسی با و از بلند
 فریاد میکند کہ الجوع الجوع ناگاہ شیخ ابو سعید مخزومی رحمۃ اللہ علیہ بن گشت
 و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
 اما روح برقرار خود است در مشاہدہ خداوند گفت بجانہ من بیا و برفت من
 بانفس خود گفتم بیرون نخواہم رفت ناگاہ ابو العباس خضر علیہ السلام درآمد

و بدگفت برخیز و پیش ابوسعید رفته دیدم که ابوسعید بر در خانه خود ایستاد
 انتظار من میکشید گفتم ای عبدالقادر آنچه ترا گفتم پس نبود که خضر را نیز
 می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود و لقمه لقمه در دهان
 می نهاد تا سیر شدیم بعد از آن مرا خرقه پوشانید محبت وی را لازم بگیرم
 و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
 گفت محبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
 نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم کیسالی دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان
 شیر آورد و گفت من خضرا را مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخور و ایم
 پس گفت خیر پسند و به بعد او در آتی تا بهم به بعد او را دیدیم و در بدرسه نظامیه
 با مولانا عبدالعزیز شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند معاشرت مشغول
 می بودیم و زیارت مصایبان میکردیم در آن وقت به بعد او غریزی می بود
 که وی را می گفتند که خوش است هرگاه خواهی پنهان می شود و هر وقت که
 خواهد ظاهر میشود و بنیال شفا هم این شفا و راه گفت از وی مسئله خواهیم پرسید
 که جواب آن نه اند به پنجاه می گوید و عبدالعزیز گفت من هم مسئله می پرسم
 بدینم تا چه بگیرد پنج جواب داد گفت ما را اند اگر من از وی چیزی پرسم
 پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروی آمدیم
 ویرا بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشست است
 پس از خشمم در ابن شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا ازین
 مسئله می پرسی که جواب آن نه اند مسئله تو نیست و جواب او این می بینم

که آتش کفر و توتوز بانه میزند بعد از آن بعد از آن گفت از من تو هم سئله
می پرسی وی بینی چه میگویم سئله تو اینست و جواب آن این و ترا و نسیا
فر و گیسو و که با من بی ادبی کردی بعد از آن بن نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود و ساختی و با ادبی که نگاه داشتی سئله میگویم که
در بغداد و برنبر بر آمده میگوئی قدمی علی رقبه کل ولی الله همه و لیای قیامت
اجلال و اکرام تو کنند این به گفت و همان ساعت نایب شد بعد از آن
برگردد و برانیدیم و مسطور است که فرموده اشش بوقوع در آمد که این شفا
بر و خضر نصرانی عاشق گشت و ویش اختیار کرد و ویرا بنخواست و مولانا عبد الله
به مشق ستولی مال اوقات شد و دینار وی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
میراد او لیا رگشت چون مجلس و خط بنها و برنبر بر آمده گفت قدمی علی رقبه
کل ولی الله همه و لیای قبول اینی ننودند گوی پیری احمد نهانی که وی گفت
که قدش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدا ایم و او نیز ولی خدا به عبود
این حرف عاشق سلب شد و نامم گشته به خدا و آمد و سرور پای آن حضرت
گذاشت و خدر خواست انگاه آن حضرت پای مبارک پر کرد و اشش نهاد
و حالت رفته اشش باز آمد

فصلت یکی از مردان خیب بر هوامیر غت چون بهست از اس بنده او رسید
و زول بگذرانید که درین هیچ عروفت فی الحال سلب شد و بیضا و شیخ ابو القاسم
برای زیارت آن جناب میرفت آن سلوب الحال به و گفت چون آنجا
سیر وی شفیع مابشوی وی آمده شفا بخشش نمود و باز آمده ویرا بنخواست و او

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر برپیداشت و در گذشت آن جوان
 این مرده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابوطالب بن عبدالرحمن هاشمی
 رحمه الله علیه از شیخ جمال العارفين ابو محمد بن عبدالعبد بصری رحمه الله علیه
 پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
 با و گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با و لیا می حق گذشته باشد خضر علیه السلام
 فرمود وقتی در ساحل حبس محیط میگذشتم که آنجا به پیچ آمدم بود و غیسر آن
 ناگاه دیدم مردی گلیم چیده خفته است در خاطر می آمد که ولی خداست بسر پای
 خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم بر خیز و بندگی کن گفت
 برو تو نفس خود را مشغول و اگر گفتم اگر بر خیزی در میان خلق ندانم که
 این ولی خداست می گفت اگر نزدی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر
 گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضرستی اما بگوئی که من کیستم
 در حال تنویر حضرت حق شدم ندانم که ای ابو العباس تو لایق ب اولیای
 دلی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طایفه است که من
 ایشان را دوست میدارم پس با و می گفتم و عاز تو می خواهم گفت و قرآن را
 نصیب است از نظر غائب شد از آنجا روان شدم و بر کویوه نوری بنظر در آمد که
 چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیم چیده خفته است مشابه
 گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای جنبانم ندانستم با و ب
 باش با کسانی که با ایشان را دوست میدارم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
 بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعدا امانی والیه الفشور والحمد لله الذی

و او شش عن خلقه بعد از آن نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر پیش از منع با او ب می بودی بهتری بود و گفتم با بعد تو زوجه آن مرد باشی گفت آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تقاضای مرا اینجا آور و چون از آن قانع شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند و گفتم مرا دعا کن گفت و قرأ الله تعالی فیضیک این آیت به گفت و فائز شد شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه او بسیار است و قوم هم باشد که رجوع ایشان بدو گویند آری درین زمانه شیخ عبدالقادر گیلانی است که بیسج و بقا ماتش رسیده

نقل است از ابو المظفر منصوری بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمد و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش از آنکه کتاب به منید گفت منصور بر فیقی است برخیزد و این کتاب را بشو بر خاستن نتوانستم که مرا با و بستی بود عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ نیارم سوی من نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید است و بیسج حرفی در آن نیست بدست حضرت شیخ دادم او را و او گردانیده میفرمود این فضائل قرائت دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد از آن فرمود تو بیگنی از آنچه بر زبان گویی و دل گفتم نعم بایستی هر چه از مسائل آن بود و از آنکه گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذاشته

نقل است از شیخ ابو سعید قلیلی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم که آنرا استفا بده میکردم و میدیدم

ارواح انبیایان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
 جنیان و مردمان غیب حاضر میشدند و خواجہ حضر بسیار در مجلس می بودی
 و می گفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
 غفلت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقیه تحریر و تقریر
 در آرون عتاب بگریه و خون و انجم باگشت شمرن است و آنچه بعضی
 اهل تشیع بدین جناب نسبت میکنند محض بیجا است و سر این خطا چه از روز تولد
 حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یک سال
 واقع است برین سصد و فوات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم
 در سال پانزدهم از هجرت بتایخ بست و هشتم صفر واقع شد پیش از
 قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد بقصد و پنج روز از رحلت
 آن حضرت روز دوشنبه سوم محادی الآخر بوقوع آمده پیش ضرب و
 اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام
 در سال چهل و سه روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات
 امام حسن علیه السلام در سال پنجاه و بیستمی روز پنجشنبه هفتم صفر پیش سوخته
 انماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود و
 و پنج بجرسه روز دوشنبه بست و دوم محرم پیش بهر از دست هشتم
 بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده بجر
 از روز دوشنبه نهم و یکم پیش بهر از دست هشتم و وفات امام جعفر صادق
 علیه السلام در سال صد و چهل و هشت بجرسه روز دوشنبه پانزدهم رجب

پیش زہر در انکوار و وفات امام موسی کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجری
 روز جمعہ ششم رجب سبیش زہر از دست رسید و وفات علی موسی رنر در سال
 دو صد و سہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتدہم صفر سبیش زہر از دست ہامون و وفات
 امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و ہشت ہجری روز سہ شنبہ دہم رجب
 سبیش زہر از دست معصوم بالبد و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاہ
 و چہار روزہ دو شنبہ سوم رجب سبیش زہر از دست معتد بالبد و وفات
 امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد و شصت ہجری روز جمعہ ہستم
 ربیع الاول سبیش زہر از دست معتد بالبد امام مہدی بحق علیہ السلام و عمر
 چہ سالگی خدا تعالیٰ مرتبہ امامتش کرامت فرمود و از نظر خلایق مخفی گردانید
 و وحی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگوید شاہد از تقیہ باشد
 نقلست روزے در بان آن حضرت عزیزی نام آمدہ عرض کرد کہ پیر
 صد سالہ ام و فرزند دارم آن جناب فرمود یک پسر من در شیمہ تقدیر با
 محی الدین نام آنرا بتو ادا م و از علم خود عشر عشر بد و بخشیدم و پشت او را
 ہمان شب زنش حاملہ شد محی الدین مدت دو ازودہ سال در شکم مادر بود
 و متولد نمے شد روزے عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حال
 این چو نیست کہ مدت دو ازودہ سالست کہ پیچ متولد نمے شود آن حضرت
 فرمود در یک وقت دو قلب نمے شوند روزے کہ ما رحت میکنم او متولد
 می شود آن حضرت ہمان روز رحت فرمود محی الدین متولد شد کمال آفتاب
 انحر من الشمس است این چند بیت از دیوان کہ بہ بنیان آن حضرت ثبت میشود

<p> گریه میانی بسد تربت دیوانه ما شکر لعل که بر دیم رسیدیم بدوست عهد و پیمان که به بستیم باور فرست با احد در لحد تنگ گوییم گامی دوست محی از شمع تجلی جالش میوخت سیمند و شصت نظر تو از ان میدارم و در میان دل تست آنچه طلب میدارم توبی بدوست ندارم هیچ رنگد توبی نیازی دازمانیاز میخواست نوید میشوند بهر چند گنجه دارم در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم </p>	<p> بینی از خون جگر آب زده خانه ما آفرین با و زهی هست مردانه ما با همان عهد کنون پر شده پیمان ما آشنایم تو غیسر تو بیگانه ما آفرین است ز سبب هست پروانه ما که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم محی از بر صلاح تو نمان میدارم بگوشه ساخته ام چون نهال بنم چو الباجری من نیکنی نظر زیر که براحت ماصد گونه بند دارم که مهر مراد دل چون جانت گم دارم </p>
---	--

مهر سپهر حقائق سرشتی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره
 بن غیاث الدین حسن الحسینی السبزوئی رحمه الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت
 و بدرافق هدایت بوده تولا مبارکش و روار خجستان اتفاق افتاده
 و نشو و نما در حشر اسان یافته و در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که
 بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش درگذشت وجه معاش
 خواجه مانعی و اسپایابی بود و زکے بدرختان آب میداد و دید که در پیش
 ابراهیم قنذری قدس سره می آید بدوید و استیانتش بوسید و بنیر و رخت
 بنشانند و خوشه انگوری پیش و سه بنهاد و خود بزرگوارش از بنیشت

در پیش ابراهیم کنجاره از بغل بر کشید و باندان خوابیده بدان خواجبه
 گذشت به مجرد فرودنش نوری در باطن خواجبه لامع گشت چنانچه به کلی
 دل از ملکات و باغ مهر و شد بعد از دو سه روز اطلاق و اسباب را فروخت
 نصیب رویشان کرد و ساق گشت و در سر قندرفته حفظ قرآن نمود و مسلم
 نماز بخواند و از انجاء غریت عراق و عرب کرد چون بقصبه هر دن که در نوا
 نیشاپور واقع است رسید دولت پای بوس حضرت خواجبه عثمان هارونی
 رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فرود فرمود که سوره بقره بخوان بر خواند
 باز فرمود و گانه نماند بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین نشست
 باز گفت کلمه سبحان الله بگو گفت آنگاه خود پایتاد و رو سوی آسمان
 کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش گرفت و فرمود یک شب و روز
 زنده دار معین الله بهچنان کرد چون روز دوم بخوابش آمد فرمود نظر بالکون
 نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بجا میرسد گفت تا عرش عظیم پیش فرمود
 بر زیر نگار چون در زمین نگریست گفت نگاهت بجا میرسد گفت تا تحت اکثر
 باز فرمود سوره اخلاص هزار بار بخوان بر خواند پس فرمود سوی آسمان
 بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس
 فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را فراموش گفت
 چه بینی گفت بیننده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از آن
 خشتی پیش پا بود گفت این را بر کن چون بر کند شتی وینار زر بود فرمود
 به رویشان صدقه ده آن را صدقه و او پس چند روز نصیحت داشتند

تربیت فرمود و بشرف خرقہ خلافت مشرف فرمود و خواجہ معین الملک
 مدت دویسم سال در آن حضرت بوده بعد نصرت شده و توجہ بہت بغداد
 نمود شیخ عبدالقادر گیلانی رحمۃ اللہ علیہ را دریافت و فیض وافر برداشت
 پس خدمت شیخ نجم الدین کبریا را دید و بغیض فائز گردید چنانچہ
 حجرہ متبرکہ کہ اشرف اکبر در آن حالت الی یوم حرمش میکنند باز بخدمت
 شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سرہ کہ پیر حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین
 سہروردی رحمۃ اللہ علیہ است رسید و حظ برداشت باز بہدان آمدہ از
 شیخ یوسف ہمدانی ملاقات کرد و از انجا بہ تبریز آمدہ شیخ ابوسعید تبریزی
 کہ ہفتاد و مرید کامل و اصل مثل جلال الدین تبریزی علیہ الرحمۃ داشت
 دریافت باز باصفہان رسیدہ حضرت شیخ اصفہانی رحمۃ اللہ علیہ را دید و در آن
 زمان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی ادشی قدس سرہ یخواست کہ مرید شیخ
 محمود رسیدہ شود چون خواجہ معین الدین را دید مریدان جناب گردید خواجہ
 ہمان وہ تمانی کہ پوشیدہ بود و قطب الملک را از آن داشت باز آن دو تا بشیخ
 فرید الملک رسید و معین الملک ہنگام خرقہ یافتن پنجاہ و دو سال بود مشغول
 عظیم داشت ہر جا کہ میرسیدی پیشتر و گورستان بودی و ہر روز و ہفتہ
 قرآن نمودی جانی کہ اندک شہرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدہ
 از آنجا مسافرت کردی چنانچہ چکیس را اطلاع نشدی خواجہ عثمان قدس سرہ
 بایہ بزرگان آوردی کہ خواجہ معین الدین محبوب اللہ است و ما را از فرزند
 او تفاخندے باشد و آن حضرت با معین الملک بسیار دوستی داشتی چنانچہ

حسین علیه السلام در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجہ
 از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرتا
 گندی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پاؤ
 اگر بسیار نانی جهت افطار میساز تا خادم آرد آورد و مغان و پیر آتش ندادند و
 نگذاشتند که گرد آتش بگرد و خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
 در زیر درختی که فرو آمده بود اینجا چشمه آبے بود و منو کرده دو گانه ادا کرد
 و بجانب آتش که متوجه شد چون نزدیک رسید دید که منی پیر خجندی نام
 تخته چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار او در فرمود که آتش
 مخافست و بمشی آب معدوم این را پیر پرستی منع جواب داد که آتش را
 وجودی عظیم است چنانچه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرد
 میتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود منع گفت کار او همین هست
 که ایاری آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
 طفلی که در کنارش بود بخود کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست
 برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت بر خواند و آتش
 در شد قلنا یا نار کونی بر د او سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت بخوبی
 در و بود چنانچه اثر سے ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغلہ و فریاد فغان
 می شنید چند هزار منع گرد آتش که غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور
 بیرون آمد چنانچه خرقة و دستار حضرت خواجہ مراد جامه آن طفل را
 و دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در اینجا چه حال بود

گفت اینجا خیسرا نگل و گلزار هیچ نموده و من در قدم شیخ تفرج میکردم
 معان چون این سخن از آن طفل نشنیدند و آن معاینه دیدند بگلی سر به پای
 آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه در آن مقام دوم سال
 اقامت فرموده و بختیار را که پیر معان بود تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
 چنانچه وی یکی از اولیای گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
 شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را بر انداخته
 عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم و اینجا است
 در جره و خانقاه حضرت عثمان بارونی نیز بر پا است القصه پوشش حضرت
 معین المله تمامه او نامی بوده بجه زده غسل بند اکثر حاجی پاره شده
 پارچهها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بر یا حضرت شاقه میگذاشتی
 بعد از بخت روزگرا نه کرده نانی مقدار بسج شتغال از آب تر ساخته
 افطار فرموده و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار نمی نمود و
 و غیر آن یکدرویش بخدمتش لازم نبودی چند روز در جائیکه اتفاق سکونت
 می شد و خلق خدا بر یارتش می آمد آنجا را گذارشته بشهر دیگر میرفت
 چون بسبزه آمد آنجا احاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
 می داد و کار نام هر که را نام ابو بکر و عمر و عثمان یافتی ایذا می شدید و رسانید
 و در صد قلم آن شدی ویران و حوالی شهرباغی بود و با حوض مروج عمارت
 بکلف در اینجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین المله
 اول روزیم در آن باغ درآمد و در آن حوض غسل نموده دو گانه ادا کرد

و جلالت قرآن مجید مشغول گشت قضا را بپردازان وقت محمد یادگار متوجه باغ
 شد درویشی که برابر معین المله بود عرض کرد که فراشان امیر باغ در رسیدن
 و وینجه خاصش بکنار حوض گسترده و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
 ازین باغ بدر آیند که وی مردی بنفایت درشت مزاج و قوی ناملائم است
 معین المله بگفته او ملتفت نشد و فرمود تا در سایه سروی که قریب حوض بود
 قرار گرفت و رین اثنا محمد یادگار در رسید و معین المله از جای خود جنبید
 چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و زنگار رویش
 و گرگون گشت و عظمت خواجه معین المله و بیست در مصاحبان و نزویگان
 افزود محمد یادگار لرزان و تیان و دلچسپ را دور انداخت و مقابل دست بست
 بایستاد چون آن حضرت نظریه تیزی کرد در طریقه العین بطیافت گشت و از
 در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سرب بر زمین نهادند آن حضرت
 بدرویش ندکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بدوش بزین دست
 همچنان کرد یادگار بهوش آید و سرب بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کرد
 وی بجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی از آن
 در گذشته گفت و الله بالهد و رگه ششم پس فرمود تا وضو کرد و دو گانه شکر
 او کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
 فرمود این اشیار از هر که بطلب گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را حنی
 گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه نلایان
 و کنیزکان را آزاد ساخت و هر چه آنها داشتند بدو بخشید و بر دوزن را

که داشت طلاق داد و دل و جان را بخت و مودت حضرت خواهر درخت
 یکی از اوصاف طلاق گشت و جمله مصاحبتش نیز ثابت شدند پاران آن حضرت
 سفر و ابر با محمد یاوگان بولایت حصار آمد و ویرا در اینجا مقیم فرمود و در بلخ
 آمد حکیم قیادالدین بنی که منکر حالات فقر او کرامات او لیا بود و در حق
 این قوم پاک فرجام غیر از دوست نام بر زبانش نرفتی ویرا در نوای بلخ بود
 بانمی بود انجا درس حکمت بتلانه گفتی و حضرت معین الملک یکد دست
 تیر و کمان و چاق و نمکدان خادم با خود داشتی بنگام سیاحت بیابان
 شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع
 حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود
 فرمود تا خادم آتش افروخت و کباب کردن پرداخت و خود را و شیب
 و رفقی جلوس نموده بدو گانه مشغول شدند ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
 به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود و خواست
 تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز برخاست
 حکیم بطاقت شد و خواست که پامی بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
 و سلام کرده نشست همدان عین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
 آورد آن حضرت بمسم الله الرحمن الرحیم بگفت و رانی ازان کلنگ جدا
 نموده پیشش حکیم نهاد و از رانی دیگر پایه گوشتی خود تناول فرمود حکیم
 چون بقمه فرو برد و نگذاشت فلسفان از نوش بکلی زده شده و نوش
 در باطنش پدید آمد و بطور آن بهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت آمد

از خورده خود در پیش گدازشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
باب در انداخت و خود را از اسباب مجرب ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت ویرانها بنشینند و خود را از انجا بعزیزین
و رود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبدالواحد قدس سره را دریافت
و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی اجمو و مری و شیخ حسین رنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و بودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین بخت
بدلی آمد و چندگاه آرسید چون از دهام خاص و عوام از حد گذشت از دلی
بنظر اجمیر متوجه گشت روزی برای پتور اسلامانی را از پیوستگان آن حضرت
منبتی از اسباب برنجاند آن مسلمان القاب حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتور گرفته فرستاد پتور قبول نکرد و گفت این مرد در نجاب
آمده است و نشسته سخنان غیب میگردد چون این سخن خواجه رسید فرمود
ما پتور ازنده گرفتیم و دادیم بدان ایام شکر سلطان معزالدین سام
از غزنین در رسید و پتور ابالشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلای بد آن جناب می فرستادند و هر بنجاک نیات می نمودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز می نمایند و سال
آن زبده از باب کمال در سال ششصد و سی و سه روز و شب ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود و جیب الید است فی حب الله و فی حق تعالی

غزل

<p>به بین بدیده صورت جمال معنی را که تا نخست به بینم جمال موسی را که کوه تاب نیاورد یک تجلی را بدین بدیده مجنون جمال یلی را بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد و آنکه با کجور آینه خاوش آمد که ز هرگز نریان رفت از گوش آمد طالب دیدار تو هر خطه موسی دگر</p>	<p>پیش خویش بر افکن نقاب عوی را بمق او که بگوین دید و کشایم اگر در آتش عشقت بسوخته چوب معین چشم خرد حسن دوست نه ناید من چکه نیم که مرا ناطق بهوش آمد ییل افرو از است که از بحر جفا کشته دوش و دم گفت و شنید از لب یا ای ترا بر طرد دل هر دم تجلی دگر</p>
---	--

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله نقاب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت آب است

<p>وی بعد بنی بر سر تو تاج بنی یک قامت اخلاصی ز معراج بنی</p>	<p>ای داده شمان ز بیم تو تاج بنی آنی تو که معراج تو بالا تر شد</p>
---	--

مرکز و اثره معرفت نهادی شیخ محمد الدین بغدادی قدس سره ذات پاتر
از جر که او ییاست و مریدان شیخ نجم الدین کبریه رحمه الله علیه روزی
در حالت سکر با درویشان گفت که ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مر
بود و مالی تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط
در پیافشیم و شیخ بر کنار ماند شیخ مؤثر باطن دریافت و گفت که در دریا میراف
محمد الدین این حرف شنیده بر سرید و پیش شیخ سعد الدین حموی آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخوام و قسمیکه در سماع شیخ را حال خوش بود و شیخ سعد الدین بشیخ محمد الدیز
خبر کرد و شیخ محمد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
و بجای کفش بایستاد و شیخ پوسے نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت پایمان بردی اما در دریا بمیرے و ما نیز
ویرسد نویشویم و سرای مرواران و ملک خوارزم هم در سر لوث شود و عالم
خراب گردد و شیخ محمد الدین با پای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بنده
در آمد روزی شیخ محمد الدین در خوارزم و غطسیگفت و ما در سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود و غطس شیخے آمد بدعیان فرصتی جستند تا شب
بحالت مستی ببادشاه عرض داشتند که مادر ت بنده بابا امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه نکاح شیخ محمد الدین و آمده است سلطان را بنایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در وجه انداختند شیخ پنجم الدین کبرے را قبس سوره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا الله وانا العبد راجعون فرزند محمد الدیز
در آب انداختند و بمردیش سید سجده گذاشت زبانی در سجده بود و سوار
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهمای من زندم
ملک از سلطان محمد بازستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر داد
بنایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زربیا و رو
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صفت تعالی بایستاد و گفت
اگر دیت سے باید اینک زرو اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

در جواب فرمودگان ذالک فی کتاب مسطور دیت او جمله ملک تست و
 سر تو در سربار غلاف و مانیز در سر شمشیر سلطان محمد نایب گشت غنچه
 چنگیز خان حسد و جگر دو ازین سرتابان قفل نمود این جهت در پاس
 از اسواج بحر افکار شیخ محمد الدین است

در بحسب محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گمری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا کردن
فردا که شود دت عالم کم کاست	سر بامیه از خاک بر آید چپ رست
بپاره تن شهید من غم نه بخون	از خاک سر کویتو خواهد برداشت

ماهی محیط نیکو شبه لی عارف کامل شیخ معز فی نامش محمد شیرین است و کلاش
 اندیز و تکمین از دوا صلمان معرفت تاب است و مرقدش در سرخاب در سال
 به قصد بهشت رحلت فرموده فقیر باین جذبت از دیوان وحدت بنیافش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش بکار رخ مکران شد
شیرین لب او تا که بگفتار و آید	عالم همه پر و لوله و شور و فغان شد
وی معز فی آن یار که در پرده نهان بود	از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

مرکز دایره صاحب دلی مولانا مشهور ریلوی از کلامان معروف بوده را قمر
 از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبکار امید امید	کم هیچ نگردد و دید چه خواهد چه خواهد
--------------------------	--------------------------------------

یکانه در گاه کار ساز رسید کیسور از مشهور بغریب از از ازمیدان کمال حضرت
 نصیر الدین چراغ دلی است در جگر که دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود

وزیر شریف الامور تیمور پسر پیر	از قطره سوزنیم در هر طرف بحی بیمن
کاملان اصحاب بوده شرع عظمت و نیایش وین مختصر گنجایش نذر و کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدا رسی حاصل نشد رجوع بفرقه صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارابی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بهیست از دست	نقطه دایره صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقه دانشمندان روزگار و مشرف کاملان اصحاب بوده شرع عظمت و نیایش وین مختصر گنجایش نذر و کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدا رسی حاصل نشد رجوع بفرقه صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارابی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بهیست از دست
ما جامه نمازی بسر خیم کردیم	وز خاک خدایات تیمم کردیم
موسس اساس حقانیت گستر شیخ محمود ششتری از جرگه اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از افرای شیخ کمال الدین اسماعیل چون علامت شش کردند در جواب این رباعی فرمود	موسس اساس حقانیت گستر شیخ محمود ششتری از جرگه اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از افرای شیخ کمال الدین اسماعیل چون علامت شش کردند در جواب این رباعی فرمود
جز آتش عشق در دلم سوز مبار	جسته مار من آن شمع دل فروز مبار
روزی که دلم شاد نباشد نبغش	هرگز دیش ایام من آن روز مبار
سمن سنج اکل سیر محمد افضل از شعرا می تین است و لد امیر سلطان علی خواب و خواب بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی می نیال میگوید و یا بگوید به خواب میاید ازین سبب سلاطین و اهل اقتدارش بوده اند و بیشتر موسوسه تخلص می نموده این دو مطلع از دست	سمن سنج اکل سیر محمد افضل از شعرا می تین است و لد امیر سلطان علی خواب و خواب بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی می نیال میگوید و یا بگوید به خواب میاید ازین سبب سلاطین و اهل اقتدارش بوده اند و بیشتر موسوسه تخلص می نموده این دو مطلع از دست
تر آینه ز گشت بر گبرگ تر پیدا	بد و ز عارضت شده فتنه دور تر پیدا
و غیرت سوختم چون آن پیر شد با پدر پیدا	چه بود گر شدی از چو پدر بی پدر پیدا

ابریطیر اوج گمر باری استاد یکم ثنائی حکیم محسار می از ملازمان سلطان
ابراهم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نموده این باب است و بر است

کشد تیر مژه زر گس سیه سنگش چو یاسمن خوش امیر و می مرسته بخت آتشین مرغ آهنگین سداو + او در آهین بدان شتاب رود بر کرانای خانه نقشه دیم اسه درین که من نوانم	که تا بنفشه کیسه دولایت شمش نخاکهای رخ از خنده دانت یافش نامه فتح بسته بر پر او نه کاهن اندر میان آب رود آسمان مهری بدو سپرد خویشتر را سیکه بکون در برد
--	--

فصلت ششمه پنجم و افلاک را به خواب می بیند و در آن حال گوید که پدید
در آسمان رفته اینجا چه می بیند آسمان تمام همچو غریب سوراخ ست می رسد
که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخ درهای اوراق خلایق است
و هر در بسته بشخص مخصوص موافق روزی هر که ام فروخته نیرد پسید که
در رزق این شخص کدام است گفتند اینک سنگ ترست بخاطر گذرانید که جای
بر آسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرده بروم تا رزق زیاده فرویزد
نزدیک رفت و انگشت در آن سوراخ کرد و در کاوشش سعی بکام برد و از
خواب بربست و انگشت را بفتح خویش دریافت تا دم و حیران سر بگریبان
فسر و مانند بیت مرزا صاحب نهایت ربط باین فصل دارد

بهر گیسو ایکم کند از روزی بیاورد	بهر روز گردد تنگ تر سوراخ این عالم
----------------------------------	------------------------------------

موسس اساتیکو بیانی فضل کامل محمدرضا قانی امیر خسرو دهلوی ویرا بر خاکی

ترجیح نہادہ و گفته کہ خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر و او اعلیٰ بخدمت
 جهان پہلو ان تا یک قتل ارسلان بصری برود بسببی از قتل ارسلان
 رنجیدہ رو باستانہ طفل سلوئے نهاد و قتل ارسلان بر غم او نیز الدین آ
 در جمال الدین اشتری را ترتیب نموده مجیر از اشک پدیدہ قطعہ در عذر خواست
 گفته بقول ارسلان ارسال نموده قتل ارسلان خوشوقت شدہ ویرا طلبد
 وجہ تخیل و جوہ دیوانی یا صفیان فرستاد بنا بر کفایت و کار دانی
 معاملہ او با الہی انجام است نیاید و کار بخصوت انجاسید مجیر و برچو صفیان
 این رہا سے طرح نمود

کفتم ز صفیان مدد جان خیزد	علیست مروت کہ ازین کان خیزد
کی دانستم کہ اہل انجاس کوزند	باوینہ سہمہ کز صفیان خیزد
رئیس صفیان را چون این باغی رسید شاہوان را جمع کرد تا دروہجو با فاحشہ نظم کردند و آنرا جلدی مرتب ساختہ پیش مجیر فرستادند از جملہ شرف الدین سفر کردہ	
شہر کہ مد ار جملہ ایران باشد	کی لائق ہجو چون تو نادان باشد
سرمہ چہ گئے کہ از صفیان خیزد	میل تو بیلست فراوان باشد
روز بروز مادہ فساد و رتقی و از دیو بود تا آنکہ روز سے مجیر بحام میرفت او شان ہجوم آورده خرمین پیشش میا و قتال در دادند و صد ہزار دینا و ہنہا او انمودند دیوان مجیر شد اولست اور است	
بر عقیقہ ترا کی برو حک صف	کہ دل ہنوز بازار صیورت ترا
کمال کار جهان نقاب بود کہ فلک	بہر گسل افسر زرداد و چشم نابینا

دلی دارم که کرد غم نکرود بگذر تا نه دلی کرد دل فغان برارم زمن چون بنور چشمش دلی چون پیش گویم گل میچشم از باد بر آشفست و بر سخت به عهدی عمر بین که خونین دل من	غمی دارم که هرگز کم نکرود ترسم که آتش دل و دوزخ جان برارم نکوشت این یارب ز چشمم بنگهدارم وز حالت خود حکایتی گفت که بر سخت سر برزد و غنچه کرد و شکفت و بر سخت
---	--

میرزا ملک مشهد بوده در سلک نشیان شاه عباس اضی انسلک داشت

این ابیات از تصنیفات اوست

در دیده سپهر گل افتاد عاقبت وگر بسیر من میروی مستم بردار از اول غم میتوان یافت سیا از خانه بیرون کوهان بیت الحزن ایستم نادیده آرزو دل مردم کن	از بسکه در مصیبت پروانه خون گرفت که همچو رنگ خا میزد به بار از دست کین فتنه آخر الزمان است نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد ای سپهر یوسف نه در حسن خود اگر کم
---	---

طیغور را بخدا فی در عهد شاه طهماسب بقرین آمد
در عشق تبارزه و هرزه گردی میگذازانید و مردمان بیکه پیش را گفتند
که از ملک قمیست و می در آن زمان غمیت بند کرده بود ملک طیفور از پاد
روان شده بود و مدو لار او دریافت و بر اثبات بیت خود از وثیقه گرفته

بارگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم امروز صبا کرده یار ندارد	که بپا اجر بد ز خانه قاتل نرود شاید که درین آنگاه چشمم ترسم
---	--

نویافته است میسند بر روم	تو فارغی و من از آستان پیروزم
ناله من شده گریه است و دسرتو	دست گیرم و بیرون روم اگر شود تو
<p>اما ملک قمری شاه عالی و شگانه بود و دست و از تربیت کرد و های عادل شاه باو شاه ملاطوری خویش اوست این بیت از دست</p>	
تو حاضر و گاه بسیار غیر کم حکایت	تمام گوش و سر با زبان چنان گاهم
<p>مستحق بر روی در بخارا متولد شده بود و در عهد اکبر باو شایسته اند این مطلع و سکه است</p>	
ز منی دشت قصه کشتن من چشم شمایر	قدش بخواست بهر عذر و زلفا و در پیکار
و بیایچه و فرنگی و موشی مولانا محقق رشتی رشت بفتح تام مقامیت چنانچه گفته اند	
محققا و خستد آن خطه ز رشت	چون غنایان است میگردند
از بی شش بر سر بازار	بند تنبان به دست میگردند
<p>روزی که امام قلیخان والی فارس با مولانا میگویی که شما که این قسده تزار شده اید اثر افراط کوکنا رست که مولانا عرض بسیارید که سبب کوکنا رست جهت اینست از بسکه در مکاتبت یکدیگر می نویسند که مخفی نمایند ازین غم کاهیده ام و غم که این قدر هم مانده ام باو شاه تبسم نموده و عاطفت فرمود مولانا در همد نیز آمده بسیار بهتر است این قول از دست</p>	
روزی عشق تو زبان گویند و من تن خست	که هر نفس زلف میبینم پیر من میخست
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میگردم	سیند و از لفظ بر سر سخن میخست
شعید عشق ترا مشب بخواب میدیدم	که هر چه شمع فانوس در کفن میخست

نرسوز سینه محفی شد اینقدر معلوم که همچو حسن مرثه اش در گریستن سوخت
 از نوگرش پند ز سنج و سخن سازی مولانا مجد الدین که شیراز را به کف بفتح پیوندا گفتند
 گویند مجد الدین در کربه منظره خواسته بود و روزی زلفش در آشنای ماجر آ
 این صبح بر روی خواند ع پیش ازین و تقوایل و نهار می بوده است به مجد الدین
 گفت پیش ازین البتة بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است
 نقلت شخصی زنی بخوانست اتفاقا کهنه زاسی بود یارانش گفتند
 زنت به پنهانید گفت به ترگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد
 و ساقش سبز
 نقلت شخصی زن بخوانست بسیار کوبه منظره بود شب فان بشوهر گفت بهر که
 همچو ازل قبیلہ ات رو بنمایم وی گفت تو مرادوی خود نما و بهر که خواهی نما
 القصه مجد الدین صاحب خواجه شمس الدین صاحب یوان بوده فقیه از
 از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بصبر را با تو چاره باید کرد تا زلف تو بشویده و سرکش باشد	دلم عبور ترا ز سنگ چاره باید کرد کار من چون زلف تو نشویش باشد
گفتم که چه رنج دوده باشته یک عمر جو باد و ریا بان گشتم	افسوس که دود و آه چیده است یک چند جو غلصه محو جان گشتم
سرگشتی زلف تو ام آید باد همسایه آفتاب تابان گشتم	

نقاش از رنگ معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
 بتقریب شاه اسمعیل باضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

در بلوچه رشک بیگداخت تا که روزی در حالت سستی از پادشاه رخصت
 قتلش حاصل کرد و قورچی را با اینکار تعین نمود صاحبانش آن قورچی را
 بطبع زدر ارضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند مانی را
 بگیریزانند نموانست که سخت بقول سعد ~~سعد~~ چو آید ز بس دشمن جانشان
 به بند و اهل پای مرد و وان تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیانش
 آباب ششیر نسبت هنوز از تخمینه و تکفین نپرداخته بودند که فرود امانی سلطان
 رسید و اجازت لایست اخرون ساعت و لایست قدیون قبرش در سرخاب
 تبریزست در وقت شهادت عزیزی گفته که مطلعش نیست

مرابجور بگشتی طسیرق و او این بود همیشه داغ غم بر دل حزن بود شب فراق چراغیکه کرده ام روشن کسیکه بهر تو میرد چراغش باغ ماه نوست اینکه شد از آسمان پدید بر کاکلت گره زن ای سر و ناز	ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود کلیکه چیده ام از عاشقی همین بود جدا ز شرم رخت آه آتشین بود که چون تو سرودی نخل تاش بشد یانون آخر رمضانست و عین عید کوته ساز رشته عسمر دراز من
---	---

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که دراز می گوش نشان
 دراز می عمرست ناگهان بگری که فغان شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش بردند
 جلا ذبیح تیز بر آویخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت اینو اج
 میگفتی دراز می گوش نشان دراز می عمرست اینک ترا میکشد گفت عمر من دراز
 اما چکنم اینها بسم میگشاید و مرا بمر من میگشاید و حاکم بشنید و بخندید از سر خویش در گذشت

بالی مہمانی نزاکت آفرینی شاعر نازک صبح ہر او قزوینی سخن سنج نیکو بیان بود
و معنی یاب سیف زبان در ہجو و عای بد کہ میکرو اثرش نثار ہر شدہ سبب
اکابر انجاء ویرا تاویب کردند از ان باز دم در کشید و در سال ہند و چہل
دسہ عازم دارالبقا کردید این رباعی ہر ہجو از دست

ای مولوی از کبر و دانت کندہ	ہر گد کہ کند بر تو سلام این بندہ
چند ان حرکت بکن از روی قیال	معلوم شود کہ مردہ یا زندہ

غریزہ کونین بابا حسین مطلعی تخلص سے نمودہ بسبب بذلہ سخی و ظرافت آفر
اعرفہ ہمجو گل ویرا از دست ہدیہ گیر میر بودند روزے حاکم قزوین کی از نو آفر
صاحب جمال را بعلت امرے ناشایستہ حکم قتل سے فرامید بابا حسین نزد جام
رفتہ بمبالغہ میناید کہ زن این شخص اور عوض این فاحشہ بکشید و این شخص
بمن بہ بخشید این شعر از دست

چہ چیدہ باد این کشتیم ملے را	قایم بپایان امان است کوئے
------------------------------	---------------------------

عادل شاہ دکن خندانی ملا نصرت طرانی در زمان شاہ جہان بادشاہ
الولایت ہندوستان رسید و باز وطن مراجعت و زریہ از دست

باز شتی عمل چہ کند کس بہشت را	ما تم سر است خانہ آئینہ زشت را
-------------------------------	--------------------------------

صاحب کلام و لہجہ محقق شاعر کاظمی معاصر شاہ طہاسب شعر باقی می نمود و فقیر
اشعارش باین کیفیت اکتفا نمودہ ویراست

کندہ چرخان پارہ کن اگر روزے	شوی ز کرد و پیشان جسم توانی بخت
سحر کہ دیدہ کشاد و زرخ نقاب کشید	ہزار سنج ز غم گمان بر آفتاب کشید

که پیش از جان عزیزش در او اما میگذشت	چو کینکست مرغ دل بیت طفل خود را
گویند مرثیه فرزند خود میگفت خواش در بود در دافه سبب بیند گویا حضرت شاه مردان تصنی علی علیه السلام می فرمایند که محقق فرزندان مرا هستم مرثیه بگوئی چون از خواب بر جست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن و دوازده بیت در قسم ساخت نظیرند از دوازدهت بند اول	
باز این چه نوحه و چه غزا و چه بانمست بی نفع تصور خاسته تا عرش اعظم است کار جهان و خلق جهان جمله بر هم است کاشوب در تمامی ذرات عالم است این رستخیز عام که نامش محمد است سرای قدسیان همه بر او کرم است گویا عزای اشرف اولاد آدم است	باز این چه شوشت که در خلق و عالم باز این چه رختخیز عظیم است که زمین این صبح تیره باز و مید از کجا کرد گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب گرخواستش قیامت و نیا بعینیت در بارگاه قدس که جای لال نصیبت جن و پری و آدمیان نوحه میکنند
	خورشید آسمان و زمین نورش زمین پرورده کنار رسول خدا حسین
در خاک و خون فتاده بیدان که بلا خون میگذشت از سبیل او آن که بلا زان گل که شد شگفته زیستان که بلا خاتم زقط آب سیلان که بلا فریاد استغاثن زیبا بان که بلا	کشتی شکست خورده طوفان که بلا گر چشم روزگار بر دوش میگریست کمرفته ست در کلابی منبیه اشک بوند و بود و همه سیراب و میکید زان تشنگان هنوز بهیوق میرسد

آه از دیکه شکر اندانده شرم	کرد از زهره جود سلطان کار
آندم فلک بر آتش لیرت بهیشت	کز خوف خصم و حسدم افغان بلند شد
کاش آن زمان در آتشی از کوه تابکوه کاش آن زمان که یکبار شد درون جان کاش آن زمان بر آتش گردون گون کاش آن زمان که آه جگر خراشید کاش آن زمان که آه جگر کشید و آسمان کاش آن زمان که کشی آلی بی شکست این انتقام اگر نصیبی بود جز شد	سپید که روی زمین قره گون شد جان جهانیان بهر ازقن بردن شد این خنجر که بلند ستون بستون شد یک شعله برق خرمی گردون شد سیاحت روی از رخ گلگون شد تالم تمام فرقه دریای غون شد با این کل مالیده بهر غون شد
آل نبی چو دست قطعه سلم بر آوردند	در کان عرش رایه تزلزل در آوردند
بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند نوبت با و لبیا چو رسید آسمان چلید بس آتش ز اخگر دامن دیز را انگه مرادنی که فلک بر پیش نبود دو پیشه ستیزه در آن پشت کوفیان بس ضربتی که آن بکر صدف درید اهل حرم دیده گیر میان کشاده سو	اول صلابت سلسله انبیا زدند زان خورشیدی که بر سر شید خدازدند افروختند و بر حسن جنت زدند کنند از دیدینه و بکر بلا زدند بس تلهای گاشن آل عبا زدند بر خلق تشنه خلعت مرگ زدند فریاد و آه در حسد کبریا زدند

روح الامین

	روح الامین مشاوه پز انوسر از حجاب تاریک شده زردن اکث چشم آفتاب	
جوش افشیدن دوده چرخ برین کعبه از بس شکستهای که بارگان زمین طوفان بآسمان ز غبار زمین پیدا گرد از دیندنه سر فلک بفتایش کعبه چون انجیر بدیسی گردون نشین کعبه از انبیا به حضرت روح الامین کعبه تا دامن جلالت جان آفرین کعبه		چون خورشید خلق نشسته او بر زمین کعبه نزدیک شده که خانه ایران شود خراب تخلی بلند او چرخسان بر زمین دند باد آن غبار چون بزار بر می سازد یکبار هاله در غم گردون به نخل د پر شد فلکست غلغله چون بوبت در بزر گرد این خیال دهم فلکها کاسان کعبه
	هست از لال که چه بری ذات ذو الجلال او در دست و پاچ ولی نیست بی لال	
یکبار بر جریده رحمت قلم نه خندید چون اهل بیت دست و پاچ اهل حق نه خندید دارند مشرم که کرد خلق و دم نه خندید آل نبی جو شعله آتش عالم نه خندید گلگون کفن بجز حد محشر هم نه خندید در حشر صف زنان صف محشر هم نه خندید آن ناکسان که بی بر اهل حق نه خندید		ترسم خرابی قاتل او چون رقم نه خندید دست عتاب حق بد را بدنه آیین ترسم ازین گناه شفیسان و حشر آه از دینیکه با کفن پنج پیکان خاک فریاد آرزو آن که جوانان اهل بیت جمعی که زو بهم صف آن شور و طرا از صاحب حرم چه توقع کنند باز
	پس برستانان کنند سری را که جزیر	

	شورید غبار گیسویش از آب سلبیل	
<p>خورشید سر بر منبر برآمد که بسیار ابری بارش آمد و بگریست ز آزار گفتی ققواء از حرکت چرخ پیروز افتاد و در گمان که قیامت شد آشکار شد سزگون ز باد مخالف جبار گشتند بی عماری و محل شتر سوار سوح الامین روح نبی گشت شتر سار</p>		<p>روزی که شد به تیره سدان بزرگوار سوی چمنش آمد و بر فراست کوه کوه گفتی تمام زلزله شد خاک طمس عیش آشنایان بزرزه در آمد که چرخ پیروز آن نیمه که گیسوی حورش فلان با تو جمعی که پاس محل شان است جزیر بالا که سز و این سسل از است بنی</p>
	<p>انکه ز کوفه اهل حسد و بنام کرد نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد</p>	
<p>شور نشور و اجمعه اندر جهان فدا هر جا که بود طاری از آشیان فدا هم گریه بر لاله بخت آسمان فدا چون چشم این سب بر آن گشایان فدا برز خدای کاری تیغ و سنان فدا بر میگردد شریف امام زمان فدا سرد و چنان که آتش از آن در جهان فدا</p>		<p>بر هر بگاه چون آن کاروان فدا هر جا که بود آموی از دست پاک فدا هم با یک نوحه قلعه در شش شب فدا شد و شتی که شور قیامت زیادت هر چند بر تن شد چشم کار کرد اما گاه چشم دختر برادران فدا بی اختیار فرو بند حسین فدا</p>
	<p>یا زبان بر که آن بقیعة البقول و در مدینه که که یا ایاها الرسول</p>	

<p>این کشته فتاد بیا سون حسین این نخل ترکز آتش جانفشنگی این مایه فتاده بدریای خون نگر این غرقه محیط شهادت که روی داشت این خشک بفتاده ممنوع از فرات این شاه کم سپاه که با چهل لشکر آه این قلاب طیان که چنین مانده بر نیز</p>	<p>دین صید دست و بازو در خون سیر دود از زمین رسانده بگردون سیر زخم از ستاره ترش افزون سیر از موج خون او شده گلگون حسین از خون او زمین شده همچون حسین خرگاه زمین جهان ده برون حسین شاه شهید مانده مدفون حسین</p>
<p>چون روی و بقیع نیز بر اخطاب کرد و حسن زمین و مرغ هوار کباب کرد</p>	
<p>ای مونس شکسته دلان عالی مایه اولاد خویش را که شفیعان محشرند در غلبد بر حجاب و دکن آتین نشانند بیانی در آچو ابرو و شان بگر بلا تنهای گشکان همه در خاک خون نگر آن تن که بود پرورشش در کنایه حلقی که بوده محل لب خود بی بران</p>	<p>مارا غریب و بیکس دلی آتشابه بین در درگاه عقوبت ابل جنابه بین اندر جهان سعادت مایه بلا بین طغیان سیل نقشه و موج بلا بین سرای سرداران همه بر نیز مایه بین غلطان بچاک سر که که بلا بین از رده اش پنج بیدار و مایه بین</p>
<p>ترسم سر آدسته که بچشر در آورند از آتش تو دود و دگر شه بر آورند</p>	
<p>خاموش محشم که دل تنگ آب شد</p>	<p>بنیاد صبر و خانه تقوی خراب شد</p>

بکره سیدی

خاموش محشم که از خوف تو بچکان
خاموش محشم که از خوف تو بزدان
خاموش محشم که طعنه بکند خونگشت
خاموش محشم که ز فکر غم حسین

جبرئیل را زنگی بول تو بکشد
روی زمین خاک بکشد بکشد
در پا هزار و نه نگون بکشد
جبرئیل را زدی بکشد بکشد

تا چرخ غلبه بود غلانی چنین نکرد
بسیج آفرید جفاست چنین نکرد

ای چرخ غافل که چه بید او کرده
در طعنت این بس که در غمت برون
از مادر زنا نکرده است بسیج که
کلام نرید و او از کشتن حسین
بهر خسی که خار درشت شقاوت
پادشمنان دین توان کرد آنچه تو

در کین خود جهان ستم آباد کرده
بید او کرده خصم تو امداد کرده
مزد دین عمل که تو شد او کرده
بنگر که او قتل و کدول شاد کرده
در باغ دین چه بگل شاد کرده
با سلفی و جید روان او کرده

یا بفضله الرسول زاین زیاد داد
گو خاک اهل بیت رسالت بیاد داد

شاعر دلا و شگانه پیرم سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سر حال
شیوه نزل اختیار نموده

کس از رخته چون من نیل نیست
از اول شام نیز غم تا دم صبح

وی را هزاره شال حریف نیست
از دیده سخته بگیریم عیار نیست

نویسنده

شاعر خندان خواجہ سید یوان در حق و بقاء نام کریم را محراب

و فریب بدست بود ناگاه از دیوان قضا بسیار رسید مردم از شرارتش بمان نمانند
 گفت است منم از دهقانان پیش پادشاه و سبب از خاک کے غلام شکایت آوردند
 پادشاه گفت در میان عامل ابراستی او بچکس نیست و از پای منافق
 بر خصم او از عامل پرست خرسینه از دهقان گفت اسے خلیفہ چون
 حال چنین است بر عضو می را از اعضای او بهر ولایت بفست تا به قلمرو
 عدل فرو گیرد و پادشاه بنمید و آن عامل را معزول گردانید و مطلع اردیوان او

گذشت که بر بخت از نماند که ستم که هیچ تو به نکر دم که با شکست

لاک کو بسیار خندان می زان محمد بیگ و آستان می شاعر معنی آسان بوده است

و لازم شاه عباس از دست

چنانکه سوار شود و در میان دو شمع ز چهار دم چو پاینده رو بر و گردو

عید علی ایلی از ملائکه بیکلو بوده بهند نیز عبور نموده و با ملا و بی طبعی
 سوار حرم پیوده و در سال نصد و هشتاد سالک بیل آخرت گردید و بخت

نعم و فعل خرابی تو بسیارم او را
 و کم است دشمن نبش گذار یکدم
 ساز خوش تا من حسرت فرو دهم را
 بخت و عده و صلی که غیر و او را
 همانا در میان با غیر حرف قتل من را
 بوقت گفتگویم روی برینا و من خج را

تو نگریه نمی کنی که لانا مجلسی سادات خمد بوده گاه چند بار رسید دیوانه گردید از دست

ملق گوید مقلد دیوانه شده	لاجرم دیوانگی از غفلت
عجاست تو آنکسے نظر لیت غفلت کردید روزی مردمان از پیش روی	
میگفتند اتفاقاً در آن دم عطسه از دوسرزد گفتندش حضرت الله بخندید و گفت	
سبحان الله در تو نگر می ضربت میزوم و الحمد لله میگفتند اکنون که مغلیم عطسه میزنم	
حضرت الله می گویند زبانه اعتبار و نیای دون من تعالات مغلسی است	
ای درق رخ ترا سیم کی و لام دو	در رخ در لیت ای کی و شام دو
گفت که بوسه از توبه و نقد چون	گفتم اگر بهم کنی نقد یک دوام دو
سید مسلمی جوایز ابدال پیش بوده خوش گویست این مطلع ازوست	
خال او نقد و طم از دیده روشن کشد	بجو در وی کو مطاع خانه از نور کشد
هر چه سخن پروری و نیکه بناد می مولانا مستری استر آباد می از سر	
نامیست و معاصر حایم ازوست	
ساقی اگر میبینم بهر در بهر ای گل	وست نیست و این ساقی و پای گل
مولانا ماکلی شاعر از جند بوده است و از ولایت تاشکند معاصر	
سلطان حسین مرزاست و این مطلع ویراست	
رخ نمودی و مرالی سروسامان کرد	آفرین باد عجب کار نمایان کرد
شاعر خوش شمع لانا چای و عطر همه بهر مولانا چای بوده فقیر ای کلامش با مطلع اکتفا نموده	
دری که در عشق تو گفتن نمیتوان	این در و دیگری که نهفتن نمیتوان
فارسی قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولانا	جای بوده را قلم بطور در کلامش باین رباعی اکتفا نموده

این

افسوس که حسنت اسی جفا جو می نماید در کویتو خانه دواشتم روزی چند		وان جبهه سیاه و عینین سوی نماید آن خانه خراب گشت و آن کویتو نماید
مولانا را پدر فرزند لایت نداشت بود و محمد سلطان حسین میرزا بفرات و بهرات نیز عبور نمود و بسیار خوش اوست این مطلع ویراست		
در حالت تکلم از نازکی زبانش		برگ گلست گوید در خنجر دهنش
سخن سنج از شکوه لانا محمد معنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از دوست بام برآورد جلوه ده ماه تمام خویش را		مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
این رباعی نیز ویراست		
این باوه که بی تو من بلبی می آرم ز لب سیه تو زدن کرده سیاه		لی از بی شادی و طرب می آرم روز سیه خویش بلب می آرم
فیض سرمدی را عیس عامر مولانا مجنون مشدی از خوشنویسان ناست بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع از دوست		
بوادی روم و از ارزا میگرم		بدین بهانه زبیران یار میگرم
شاعر مستقیم المزاج ساکن حاکم میر حاج معاصر سلطان حسین نیز از دوست این مطلع ویراست		
ز سینه برنضم آه جان گذار آید سیرین صاف آوازیت غلطان		چو آتشی که نشید می و باز آید که می آید بوج از باو و امان
واقع آئین خوش تماشای شاعر صاحب دیوان مخلص کاشی سخن نادره گوشت و این مطلع از دوست		

والم فشرده آن چوب نگارین است	نخسه که بدل نامنوی زندانیت
چگونه زواج بخت سخا علم گردد	که چون سالی کنی خاتم احمم گردد
بدار هر که چون خاتم بسته دیگران باشد	بجای نگارش نگاشت حسرت و زاری
ما بر این نکته طرازی محبتیانی شیرازی شاعر خورشید او بوده فقیر از اشعار این دو بیت اکتفا نموده	
سرود مجلس عشاق آه و افناست	در و پیاله لبریز چشم گریانیت
خیال بوسه بر آن گردن بیند	بسی که میرسد آنجا لب گریبانیت
صاحب اشعار آرد بریز از چشم کتا بدار سکنه اصفهان بوده فقیر این یک بیت از کلامش اکتفا نموده دیر است	
بسکه ز ادب پیغام چکد خون نیاز	از ولتم تا بدل یار خیا بان گشت
شاعر مرایا هوش میر مبارک مد هوش اصفانی است این شعر از دوست	
عشق آنروز بر سر حد کمال انجاسید	که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود
باودی طریق صاحب دردی ملامر شد نیز جردی بهند آمده و با مساجد تاجان خانخانه ان لبی برده این شعر در است	
بسیار ز حد میگردد گرمی مجلس	دل سوخته در پس دیوار نباشد
لا محسن کاشی دانای و قاتق نیکو تماشای بوده از دوست	
از ان در صحبت باران کشیده دایم	که حبت و گریه میکشد گریبانم
در ویرای طلیفه انگیزی شاعر شوخ طبع همه تبریزی حاکم تبریز از بختش بسیار مخطوط بوده اما چون وی در مجلس با و شاه با ساد و رویان شوخیها	

سیکده لاجرم تماقه بر روی کشیدند و از مسج شدن صورت نوعی خود ناتوان بشیر از شفاقت و از امام متلی حسان رعایت هایافت از دوست		
هیکویم کیم کیم بالای نیت بست ابرو	بر بار حسن خم گردید و شایین بر ابرو	سوخست جانم صد خار سردیوار
شاهزاده کرم پنجه محرم دختر ملا علی شمسک دزد و جیر و گریه ای ست انطباع از آن نادره گو		
مراحمی که غمی داری ز نکت سرگون خود	قدح را بدم خود ساز خالی کن رون	شاهزاده باهره آیین غزل و عشوی معشوقه سلطان سحر سلو قی پنجه بهشتی انجوی
طریقه نادره است این دور با عی از دوست		
من عهد تو خشت و ست مید انتم	بشکستن آن درست مید انتم	بر دوستی ای دوست که با من کرد
بر خیز و بیا که حبه پر داخته ام	آخر کردی خشت مید انتم	از بهر تو پرده خوش انداخته ام
با من شیرابی و کبابی می ساز	کین برو زود و زدل ساخته ام	
شاهزاده و الاد شگاه مهری بروی مقرب مدویر جهان بیگم جانگیر بادشاه سخن بسیار بتناشت میگفته روزی بیگم شوهرش را طلب فرمود که و با اضطراب آمد بنا بر پیر صغیفه بر و طاری شد بیگم خند بود مهر حسب حال چینه بیگم بودی این دو بیت بدیده گفته بخوانید بیگم		
مرا با تو سدیار می نازد	مهر مهر و فادار می نازد	ترا از صغیف و پیری توت و زور
حل هر نکته که بر سر خود مشکل بود	چنانکه پاس بر دار می نازد	از مودیم بیک جرعه می حاصل بود

<p>خواستم روزی خوش بگویم باشم گفتم از در سپهر سبب حرکت می دویتی بود تا شای رخسار مرا</p>	<p>دشمنان و غو و زبان پنجه مرا در دل بود در بر کس که ندوم غم و دلا بقتل بود حیف صد بیت که آن دولت مستجاب بود</p>
<p>شاعر با جزوالا و سنگاه نور جهان بیکم فحقی مرم بهانگیه باو شاد و جو خوش مستاز و ده اختراعات عجیب بی انبار علم کلاب و فریق خانه سنا و زیور علم از مختصات اوست روزی باو شاد میل بهجت سینه کرد و بیکم غم و شاد</p>	<p>این مطلع بدیده بخواند</p>
<p>بقول من اگر شاد دولت خوشه و میگردد دل بصورت نهفتا شد و شاد معلوم ز اید اهل قیامت مفکر در دل من</p>	<p>بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد بند مشق و بقا در دولت معلوم بزل جبران گذراندم قیامت معلوم</p>
<p>شاعر با هر فصیح حکیم کنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا اصداد بارت با بند نیز عجور نموده این مطلع ویراست</p>	<p>در من آینه از جو اشپید نیست تمام عمرم با یاد او بیایه گذشت کز خاک یک سیم بهم گران باشد سر</p>
<p>بهمه شیرست درین کاسه که پید نیست جواب دارم از عمر و پیا که گذشت شام بیرون میروم چون آفتاب که شورش</p>	<p>شاعر مصنی مکاسب اخوند صمد باقر متاسب مرد کوکناری بوده و در آخر ششماقی تخلص نموده این شعر از است</p>
<p>بجواب عدم راحتی و استم - تفاوت که کنارسه در شب تاریک بطهارت خانه رفت پیکش بجای داشت</p>	<p>ازین خواب مار که بیدار کرد</p>

که سرش تیره شده و سرخش بالا برده و در کشد خاقانش بر کنیک را فرستاد
 و طاعت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاد و بستن آغاز کرده
 تا گمان انگشت به قدش فرو شد و دست دیگر خصمیدار رسید کنیک فریاد برآورد
 که و او یلا ای بی بی سزا ناکسی بریده بر دور حلقوم اینقدر انگشت میبرد
 و توبه بگوید آری زانست خاقان با منظر آب تمام چراغ و دست گرفته آورده احوال
 و محال مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سرش فرو گرفت و بوش آورد
 با خبر و بسپرد

شاعر خوش او اسد الله سیما قصه را ام و سیتا نظم نموده بسیار گوهر آید
 مثنوی چنانچه این بیت در وقت بسیار بشوخی گفته

دل ز عشق مژگانش و ارم	رفاقت با خدای خویش و ارم
این بیت در محنت سیتا نیز خوب گفته	

تنش سپهرین عریان ندیده	چو جان اندر تن و تن جان ندیده
این بیت در ذوق عشق سیتا بر زمین هم نیک گفته	

گریبان زمین شدن گمان چاک	در آمد همچو جان در قالب خاک
این بیت و سبک است	

گر از خراش دلم سکنی بهین جبریم	که بپست کننده سخن میکند او زان سخن
بسیار حکیمه منسوب به شیکری شاه جهان با و شاه سید افراز بوده چون بسبب عجز	

کنار جوی ازین شست آخواری شده اند	سگان این مکر خوش مزاجان شده اند
با و شاه خانه نشین گردید احوال او پیلوتی کردند و در آن حال این مطلع گفته	

شاه سپهر و منشی و پذیرا کن الامور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثری از شعرا و مشایخ سکه بادشاه نظم کرده بودند از آنجمله سکه که ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این است

سکه زور جهان چویدر منیر	شاه اورنگ زیب عالمگیر
-------------------------	-----------------------

و جهت اشرفی بجای بدر نظر مرد داخل کرده چون بادشاه ازین سکه مخطوط شد منیر متوقع صلح گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت منی شماری که در سکه من نام خود که منیر است داخل کرده و باز صلح بخوابی اگر چه اشعار ابدار منیر بسیار است در نجایان و بیت اکتفا نموده می آید و آن اینست

بنار گفت که آیم شب بخواب تو من	درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
قدم برون نه نهاد ماه من منزل خویش	بود چه صورت آینه زیب با فعل خویش

نقاش نگین منی طرازی منعم حکاک شیراز از وطن خود آمده با کبر آباو سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده و میراست

آنرا که روز بانوی کسب سحر بود	دست پر آبله صدف پر گهر بود
در غلام زور و شب هر چند صبا خوشم	خشک لب چون ساحل هر چند دیر یاسم

شاعر اهتمام مقال شاهی چو بدار کمال از حجاب و جهان بیگم بوده روزی با تناس بیگم بادشاه و میرا حکم شعر خوانی فرمود و این بیت بر خواند

می بگریه سری داری ای بجهت کز	کناره گیر که امروز روز طوفانست
------------------------------	--------------------------------

بادشاه بخندید و گفت رعایت پیشه خود که اهتمام ست از دست نداده تا روزی بخدمت بیگم باز الحاح نمود که یکبار تفضلات جناب باز اجازت

شعر خوانی بیایم بیکم باز آتاس نمود باو شاه فرمود ویرا با شعر مناسبت نیست گفت خانه زاده است باو شاه باز فرمود که شعر سے بخوان می باز این بیت را	
من میر و دم و برق زنمان شعله آهم	ای همنفسان دور شوید از سر آهم
باو شاه بخندید گفت با یکدیگر که این ابیات مناسبت باز رعایت پیشه نمود و کرده است شاعر نیکو استعداد میر جو او از شعرای المجد شاه بوده و معنی خلوص نموده من دیوانه	
امروز به بزم چمن ایشوخ شرابیت	هر گل قدح باده و بر خنجر کلابیت
بنگ گل پیاله به از باغ لاله است	ارامی دو پیاله بچای دو ساکه است
شاعر سلیم شاه شهم از مردان شاه برکت الله بوده ساکن مازهره است در شایعان آباد میگذرانید و چند بیت که رحلت نموده از دست	
خوایم دست ز صحرای جنون بردارم	خار و امان میگرفت آبله در پا افتاد
شاعر طایر نیز مشتاق از خوش فکran ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد او دست شبکه بر یاد بناگوش تو چشم آب نیست	
شاعر سنی پرور نیکو دشمنگاه میرزا خاجانان مظفر سلیم الله انسان کامل است	بر سر شکم بر زمین تخم گل متاب نیست
و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه	
صفائی سبزه او بنگال زرد و در مرا	خطش سیاه به نخواست بوسه و او مرا
کشته ام چاکر عشق شهروان منظر	سوختن دماغ بکفت و سنگ اغوست
نسبت درست کند گریه هزار بار	همین بس است پس از مرگ خیر جباری ما
فریاد این قوم که چون ماه محرم	بی زرد نتوان دید رخ یستغنی را
فشار دوزخا کت ز بسکه رنگ ترا	تن تو ساخت گلآبی قبابی رنگ ترا

ز بس با و انعام و ذل آید بر زبان
 کا پید و خدای سخن بسکه تن مرا
 غیرت و بریت آه کجاست بیا
 گوی آید پیش من گوئید
 متاب و شداب انتظارت
 یار او گر به شبهای غم می پرسید
 بیشتر گردش دامن تو بوی خیزی نیست
 استخوان صبر عاشق اینقدر با خوبست
 کیشبه نگذشت کین دل او بید او نکرد
 مرا کشیده است و باز این برگ با من مگران
 یوسف مثل منی یب بمنظر فرسید
 سیند و اگر در گلشن چرخاں گذرد
 باغبان و کش از سر کج شناخوان توام
 منظر تو دشمن خودی اینا نمان خراب
 نزارن غرور کردم که کنی چو مهر من

بود و محسوس همچون شمع افروزان
 یاسید چون گدین بنیت سخن مرا
 سرفرت من وقت غزلان است
 که معشوق کس عاشق نواز است
 این روز قیامت شب نیست
 آنگهان ابرسیای بتایل برخت
 فتنه عطر گریبان تو بوی خیزی نیست
 ای بقربانت شوم آخرت این چو
 زید دیوانه کنی شب و فریادی نکرد
 ترا بش من چو یک گفت این مرد جان دارد
 شربت خلیفای قیامت بیمار نشد
 بیل از جان که در دل نگریه جان گذرد
 چون صبا باد و زویش گل سیاه توام
 دل میزد بدست سیاهای اسیر کس
 سر یازنی پیرسی که بگو چه حال و آرا

واقع آیین گستری میرزا مجید امی شستری از وطن خود بهند آمده به خدمت
 نواب وزیر الماک ایوا المندرخان صدق در جنگ بهادری میگردانیده نواب
 بیالشی آقاده و فرموده زار به دست آورده باز وطن مرا حجت نمود
 بهش منزل میل بیشتر و بیشتر طرغای اصحابان خصوصاً میرزا جعفر زار کوپ

کہ ہزاران مشہور راست با مجید اینہما سے نکلیں کرو و اکشر
عسہ ہما لش را جواب داسے مصطک نیز گفتہ کہ موجب شدت
آن غزلیات گردیدہ چنانچہ دین غنزل کہ مخاطب مجید امیرزا
عبد الرحیم حکیم باشت

ای فدایت مجید شوسترے	خاکیات مجید شوسترے
----------------------	--------------------

زرکوب این چند بیت اسحاق کردہ

ہستہ بر خود بجاسے بازو بند	جاننایت مجید شوسترے
ہوسس نو لسن کسی دارد	در خلایت مجید شوسترے

دیگر زرکوب جواب غنزل مجید کہ این بیت ازان ست مصطک گفتہ

وضع نامہوار باشد پاک طینت اگر کن	از بلندی چون بریزاید نمایاں شیون آب
از غم آرم نصتم تنہا باید از من آب	سیکشد ز انداز یک خبریالہ از روین آب
چون در حال کس از جلاست کہ چوئی سیا	یہماند از من و در حالت گردید آب
باز پیدا کردہ آزار کہ و اغم کردہ است	میشود ساعت و نیہ اش چون و غن آب
و فی زرکوب آن غنائل شیرین نگاہ	یہ چو نرگس غم دہ از سواخ گون و گلشن آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکہ یاد تو ای شوخ ماہ پارہ کتم	ز آشک و نیلین را پر از ستارہ کتم
ندا و محال لایبان ازک میان بستر	کہ از دستش کچہ باید مگر بہر تخیل بستر
مینخواستہ ہی ہم کہ برگ عیشت چو گل بریزد	درین گلشن برنگ نمہ میاید ہاں بستر
مخوشی لازم اقتادست جو بای سحارا	کہ از بہر گمراہی من اباید ہاں بستر

حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین دلیا قدس سرہ پد عالی قدس
 احمد علی از غزنین بہندستان آمدہ و خطبہ بد اون قاست نمود و قول این پنج پاک را بن خطبہ و آتم
 و عمر چہ سالگی پدرش از سرگزشت والدہ مبارکش و پیر پدرش میگردون بلیغ رسید بہت بجا علی
 برگماشت از مولانا علم الدین صوفی علم ظاہر سے خواند و بصلاح و تقوی
 مستغرق می نماید و در عمر کمیت و پنج سالگی از خطبہ بد اون بشہر دست آمد و
 و والدہ مبارک خود را بر آبر آورده و میوستہ بخدمت مولانا شمس الدین از
 کہ بر آمد فضیلتی روزگار بود و عمدہ علمای عالی مقام و سلطان غیاث الدین
 بلبن اورا شمس الملک خطاب داده بود و میر سید اکثر سے از طالب علمان
 از خدمتش استفادہ می نمودند ہر شاگردیکہ سبق نامہ میکرد مولانا بطریق
 مطالبہ باو سے گفتے چہ کردہ بودم کہ حاضر نشدی تا بارہاں کنم کہ دیگر حاضر
 نشوی بخیلاف حضرت نظام اللہ اگر ایشان را ناغمہ سے شد این بیت میخواند

باری کم از ان کہ گاہ گاہ ہے | ای دای با کئے نگاہ ہے

غرض اعزاز و احترامش زیادہ تر از بہرہ میکرد و در ان زمان حضرت نظام الملک
 بشرف ارادت حضرت فرید الملک مشرف شدہ بود و نہ کموت در ویستہ
 و بر برداشت در زیر مسجد ہلال طشت دار حجرہ بود و در ان جامی مانند آن مسجد
 بجوار خانہ شیخ نجیب الدین متوکل رحمۃ اللہ علیہ بود و روز سے ملاقات
 شیخ شہار علیہ رفت و دریافت و باول ملاقات اتحاد و افراتحاد و مسکاتر و جزو
 شاہدہ نمود و اینچنین روز بہ روز تر اند بود و ہمدان ایام والدہ او بختی پست

دشت تنوائی را با لفت شیخ مرتفع می ساخت و بر ساطع انبساط نزد انبساط
 می باخت روزی بخدمت شیخ عرض نمود که فائز بنخواستید بدین نیست که من چنان
 جلالی شوم شیخ ساکت ماند نظام المله دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده است
 باز قدری بلندتر گفت که التماس فائز درم که قاضی جاسی شوم شیخ به مجرد
 شنیدن فرمود انشاء اللہ تعالیٰ تو برگز قاضی جاسی نشوی مگر در چیزیکه
 من دائم شوی و در ان ایام صیت ولایت و آوازه بدایت حضرت شیخ فرید المله
 عالم را فرو گرفته بود و اهل استحقاق از هر دیار رسیدند بفيض فائز پیش از
 نظام المله را بن صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید المله
 از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیح می کرد بعد چند روز از شهر کابل
 بسمت قصبه اجودین که او ای معروف شیخ فرید المله بود غریبت نمودند
 بدان بقعه رسید و در جشنه بشفوف ملاقات مشرف گشت و می خواست
 که اظهار اشتیاق نماید و بهشت حضور زبانش بر بست چون شیخ فرید المله
 اثر و بهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آورد که
 از غمت و نیاز دین انشاء اللہ تعالیٰ برخوردار میشوی چون نظام المله
 بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود و در ان ایام نجانبه شیخ فرید المله
 عسرت تمام بود و در ایشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دوسه
 فاقه البنته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را برگز ضعف و ناتوانی
 محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمته اللہ علیہ پیغمبر آورد که
 و شیخ جمال الدین ماضوی قمری درخت کریم و شیخ نظام مجیدی در کاشیکو

انداخته از جنت افطار حضرت فرید المله و مختار مجلس برومی گاهی نمک
 میسر نشد و گاست شب سه دوسه روز نمک پاستر نشد از بقا س که
 متصل بود نمک یکدم بود ام گرفته بر کاسه ریخته بود چون حضرت فرید المله
 بقیه برداشت فرمود دست مرا نفل رو میداد رخصت نیست که لقمه در من
 فرو برم شاید درین شبهه باشد شیخ نظام المله را الزمه در اندام آنها و دور کا
 باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه تمیز برای لذت نفس
 قرض نیگیرند زیرا که قرض و توکل تعب المشرقیین است بعد از آن خسته بود
 که این کاسه را پیش فقیران ببارد از نذر فقیران دیگر بسیارند چنان
 از آن باز شیخ نظام الدین غزم جزم کرد که بتسبیح میهم قرض گیرم
 و هر چه بدمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را در شهر و
 جای نبود که انجا بنماط جمع مشغول باشد روزی الهام شد که جاس قو
 در قیامت پور است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفرغ خاطر
 مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد و پسر سلطان غیاث الدین بلبن
 نزدیک موضع مذکور حصار سه و شهر سه و سجای جاسی بنا نمود و تمام
 خاص و عام رجوع به حضرت شیخ شد و بسیار سے از اهل فنی بدستش تو به کرد
 و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز هانجام گشت
 چون رجوع خلق زیاده شد شیخ نمی خواست نقل کند درین اثنا جو آن
 تا توان در رسید و بخت و این بیت بر خواند آرزو کرد که شد ^{نشد}
 کا گشت تمام عالمی شد بعد از آن گفت نفع از خلق خدا باز آید

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
 آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در ول غم جرم کرد که البته بدین مقام
 باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ بهای پهلوی مسجد نو
 احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکو دهی بود بشب جمعه
 پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بنیاد پور آید سه و صوم و دوام داشت
 و رنگا می که استوار گویا بود بخاطر مبارکش بگذشت

تعلقت که اگر مرا سپ بودی بر اے نماز این مسافت سواره می آمدم
 خادم حضرت نور الدین ملک یار بران قدس سره که در گابش شرق رود
 در ملی متصل تکیه ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعه کهنه است در خواب فرمود
 که حضرت ملک یار پیران باد میگود که ما دیانی که داری بشیخ نظام المله
 بگذران که آن جناب از غیاث پور مسجد کوه کهری پیاده می رود چون کو
 بیدار شد اشارت حضرت خود را بمل در نیاید و شب دوم نیز همچنین خواب
 آن ماویان را پیش حضرت نظام المله آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
 فرمود و چنانچه این ماویان با اشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از تو
 حضرت فرید المله اشارت نشود قبول نکند خادم آن ماویان را باز کرد و نه
 شب سوم حضرت ملک یار پیران قدس سره باز بان خادم در خواب گفت
 که صباح برو ماویان پیش حضرت نظام المله بکش که شب شیخ فرید المله
 نظام المله اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
 ماویان را پیش شیخ آورد آن زمان قبول کرد

تقاضاست چون سلطان علاء الدین که مقتدر شیخ بود رحلت نمود قطب الدین
 مبارک شاه بر سر سلطنت تکیه گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
 مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
 بدان نسبت می خواست که ایذای شیخ برساند چون مغار و کبار لشکرش
 مرید حضرت شیخ بودند و شکایت و فتوحات می رسانیدند حکم کرد که اگر کسی بیخ
 یا لشکر آن شیخ خواهد بود بخون خود مگر خواهد بست در آن ایام خرج بطیخ شیخ دویزار
 بود و خرج خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
 رسید فوج اقبال را که غلام و خادم بود و طلبید و فرمود که بعد خرج و چندان
 مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
 درآورد و هر قدر زر که در کار باشد بیرون کش و خرج ساز اقبال چنان سیکو
 این خبر انتشار یافت و سلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیشتر
 شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ زکون الدین ابو الفتح قدس سره
 از ملتان برای دیدن من می آمد شیخ نظام الدین نیز که در شهر راسه ماند
 بر مینقه بدرگاه داعی آمده باشد حضرت شیخ فرمود من خود آنرا گرفته ام چاک
 نمی روم مرا اندور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
 فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ یابد اگر قبول نمیکن اعلام دهم تا فاکه کن
 بعضی اکابر و رعایا پور آمده گفتند یا شیخ سلطان جوایت نامه اقامت انداخت
 و شیخ پیریت بادانش و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
 تا چه روی و پرا اینها رفتند و سلطان گفتند که یا شیخ را راضی ساختم

سلطان خوشوقت شد که از حکم من بفرمان میوست روزیکه پیغام رسیدت و بنعم
 شوال بود چون بست و بنهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خضر و خان نزار
 که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود و مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
 تقرب داشت ناگاه با چند کس در کو شک درآمد و سلطان را بکشت آورده اند
 روزی که شیخ شمس الدین نام که ماسه بسیار داشت او را به حضرت شیخ متقا
 بنو اکثر بے او باز گردید با جمعی نزدیک اتقان پور میگذاشت چون بکناره
 راجع رسید سری واری دید شراب طلبید و می خواست که از کتاب نماید
 شیخ را چشم ظاهر استاده بے بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
 در آب انداخت و فی الحال و خوش ساخت بخدمت شیخ شافت و سر بر زمین
 نهاد آن حضرت بر قورق و مو و هر که را سعادت رهبری کند او همچین از سعادت
 باز می آید و هر زمان وقت به شدت ارادت مشرف شد
 و شکست قاضی محمد الدین کاشانی فاضل بتجرب و در حالت نزع به کلی از شو
 رفته بود و حضرت شیخ بیاد او رفت و دوست برداش گذاشت هماندم
 بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا سپح عارضه نداشت مریدی از مریدان
 شیخ قدس سره بانمی داشت در اینجا آن حضرت مرا استدعا کرد و تو آن حضرت
 حاضر آمدند بقدر طلوع میا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
 مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
 متحیر ماند و منتظر شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
 ده نفر یکجا بنشان و هر گروه ناسی را چهار پر کاله بساز و بسم الله بگو

بود پیش آن خورشید از میرید کور چنان گردیده سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
 و تقصیر شد و در قصبه سیر ساوه دانستند که بود در خانه او آتش بگرفت و
 فرمان الحاکمش به بخت و سستی در مدتی آمد و بسر کردانی تمام و دشواری مالاکلام
 تجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راسته از فطش بقتاد و گشت بنزد آن
 گریه و زاری و بهیاء خراب حالی و خواری بنجست شیخ رسید و کیفیت ظاهر
 ساخت شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان بیایی حلوائی خد حضرت
 شیخ فرید الدین حاضر آری و سستی بدلی و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
 مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوائیاری مولانا فی الحال برخاست
 بر در خانقاه و گمان حلوائی بود چند درم باوه او و سستی حلوائی را کاغذ
 پیچیده حلال کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
 حلوائی گرفته بنجست شیخ و دید و مهر و قدم نهاد حضا محاسن معانی این کرامت
 مثال اعتقاد و بتانگی شد و اسباب ساختند چون عمر حضرت شیخ بود و چهار سیئه
 مدت بهشت ماه بول و فایض نشدند و اجابت بال رپیش طلبیده فرمود که
 هر چند نقد و عین و ملک است حاضر گردان تا مستحقان بخش نمایم و اجابت بال
 عرض کرد و هر نقد و عین و ملک است که آید تا روز دیگری ماند جان روز صرف
 میشود مگر هزار سن غله در انبار موجود است اکثر خرج نگارم شود حضرت شیخ
 فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته بود و تره بر آرد و مستحقان بدو بپردازد
 بقیه جامه طلا طلبیده یکبار دستار خاص و پیراهن و صلابه مولانا بر آن الدین
 غریب عطا فرمود و بجا نهد و کن شخصت نمود و یک دستار و پیراهن و صلابه

شیخ یعقوب عنایت فرمود و نذر قضا و مصلا و شیخ و کاسبه چوبین خاصه که از حضرت شیخ فرید المله والدین یافته بود شیخ نصیر الدین چراغ دبلو سے عطا فرمود و گفت: شمار اور دہلی باید بود و حفا سے مردم باید کشید نماز عصر آن حضرت گذارد و ہنوز وقت مغرب در نیامده بود کہ بحق بیست و این قصبہ بروز چہار شنبہ مطابق ہمز دہم ربیع الآخر در سال ہفت صد و بیست و پنج و اشقیہ نوبتی آن حضرت عریضہ شیخ فرید المله والدین ارسال داشتہ بود و رہا در و برج کردہ حضرت منہد المله بران یکروز تمام وجد کردہ و آن شب

زبان روز کہ بندہ تو خوانند مرا	بر در دمک دیدہ نشانند مرا
لطف عاست عنایتی فرمودہ است	ور نہ چہ کسم خلق چہ دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم ارہ بر تارک کنند	ترک تارک گیرم ولیکن گیرم ترک ترک
از تو نتواند بریدن کس آبسانی مرا	گر ننید انکم کسم آخر تو میدانے مرا
رفکر دامنم بجورت تا سرم بر تن بود	گر سبر گرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر بر بختی نر بخت زانکہ رنجت رحمت است	جانی و آرام جان آندم کہ رنجانی مرا
ندارم ذوق زندگی نہ ہوا می ناکد اما	مرا دیوانہ خود کن ہر زنگی کہ میدانی

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبرے قدس سرہ ذات بالکش مہر سر ولایت و بدر افتخ بدایت ابودہ روز می در تبریزہ حضور استاد خود شرح السنہ بنخواند کہ درویشے درآمد کہ شیخ نجم الدین ویرانے شناخت اما از شاہدہ و سے تمام نصیر شیخ راہ یافت چنان کہ مجال قرائتش نماذ پرسید کہ اینچہ کس است

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جمله مجذوبان و محبوبان حق است شیخ
 آن شب بیقرار بود بآمدن خدمت استاد آئینه التماس کرد که برخیزند یک
 بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ در آمدند
 خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
 اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند می توانند آمدن کوه را ایند شیخ چون از
 بابا برآمدند شده بود معنی سخنش فهمید و هر چه پوشیده بود بیرون آورد
 و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
 بابا فرخ درآمدند و نشستند بعد از لحظه حال بر بابا تغییر گشت و عطش
 در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب در رخشان گشت و جای
 که پوشیده بود بر بدنش آشکارا گشته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
 بر محاسن و آن جاسه البیض نیم الدین پوشانید و گفت ترا وقت و قدر خواندن نیست
 وقت است که هر قدر جهان شوی حال برو تغییر شد و باطنش از هر چه
 غیر حق بود منقطع گشت چون از اینجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح این
 انبیا که باقی ماند است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درشت
 بابا فرخ را دید که درآمد و گفت می روز هزار منزل در علم اتقان بگذشته
 امروزه باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بر ریاضت و خلوت مشغول گشت
 علوم لدنی و اراوه نمی نمودن گرفت گفت حیث باشد که آن فوت شود و ترا
 می نوشت بابا فرخ را دید که از در درآمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
 که این سخنان را جمعی نویسی و دوات و قلم بنیذاخت و خاطر را از هر چه باز برداشت

شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دید و در خواست
 که مرا گشتی بپوش فرمودند ابو الجناح چون از آن واقعه باز آمد مفیش داشت
 که از دنیا اقبال باید کرد و در حال تحسید کرد و مسافر گشت و بهر کس که میرید
 را روده درست نیکو و بسبب آنکه دانشمند بود و سواد و بیچکس فرمودنی آمد
 خود گفته چون بکاک غرستان رسیدم رنجور گشتم بیچکس مرا مقام نپدید
 که آنجا نزدل کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر سلامتی است که
 مردم رنجور را اجای و بدنام آنجا روزی چند بیا سیم آن شخص گفت اینجا
 خانه است اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ
 اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مراجعی دادند در صنفه مقابل صنفه در ایشان
 آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
 و در آن حال ببالین من آمده گفت میخواهی که برخیزی گفتم بل دست من
 بگیرت و مرا در کنار کشیده ز مانع بگردانید و بر دسک دیوارم تکیه داد
 در حال خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نیافتم مرا از روده حاصل
 شد روز دیگر بخدش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوکی مشغول شدم
 آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبر شد چون علم وافر داشتم مرا بشی در خاطر آمد
 که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است باید او شیخ طلب
 کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر شیخ عمار یا سرری باید رفت دانستم که شیخ
 بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و فرستم و بخدست شیخ عمار رسیدم
 و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شیخ عمار خطبه بخاطرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برنجینه و بصیر و بخت شیخ روز بهان که این هستی را وی سیلی از تو بیرون
 بر خاستم و بصیر رفتم چون بخانه او رسیدم شیخ آنجا نبود و در میان او
 همه در مراقبه بودند یکس بن پر و اخت آنجا کسی دیگر نبود از وی پرسیدم که
 شیخ کجاست گفت شیخ بیرون در وضو می ساز و من بیرون رفتم شیخ روز بهان
 دیدم که در اندک آب وضو می ساخت مراد خاطر آمد که شیخ ننید اندک درین قدر آب
 وضو جایز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من فشاند
 چون بروی من رسید در من بخودی پیداست شیخ به خانه او در آمد من نیز
 در آمدم و بشکوه وضو مشغول شدم بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
 باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای استاد غایب شدم دیدم که قیامت قائم
 شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و باتش می اندازند و بزرگوار
 آتش رفته است شخصی بر آن نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
 رها میکنند و دیگران را باتش می اندازند نگاه مرا بگرفتند و کشیدند چون آنجا
 رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند برشته بالا رفتم دیدم که شیخ روز بهان
 پیش او رفتم و سرور پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
 از قوت وی بروی در افتادم و گفتم پیش ازین اهل حق را از کار کن چون
 میفادم از غیب و آدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
 شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و بهان سخن گفت آن را بنحو
 باطن من برقت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد بخت شیخ نماز رو و چون بخت
 مکتوب به پیش نماز نوشت که هر خدیس داری میفرست تا از خالص بگردانم

و باز بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بنحو ازیم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری برو جمع آمدند آورده اند که در آخر حال فطرت شیخ بر سر که می افتاد
ولی سست شد

تقاضی روزی در مجلس وی مذکور اصحاب گفت پیش شیخ سعد الدین
محمودی را انجا طر گذشت که آیا درین است کسی باشد که فیض صحبت او و سبک
تا شیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد تا گاه سنگی در انجا
رسید بایستاد دوم لایه بیکه فطرت شیخ برو می افتاد حاشی بگردید و بنمودش
و روز شتر تافته بگورستان رفت و مر بر زمین می مالید آخر کارش بهجا
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت گان گردوی حلقه می بستند و
آواز می کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چند س آن سگ برود شیخ
فرمود تا دیر او فن کردند و بر سر دفش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال هشتصد و میرده اتفاق افتاده این دور با عی ارکلام آن حضرت میگویند

در راه طلب رسیده میباید	و امن ز جهان کشیده میباید
بنای خویش را دادا کن	زیرا که عالم همه اوست
ویده میباید ایدل تو بدین مغلی رسد	انصاف بده که عشق را کی شالی
عشق آتش تیرست ترا بی نیست	خاک بر سر که باو می بیاسی
منظر اسرار خفی حبلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذوات پاکش قدس اولیا که کار داسوه اصفیای نامدار بوده و منش قریه امان سعادت داشت	

<p>باو شاهی و وعالم بگدائی نرسد بادشاهست با چون و چرائی نرسد داننده زرنده و شاه شوسه واقف از سوز نعمت الله شوسه</p>	<p>دولت عشق بر بی سرو پای نرسد بر دای عقل و مگو عشق چرا که دین گرد آفت سرلی مع الله شوسه در صورت و منی جهان و ریایی</p>
--	--

سپهر حق یقین ماه افق تشب سید فیضیه الدین ذات پاکش که
 از اجداد ارقام است زبده آل اصحاب ولایت و قدوه ارباب کرمیت
 زده و در سدر حال سعی موفوره میفرموده مهر نامی که از ستفیدان
 بپوده در حالت رحلت آن جناب اضطرار نمود و آن حضرت فرمود غم مخور
 بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم
 ظاهر و باطن من بیکره و جواب از مرقد من شنیده گاهی جت ادر
 تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از کور ظاهری شد چون اینست
 بر مردم کشف نگشت از ان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا
 آن خدمت ملاقات می شده فرمود خافض الانوارش در بلده بد اون
 زیارت گاه خلایق است قضایه شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه
 و چهل ناقوس مشهور از آفتاب و ما بهتاب است و آن جناب بر خصل
 نجیبی است ایرن دوسه بیت از کلام سرایا امام ایشانست

<p>منکه در داغ بدل دارم و کس محرمست مرا بیوفائی آشنا نیست</p>	<p>لاکه که داغ بدل دارم و عالم اند درین دوران که در بیوفائیست</p>
--	--

<p>اگر گویم به بین درمن بگوید چیزی عجب است آن کمرگاه</p>	<p>ضیاء بخشی این خود نماست آوازه بے و در میان هیچ</p>
<p>مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سر حلقه کامل صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان اشتیاق ویدن شیخ و سر افتاد و خواست که به حضور طلب نماید ارکان و نقش عرض کردند که دس کوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحت ندارد و قزل ارسلان بار او استخوان عزم ویدن شیخ کرد و شیخ بنور باطن دریافت و بر او او مطلع شده از عالم غیب سمیرغ در نفسش جلوه گر کرد و قزل ارسلان دیدن مکتل بجوهر نهد و شیخ شل باو شاه بر روی نشسته و هزاران هزار چاکر باکرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ بوسه و خیال شیخ از عالم غیب بشناود آداتا باک دید که میری ضعیف برپاره ندی بر دروغاری نشسته است و مصحف و قلمی و دو اتی و عصای و مصلای در پیش نهاد آتا باک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد از آن باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصه شیرین و خسر و بافتن قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صلیه اش چهارده قریه مزرع جت خراج خادان است وفات شیخ در سال یاضد و نقتا و در عهد طغرل بن ارسلان واقع شد و در قدش رتبه</p>	
<p>چو چو محنت من انرخ گندم گوست تو خدا را شنو اگر جمله جهان گیر و آب</p>	<p>که همیشه بخ چون کا هم از و پز خوش بعد اگر سر موی قدمت تر گرد و</p>

نفس اگر بر شود سهل باشد ز آرزو یاوری کن که همه یار بشوند جهان تیره شد و کل صفت را غمان کلافان طبیعت را ز باغ انس بیرون چو خاص الخاص جان کنشی در صورت پای پرواز گر انجانی کن برگر که در بزم سبک و جان بهیست نکشت گشت فلک را فیض بر بزم را در بیدم میر و جانش بنظر می بین نظار اینجا امر است که خاطر برون و او	که اثر و با کرد و ماری که کنن تر گردد تو همه یار کسی باش که یاور گردد ز ناز و رخت هستی را بخلو نگاه جان در کشر همایان سعادت را بدام امتحان در کشر نیز ان شربت منی بجای امتحان در کشر چو سگ گرم و گرد و سبک گل گران در کشر ستون شل و چندان طایف بکشان در کشر حشیش و زبان میگویش بیدان در کشر کثر عزت نینمزد بان در کشر زبان در کشر
--	---

این چند بیت از زمیه مولوی از سکنه نامه ثبت میشود

سحر که کلام به نیک اختر بفرید کوس از نور شهر یار ز شوریدن کوس نثار خردش ز نعره بر آوردن گاو دوم ز خر صده منفرد پر و اخته چو مشک بلبشک در آغوشند زمین گفستی از یکدگر برورید یکی گفت هون و دگر گفت بان چکریاب شد نعره با سه بلند	گل سرخ بر شاخ نیلو فر جهان شد ز بانگ خبر من بقرار بدرهای روین و افتاد جوش شد از آسمان زهره گاو کم زمین منهد کوه از سر انداخته قیامت ز گیت بر انگشتند سرافیل مور قیامت دید بر آور و سدرهای و هو از جهان گل و گیاه شد حلقه کند
--	--

<p>زما ہے در قمار آورد و بیخ کفن گشت در زیر جوشن حریر چون سیلو فرا گنده زورق دریا</p>		<p>ترنگا ترنگ درخشنده تیغ ز بیم چپاچی که آمد زیر بران و جلّه خون بلند آفتاب</p>
<p>در صفت ملک بروی گوید</p>		
<p>چرا روی بهشت بر منم گام زستان نسیم بهار سے دہد چو باغ ارم خاصہ باغ سپید ہمیشہ دروازہ نصرت و مدد تو گوئی در روز عید ان گشتہ اند خیالی نداند مجب ز خورے نیابی تہی سایہ بید و سرور</p>		<p>نوشتر آن ملک بروی کہ اقصای توزین گل کو ہمار سے دہد چو ہفت روزہ بس سبز و مشک بید ہمہ سال ریحان او سبز شاخ زینش باب زرا غشتہ اند خرا منہ بر سبز آن زمین ز تہود و راج و کبک و تدر و</p>
<p>در صفت باریدن برف و جشن نوشاہ در آتش افروزے گوید</p>		
<p>سن رستہ از دستہای چنار چو باغ ارم مجلس و لفریب گل از رنگ آن گلستان سوخته چو بر سرخ گل شاخ نیلو فرے در افتاد چون عکس گوہر بینگ سو او جیش ایتباراج روس چو مار سیہ بر سر کان گنج +</p>		<p>ز باریدن برف کا فور بار بر آست از زینت و زور برب در و آتشے چون گل افروخته بنار از بر شعلہ افروزے بشکین کال آتش لاله رنگ بہ بیر جنت دودہ پیر مجوس باقش بران شوشہ مشک سنج</p>

بروگاه در آج و گاسه تدر و چو کبک در می قهقه و روین صراحه در خنده چون شمشیر بجز نایده کابنگ او بود تیز	چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو شده بلبله بلبل انجمن مثنی چو زهره بر اشک همه ساز آهنگ با نرم خیزد
--	---

در بے ثباتی دنیا و دل گوید

دو در دارد این باغ آراسته بیا از در باغ بسنگ تمام مقتضی نه بینی درین باغ کس که داند که فردا که خواهد رسید که آماج اقبال بر سر نهد تو مندر اقدار چند ان بود چو بیرون رود جوهر جان تن بساطی چه باید بر آرد اسکن که داند که این خاک ویرینه دو چه نیزنگ با بجز و ان ساخته است چه باید درین هفت چشمه خراش ازین دیو مردم که دام و دوند سپه گور کردشت بانان گم است همان شیر کو جای در پیشه کرد	دو بند از هر دو بر خاسته ز دیگر در باغ بیرون خرام تماشا کند هر یک یک نفس ز دیده که خواهد شدن ناپدید که امرو از خانه بیرون نهد که در خانه کالبد جان بود گر بر دوز مخو ابد خویش تن که داناگزیر است بر خاستن به غاری اندر چه دارد ز غور چه گردن کشان را سر انداخته است ز بهر جوی چند بیرون سپاس نهان شو که همه صحبت تانت بداند ز نام و میهای این مردم است زید عهدی مردم اندیشه کرد
--	--

<p>بچشم اندرون مرد مک را کلاه نظا می بیندیش و کاری بسج چو هر شته خفتگان در خموش</p>	<p>هم از مردون مرد می شد سیاه بجفتار ناگفتنی بر پیچ فرو خست پاینبه در نه بگوش</p>
<p>رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین راز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنه چنگیز خان از خوارزم بروم فتنه و با شیخ صدر الدین قومواسی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخدوم از وی التماس انامت کردند شیخ در صدر دو رکعت قل یا ایها الکافرون بخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بروجه طیب گفت که یکبار قل یا ایها الکافرون بر آن ما خواندند و یکبار برای شما من ضمای کلامه</p>	<p>رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین راز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنه چنگیز خان از خوارزم بروم فتنه و با شیخ صدر الدین قومواسی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخدوم از وی التماس انامت کردند شیخ در صدر دو رکعت قل یا ایها الکافرون بخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بروجه طیب گفت که یکبار قل یا ایها الکافرون بر آن ما خواندند و یکبار برای شما من ضمای کلامه</p>
<p>گر صبحدم ز سوز غمت دم بر آورم هر سبزه که بر کنار جوی رسته است تا برسد لاله یا بخوار می سینه</p>	<p>گر داز نهاد تو او آدم بر آورم گوئی ز خط فرشته خوی رسیده است لگان لاله ز خاک ما بروی رسته</p>
<p>زینت بخش منشور معرفت و خداوانی مولانا احمد علی مهر کون متخلص به نسائی از زمره اولیا و چو که احضار بود تعلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر شدند و قالان این بیت را تا هنگام و نوا می خواندند بیت مبارک</p>	<p>زینت بخش منشور معرفت و خداوانی مولانا احمد علی مهر کون متخلص به نسائی از زمره اولیا و چو که احضار بود تعلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر شدند و قالان این بیت را تا هنگام و نوا می خواندند بیت مبارک</p>
<p>بر قوم است رای دینی و قبله گاهی</p>	<p>من قبله است که دم پرست کج گاه</p>

باو شاه پرسید این بیت از کیت عرض کردند که مصرع اول حضرت
نظام الدین ادلیا قدس سره است و مصرع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه
روزی که بر دریای چین بنزدان شهر حبت غسل فراهم آورده بودند و بسم
خود پرستش نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول
برزبان راند چون در آن دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو
مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله به گفت و نعره
عاشقانه زد و قالبی کرد باو شاه از تحت فرو آید و فرق مبارکش را
بر انوی خود بر نهاد و اطبا گمان بردند که سکنه شد پیشانی اش را داغ کردند
سو د داشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان
شدند و در شهر دلی گنبد متصل بچل مسجد بنجاک سپردند و مسجدی در نهایت
عظمت از سنگ سرخ و حوضی با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم روز عرس
مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بار بار زیارت آن مرقد مبارک مشرف
شده من کلام فیض نظامه

که بهر سه و هم ناله جانگداز را دل به باغمت بیدار بیند باز برگردو اعتباری نتوان بر سخن باد آورد چو آینه رو پر و گوید چه پس سر رفته مو بهو گوید چه	ز هر و قدسیان شود آب آتش دلم مرا به شب چو در آن خواب گیر چشمم گردد خبر از باد صبا بر دل نماند آورد دوست آنست که معایب دوست نه که چون شایه باز از زبان
--	---

رئیس الفضلا ملک الشعر نظام الدین ابو الاملا قوانین الف ظری

طبع و قیادتش دستور و خزان معانی را و من نقادش گنجور استاد فلکی
و اعزازش روانی و حکیم خاقانی از تربیت یا تنگیان دی اند چون خاقانی
بوی رسیده هنوز سبزه عذارش ناپسیده بود و ثمرات نهال کمالش
نارسیده بنظر محبت و شفقت در روی دیده و بشریت و امانی خودش ممتاز
گردانیده فلکی در سر هوای و امانی استاد داشت چون دی را این آرزو
دست نداد و استاد برخیزد میخواست که سفر کند استاد بجهت رضای او
بست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کینک ترکیه است
که هر یک بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی
بر همه ترجیح می نهاد و لیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعد از آن
شده بود و خشمناک که یکدیگر فیابین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب از خاقانی نیست	همه از طالع ادب نیست
با همه طنطنه خاقانی	گر چه بر عرش رود زینت
بشی کا دم از دی سستی فلان را	فلان گیت صاحبقران جان را
بستی قناد این چنین سهو برین	بستی چنین بر فست و روان را
من آنکه از مادر و دهم ز اوم	بفضل و هنر در جهان او استادم
و خود قره العین و فرزند ماس	منت هم پدر خوانده هم استادم
چو رنجت نمودی بشاگردی من	بموت خفه و صله و سیم و اوم
کمر را تعلیم شفقت به بستم	زبان تو در شاعری من کشادم
چو شاعر شدی بر من تر و خاقانی	بنحافانیت من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش بیزدان اگر گفته ام کا دم او را وگر بر سجده که ایسته گفته	نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم وگر گفته ام نیست با من بادم بگفتم به گفتم بکا و دم بکا و دم
--	---

عند یب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا نظیری از شراک
نی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خان خاندان دس را نواز شات
بسیار فرموده و در سال هزار و بیست و سه اه مدیم نموده من دیوانه

کجا بودی که شب سختی از ده بجا را سوی کن من امروز با غوغا بشه افتد نمیدانم نظیری کیست چون آمد آنسو حرانم غم بر خاطر یاران شود پیدا به بریدن زرد و ذوق تو زانده نشه ما ترا کعبه مرا کار با دل افتادست خارمی با بزم قفل زوایان کجاست مسافران عدم ما رسیده در کوچ اند چه چو سکو به به جان نام بر آیم که کجاست من آن دیدم که بر کس نظر چال من افتد گویا تو برون میروی از سینه و گریه مکر زنده هستی غم نیست می بندم چه چشمت بوی یار من ازین است و فانی آید	بقدر روز محشر طول داد و کهر تن را که اعمار فلک کرد و گویا بنیر بانی را بحال مرگ دیدم بر سر راه ما تو ای زرا چو بیماری که مرگش بر پرتو را نشود پیدا سایه پنجه بهم داده رگ و ریشه ما کعبه بتکده من مقابل افتادست کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست شکوفه می رود و شاخ با بر می بندد فون من میزنی و گویند سزاوار نبود ز بس ختم و کم کاریست در دنیا من افتد جان دادن کس اینده شوار نشد بر من میشنم مگر اینقدر زنا می بستم قلم از دست بگیرند که اندکا رشدم
--	--

<p>سخن گذشته گفتن گاه دراز کردن بدیده آفرین به بهانه ساز کردن بخدا که واجب اندز تو احقر از کردن بکدام امید واری که نمی شکایت از تو عشت خیال تو ام گرم گفتگو دارد تا کی این رشته شود پاره و پیوسته</p>	<p>چه خوش است از دو یکدل شکوه باز کردن اثر طلال بدون دل هم اندک اندک تو بخویشتم چه کردی که با کنی نظیری بدل فکار و ارم گاه بی نهایت از تو ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد چند مار ابر باد او دهنون بند کنی</p>
--	---

بعد گلستان سخن سی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفل
 نشسته بود که مولانا بدرالدین بلالی آمد و بالا تر از نشست نرگسی گفت
 تخلص من نرگست و نرگس چشم نسبت داده اند چشم سر آمد اعضاست
 پس باید که از من فرو تر نشستی مولانا بلالی گفت تخلص من بلالیت بلال را
 یلبر نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم است پس سرز که بالا تر از تو
 بنشتم نرگسی گفت بلال نام غلامانست و غلام را باید که فرو تر بنشیند و
 در تخلص من فقط نرگسم است بلالی گفت بلی بزیر کسی نیز دارد و آخر نرگسی از او فرو
 تخلص خود را تا سه بدل کرد از دست

<p>بکشا و دم فال مصحف سوره یوسف بر او</p>	<p>بیاد صفه خسار او کرد و فزون آمد</p>
---	--

مربع نشین بوست تحت سخن پروری شاه نسبتی قضا نیسری از شعر است
 عهد عالمگیر بوده من دیوانه

<p>باین ستم زده در یک فر از تو انجست گرتو همسایه شعی از خنده بدیو از خوشست</p>	<p>جد از ماول مار از زیر خاک کنی سینه دوزن چینی چون بر رخ خوابی</p>
---	--

نہ میرم و بوا اہوس نہیں د	ایسا گل استیاز عشق بہت
نقشت عزیزے بے تیزے گاؤہ است و فخر مسایہ را بہ عایجو است کہ سیر و اتفاق گاوش بر وید باغ شدہ گفت چندین عمر خدای کر دے گاؤ خرر انشتا فنی از کلام دوست	
باور نیستو کہ گئی این دل خراب دل بردمی و مانا نہ نکردیم نہ ہر سو چو اسباب سفر از بہر غربت بایکدوم کردی نگہ سویم و حیران تو کردیم می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد	محمودہ بودہ بہت کہ ویرانہ کردہ آن فریاد برآید کہ کسی دل نہ کسی برد غریبانہ نگہ بر آن در و دیوار میکردم ای کاش بندیدی ای کاش بندیدیم ز انگوٹہ کہ مستی بہر بند سببہ بسینہ
صاحب اشعار غریب لوزای نجیب کاشا نے بودہ و کسب بزرگے سماش مے نمودہ خوشگوست از دوست	
جو ز فلک کشد و لم گز غمت رہا شود	وانہ نہ برق چون ہد طعمہ آسیا شود
غزال مرغزار سخن گذاری مولانا مامی سبزواری سخندان گرامیت و ہر جا جای و در فن انشا و خط تعلیق و سنگاہ تمام و شستہ اما ہیکس مقعدہ خوش بنودہ خصوصاً خواجہ غیاث الدین و ہر ار کہ در مجلس بادشاہ از روے ندیدی بسیار مردم را تقلید میکردہ چنانچہ در تقلید سخن گفتن مولانا ہر کس از اطراف و ہانش میرنخت گویا ساہون خدا بدہ است و معرانی اش میریزد مولانا این مطلع و رقص دی گفتہ	
لا فہ غیبت نافہ نہ ہر بی سرو پای	نمازیہ کاسہ ماور بخطائے

مولانا جامی انجم معاصر جا نیست موزم با جداول و ادوات دارند خوش اوست
و این مطلع ویراست

از آنکه در عشق تو دیوانه ساخته
همچون صفت بگوشه ویرانه ساخته

شمن سنج نیکو دستگاه قاضی نورالدین شاعر طاق بوده و فاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل دارد فقیر این مطلع از تو سه نگار

از آن با شکله آیم که در بجزان گنم شاد
که از بالا آن سرو قبا گلگون و بدیوم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام شمن سنج نیکو دستگاه بوده و محاصر قاضی نورالدین
استر ابادی این مطلع از دست

یار گلزار خط او سبزه تر سپید کرده
کارستان جهان گمان گرسید کرده

جان جهم شمن سی نسبت فارسی در عهد شاه جهان باد شاه بسند آمده
و با جعفر خان بزرگ برده ویراست

جان عزیزت و یکن بسنج جان سپرد
حیف بر جان شمن گرسنجان نرسد

شاعر شندان بجهت قلیخان میرا خبر باشی سدا کار شاه عباس ثانی
بوده راقم از کلاشش باین مطلع اکتفا نموده

مکن خیش چو در آینه بساط اندازد
صغیر آینه را قطعه ریحان سازد

شاعر نیکو تلاش اختری ریکتر تراش قلمی مکتوب میکرده در هرات بزرگ برده
بسیار خوش اوست و محاصر سلطان حسین میرزا بطلع از دست

شدیم خاک است گرد دوازست
چنان رویم که در گرد و دوازست

نظم ستین قاضی نظام الدین از فضلای هند اسان بوده و محاصر

میر سبطی شیر بسیار خوشگوست این مطلع از دوست		
پد روی تو اتم بت پرست میگوند	چو کیم ای بت من هر چه بت میگیم	
نزیب بخش پیرایه خند است ملاصفاست آتو کشی میگردد و در عهد اکبر باو شاه بهند لبر سے برده صاحب یوان است و مطلع از دوست		
مشاطه خون کمن جگر مشک ناب را	نشر مزین بشانه رگ آفتاب را	
نوعی آن داو حسن بد اوت خرید	داو کن داو که بید اوترا تشدید است	
پروه نشین حیلک شند انی شاعره همه تها فی نای بسیار خوشگوست و مطلع از دوست		
خواهم که بان سینه خم سینه خود را	تا دل بتو گوید غم ویرانه خود را	
چو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز	هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز	
صاحب کلام بے عیب نظام دست عیب تقابلت از شیر از در سال هزار و بیت و نه رحلت نموده و در غاطیه شیر از آلوده من دیوانه		
دل گفته ده شد از سینه برون بایکد	دوه هر چند غریزست گفته توان داشت	
ولم اعشق گرد آند بگر چشم بکارش	چو آخر غمیکه گرد اند کسی برگرد بپارش	
بسان زیزه کاغذ که افتد از قمر من	تن ضعیف برون افتد از گریه باغم	
سر دوش عالم نکته طرازی نوید می شیر از سب بسیار خوش فکر بوده را ختم از اشعارش باین دو بیت اقتفا نموده		
نیمین گل بچن عاشق دلشسته است	دل جوان همه چون و شسته گل بسته است	
ندید نور جو بر دیده عالم و شش	شمع این خانه ز شمع خراب بسته است	
نوید می شاعر از چند بوده ساکن هر چند دیر است		

باشقان را بتورا ای شاهی بداد	بشکر خنده ترا و بنی پیدا شد	
مراش چو گیم از روی پیکر و آن کرد	چو آب بر نعلی که آن آرام جان کرد	
زینت بخش محفل خوش تقریری	ماند یکم کشمیری باغی طرح بود خوشگوست از دست	
زوق و دل بود اندک چه پس بیارت	غواب کم رود با آنجا که گس بیارت	
<p>آنکست روزی سلطان محمود غازی در فضل تابستان نشسته بود و گلس بسیار بجمع کرده بودند و مزاحمت می نمودند گفت آری ایچ مو صفتی باشد که آنجا گس نبود و یک سوره حاضر بود گفت بر جا که آدمی باشد گلس باشد تواند بود که جاست باشد که هرگز آدمی در آنجا نرسد و گلس باشد و یک گفت این محالت گفت چنین که اگر جای پیدا شود چه میگوئی گفت خون بکل کردم اما اگر من بشه طبرم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط قرار دادند سلطان بایستی از مقر بان شهر بیرون آمد و در و بصحرای نسا و و چند فرسنگ بیرون رفتند تا بصحرای رسیدند که هرگز آدمی در آنجا نرفته سلطان و یک را گفت اینکه گس حالا که این وضعیت که هرگز در اینجا پیدا و بعد یقه فکر شما آدمی نیستند من آموخ آدمی زاده ام سلطان بخندید و هزار دینار بده و انای مخالف جهان فانی ما و هم لاینبانی با ملایطیر سے مصاحب بوده در اصفهان جاوده عدم پیوده ویراست</p>		
برگزین طفل فراری ز نو از یادم	گر تیا بوت روم شوخی که واره کنم	
واقف از نیکو بیانی ما تا و هم	شاعر صاحب دولت یچند بیت از دست	
کشت ز سیر گلستان شریفی گلزار	نامه عذیب شد ز مرده جنون مرا	

از یکسی هیچ غمی نمی طپد دلم	از یک مال سخت نماید بجا دلم
تا باندیر پیچیده بنیم جو قفل بے کلید	تا شکست دل نباشد کار نکشاید
معشوق من بدو سبب هر کس بر ابرست	با من شد آب خور و زاهد نماز کرد
درین بوستان خوارم از میوه آ	غیریم جو گل بر سر روستا
بجیسی در کفشی خواهم و کنی حدس	غیریم کارگر افتاده شهیدان مدد
تا دم از سکنه برات برات بوده و شاعر خوش ابیات ویراست	
در خانقاه وحدت و یکفرمانیت	چون تار به کجرف از صد و هجتم
تا طلم بروی یوسف زینجا بهتر از قیاس گفت است بسیار خوشگوست	
این مطلع نیکو از دوست	
آن بلبل که هرگز از دل گشتم فراق	از خون چو ساغری پر بارم شیان
مکنت شاعر بی نظیر و عدیل خطه	از و جیل پرده و سکه رست
قطره آب خضر عمر ابد می بخشد	اتفات که صاحب نظران بسیار
تا سارکی شاعر نازی تلاش بوده راقم از کلاش یک بیت اکتفا نموده و آن است	
نه کلاست اینکه بر خسار موش سیر	تا شود عالمی آبی بر آتش میر
مهر خجاست برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از شاعرش با مطلع اکتفا نموده	
بهرین بنیم عیب یاب گوهرم	چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم
قطعه و اثره سندهانی آقا محمد حسین ناجی اند بانی از جمله مشایان عالمگیر	
با و شاه بوده بعضی خدمات ممتاز می زیسته ویراست	
مگر خواب بروی تو دشت چشم	خدا کند که خواب شنا شود چشم

محمد یوسف گنجیست منجانب منجور همان از سخن سنجان این مان بوده و درست	مکر و دروغت ویناوردن و نگارش ما
عارف کامل و الا دستگاه شیخ محمد حسن نیزنگ سلمه اندوات پاکش مردار	اگر دن خیمه اخندان طنابند که خیزد
دلی اخلاصت تالبت و میسرش الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر	
بنیک و تریان سیل سیر باید فقیر از کلام فیض انضامش با نیطلع گفتا نیما	
ایون بنک با بزم و از بد طرزه جو	حضری سیاه مستی بودی سبز تو

حرف الواو

ماهر و قافق خفی و جلی ساکن و شت بیاض ملاولی معاصر شاه طماسپ
 بوده و در سال نه صد و نو و نه رحلت نموده من دیوانه

کاش ریزم تو غرت ند به راه مرا نشو انم از دیار نورفتن هیچ رو بگفته باشکیم و به راه دیت چند هلاک میشوی اینک ولی نیگفتم واک هر دم ز رفت صد پیش من طوست به چند می اوم که نیام نمیشود به صفت که را سپسند ورنه در مانده احوال خودم انچه محبت جز این چه شکوه توانم از آن تنگ کرد باو آن آغاز رسوائی که یار از دیدم	تا بجزرت نکشد طعنه بد خواه مرا ندیده ام که توان زین دیارفت بشوخی سر بر آورده و بسوا ساختی مارا گس که خام فسیب هست گر تسلی به نگامی نشود من و درست یا دیده بر رخت کشایم نمیشود فدای تنست اگر صد هزار جان ارد نارس گد را طاعت نظاره که دارو که بر چه در حق من غیر گفت باور کرد این شکر گین من گشت من است و بجای دایم
--	---

<p> با سینه تقاضا عتاب اغیار میدیدم بسوی حسرت ز دکان ایام و نظار گفتم که نا امید نگردیدم از عنایت تو شاید که تو هم شنیده باشی بر آن دل که تو در آن زمان من بودی </p>	<p> از آن آه زان خوار که چون بر گذارم با سینه ای دهد از هم به شکم زدور غم خفا هم بگویم یکس حکایت تو بر تو شنیده ام خمنس هم بنیوار سینه از بسکه یعنی ای کاش </p>
--	---

در حشمتی غزال مرغزار باغبان بوده و در سال هشتصد و شصت و یک رحلت
 نموده بسیار خوشگوار است اینجانبیت از دست

<p> عنایتی که تو داری بمن بیانی است طالع ریخ تغافل و روز پر پیوست مشکه خواهم و کو از حسرت اوید از شر به جریفانند اینها گفتت بسیار باش عذر عتاب گفتن و مژده لطیف و اوثر بنشینم بر پیش بر سر کوشش زوم دارم این باب که زودیده هنوز نگفتم چنگ بر جان ز ندیم میل که تو تر گفتم که و مانع از گل باغ تو معطر نگفتم غلط کردم چرا این صلح بی شکام میکردم کی ماتحت شود و بجواب سلام من ز منم آمده خرسند ز بستان کسی </p>	<p> به لطف که در آن شیوه نهالی نیست ریض لعل مزاج اند عاشقان در نه سیر خواهم کرد و حشمتی از غم ناویش ست حسن با جریفان میل خود دل گز بست بان شکوه ام لب بجز کشتن مصلحت دیدن جبر که سواش نوم شوق یوسف اگر هم ثانی یعقوب کند آن قدر حیرت باز هم که اگر حسرت صدید و بخت کشا بر زخم ای خازن خلد باندگی و بر گیر بسته بود این یا بهیرون رتبان که نزد میگردد و خوشتر از من در جز از و تمامش ای انگشت (کوی) </p>
---	--

<p>در نظر منت ویدار و بحسرت نگران وحشی از شوق تو جان او تو باشی نزه</p>	<p>و شبانه و صبحان شده بر خوان کو زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی</p>
<p>شما عیبه بشید نو اب طاهر و حمید و وزیر سلطانین با صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده</p>	
<p>دیوانه میشوم ز تر کشیدن خطش در سر کوی تیان بچرخن ردول لال اعتبار تا جهان نیست پیش از آمدن بسان مغز باد امیکه از تو ام جدا ماند چون ناز غم غربت زادگان راه فقر اشک یز است گوهر کفش وقت شمار مانند شان موم که سازند شمع رو رنگ چشم او لم سوز درگ اسباب جان زیاران کنند بر گردول یاران نمی مان گلکشی که رخ دوست بچجب شود بمی که ز فرقه خود متن بود سازش نه امر و نه این سرگشتگی را که چون گهر</p>	<p>چون بنده که گم کند از او نامه را هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا نامها در وقت کنان از گنجل فتاده در آغو شتم نمایانست خالی بودن جاتا با وجود انها میها قبول در که اند مال منم گر به بر مال منم میکنند شد خانه خراب که قدرت نهال هر چه می بیند بیک دیدن کر میکنند بر روی آب جای قطره باران نمی ماند نکس خورشید ز آینه بدیوار افتاد صدای ریختن ابر دست آوازش نشان از ما نبود و گشتی با بود دریا</p>
<p>چاک پیر این پوست که گل هست بود</p>	<p>میر و الهی از سادات بلده تم بوده است بر امر و میر از طائفه شامو تنیفه شده گوشه دینی خود را با داده و بسیار اشعار آید از جعفر روزگار تم نموده از جمله خنده برستی تدبیر زینا میسر کرد</p>

خلق جنگی زلفت سوختن دل دارم	دم ابی طبع از خجرت تل دارم
که کنم از روی بوسه گیسویل کنار	یک گفت خاک و عهد اندیشه باطل دارم
نگه تا که گریزان دارم از تو	گرفتارم چه پنهان دارم از تو
گل گلستان نکتہ نزاری خواجہ عطای و الهی بخاری طالب علم مستعد بوده و در	از چاک سینه بنا خنجرین کندم
ز چاک سینه بنا خنجرین کندم	جدوچ کندم از آن منزل چنین کندم
زیب افزای کرسی فصاحت آفرینی میرزا محمد رفیع و اعظم قزوینی بر فضائل	و کمالاتش کتاب ابواب ایمان که تصنیف است ولایت صاحب کمار غم ز دست
این چنین بیت ویراست	
بخونیزی همانند او دلفت چشم جاوید	که از رنگان ننداشت بر دم تیغ ابر و را
نماند خاک را بر دم با گشت عصا گیر	که امر نیست با فردا که خواهد بود جابجا
بر زمین برود فرد و محبت محتاجانم	پزری کرد بین آنچه بقارون زر کرد
کار بار ابره حق بیت هم او بکشاید	وانه از آب گره گشت و از دوششاید
شعبه بر اسیران بگذرد بیک چون ماسر	که از چشم سفید عاشقان نبود و سحر گاشتر
ما ز شکست خویش رخ یار دیده ایم	این باغ را از رخسار دیده ایم
امچو حرفی که کتاب افتاده باشد کنار	گر بصورت دور از یاران بعضی جدی
چون نگر و دعال مغلس تر شرم فرمخواه	میروند دیدن خورشید ننگ از روی ماه
شاه نقی و احمد صفایانی را قلم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده	
ای نور دیده رفیق دینی نور دیده ماند	زبان بیدیده رسد گر غبار بر خیزد
چو ست سفکد که با ناله شود یکسان	زبان بیدیده رسد گر غبار بر خیزد

شاعر نیکو و شگانه میر اسبازک الله شاکر و محمد زمان راسخ بوده و وصال تخلص نموده	
سایقم دست چو در گردن مینا میکرد	مهر را آینه دارید بیضا میکرد
کشته میاد لب شیرین جوشند	خون فراو که جادو رنگ خار میکرد
آهو مرغزار معنی پروری شیخ عبداله وحشت تھانیر سے سخن سنخ کامل بوده است و معاصر میرزا عبدالقادر بیدل و میر است	
بحفلیکه حرفیان وحدت آهنگ سازند	بهم چو دیده نقد بر محو یک رنگ اند
شاعر یکاب میرزا حسن و ابوب صفایانیت منیخ روتن چهار بوده معاصر شاه عباس منه	
شدت رنگس بنیر و سرخ پندار	که در پیاله خیز زده کرده اند شراب
آتش افنده از کاروان دامانده ایم	همان فتنه و خاکستر نشینم کرده اند
بزرگ شعله که از غمت های زخم کشند	کشم چو آه و دود خون دل بد اما نم
بهنگام تواضع هیچ سید انچه کار	مراد صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کرد
میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و وصال تخلص نموده و میر است	
ز امتحان تو فرموده جان نگیان ما	تمام حرف محک شد طلای نیش ما
چو بوسه او تشنه بوس و گرم کرد	فریاد که این آب ناک تشنه ترم کرد
شاعر کاوشگاه حکیم عبداله وحدت تخلص نموده اقم بایر بیت از کلامش گفتا	
زلف بکشود رخ افروخت ز می	طرز شامی و قیامت شفقست
شاعر طاق محمد اخلاق غلامی همواره سخن سنخ نموده و وصال تخلص نموده و میر است	
کشتی از دست تو مشکل شد و	شیشه می بیل آبله دل بنده است

شاعر معنی اساس شنی بنواید اسس از قوم کایت بوده ولی تخلص بنموده
 ترک خدمت غنایگری دار اشکوه نموده بپاس فقر خود است که در
 در گوشه بر کول خود رفته بر رفته مید و خست که شاهزاده آمد وی گفت نشد
 شاهزاده فرمود وین فقیری چه حاصل کردی گفت که من جسدش اینک
 پیشتر من پیش او استاده می بودم و تو تو چه هستی فرمودی اکنون تو استاده
 و من ملقت منم شوم شاهزاده بیدماغ شده حکم کرد که در ولایت آشپز
 و س که سفر بر لب و این ریاض طریح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز ولی و قای دنیا ای شاه	مغفور مشو به دولت و جنت شاه
هر چند چو در منم نماید لیکن	چون قطره شبنم است بر نوک گیاه

لا اله الا الله محمد بنی علی قلینان و اله و استغاثی و بعد از شاه باو شایسته
 آمده بر تبه امارت رسید از حیا و عیبت و خفا مرتبه و ایلایت بهره کام
 نصیب ملاکلام و تذکره خود بر روضه حسین آورد که انکس بکل شفت
 سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز و اله و صالحش گردیده و پادشاه
 تذکره و دیوانش و دیوانش است

بیکند زلف بایه وی جانان اختار	دیور اینک که او با سلیمان اختار
من بیاوش گشته ام خاموش و بیخوار	باز قیام میکند او در خانه انار
شد غنچه غلام لبای نوش خیمه	شما بود و خانه خیمه بر دوش خیمه
مرو عی و دولت گشتم از کم پیشارم	از غل با ساسان یا بزرگسارم
واله جور است نیست بر من منصور	پدری بستان از لبش منور

از دخترخشم خویش دارم فریاد	زان کافر کمیش دارم فریاد
ز یاد کسان بود بیکانه دین	از دخترخشم خویش دارم فریاد
حرف الهاء	
پادشاه کردون و دستگاه بهایون پادشاه ابن بابربادشاه بن عمر	
شیخ میرزا مارمخ تولدش نیست	آخر بایون از مین سعد طالع
و تاریخ وفاتش این مصرع است ع بهایون پادشاه و بنام افعاء و گنبد قبرش	
در زمانیکه شمس شرق و در روزیکه نگاه حضرت نظام الدین و تیا و هست این چوبیت از دست	
دست آینه و او آنکه درستان مرا	یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بمده که بینه در خمی نماید اسی هم	بگریه پاک کن چشم و خلفشان مرا
از ان ز سجد بپوش تو به نزارم هر	که اوز قیام از او ساخت جان مرا
بگو گوی بایون تو حال خود بایار	که نیست تاب سخن پیش اوز بان مرا
رو در وصلت یک عشوه کون مرا	بش بجر مکن باز تو گفت مرا
نیست خبر سوختن چاک و لم کاره گر	تا به تیغ تو فتاده است سرو کار مرا
صدرم عشق تنگ کار و به توبه بخش	باز از ره بر دکن ششیده رفتار مرا
آندو که فلک بقبضه قدرت اوست	و دوست ترا و چیزگان هر ذکوت
هم میرت آنکه دوست و به کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
خواجه باجمعی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر این چند بیت از کلاش گفته اند	
بنا نه بر کفش چپم به ترجمه را	نشسته گیر خجاک سیاه مردم را
بر آفتاب بانش و یک چشم ترا	مے نظاره می شرم بر و اگر فکد

مرافور دیده و از دیده ہم سبزه بر سر	چو دیده که بر احوال مانمی نگر نیست
شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قند بار بوده و حضرت نواب میر محمد خان سبزه گرد	
سر و چون قد تو آن غنچه دامن بخت	غنچه چون نعل شکر خند تو شیرین گوشت
نیت کس همچو من از ابل و فاییدل و یا	از بتان مثل تو هم سنگدل و بد خویش
ای نیکو روشند در حق من قول بد	که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست
صاحب شاعر تین مولانا غیاث الدین بلخی بوده ہمتی مخلص سے منوہ بسیار خوشگوست از دوست	
دروہر میرا کہ نیم ناسنے دارد	وز بہر شستن آشیانی دارد
نی خادم کس بود نہ محموم کے	گو شاہ نرس کہ خوش جہانی دارد
کل گلستان سخن ہر ای بلبل بوستان مشہد مولانا مہو امی برادر شکرستان در نقاشی و کتابت دستگاہ ہے داشتہ اشعار خود را تدبیر کردہ ہر دم میدار تا شہرت گیرد چون ظرافت اینی بدو میگفتند ہزل و غنڈہ میگذا رانند از دست	
بگرد کویتو با صد نیاز می گردم	نگاہ میکنم از دور باز می گردم
مہر سپہ روشن مقامی مولانا بدر الدین ہلالی از تربیت کردہ ہامی امیر علی شیر بودہ من ویوانہ غزل	
کسی کردم کہ شود یار از اختیار جدا	آن نشاء عاقبت دمن شد م از یار جدا
از من امر و ز جدا میشود آن یار عزیز	ہمچو جانی کہ شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم از دو خون مرا خواہد بخت	دل خون گشتہ جدا دیدہ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاہندہ من	ہمچو کامدیت کہ افتادہ ز دیوار جدا

یار من هرگز نیاز داری دل اغیار را نه من بجلوه گاهی که ترا شنودم اینجا اگر از آمدنم رنجه نگر دو خویت یکشتم بر نفسی از خط و زلفت آبی بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب لست هرگز آتشوخ من غیر نگاهی نکند سوی هر کس که باین شکل دشمنی گذر اینست که من یکدم از دور و فراق روز عیدت سیر راه گذارم گیرم چنان از یافانندم در آن قمار و هاست بهر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ناگاه گزینستی گوشش میکنی	گل میرا با آشت اما فروز و غار را جگر من ز غصه خورشید که چرا نبودم اینجا هر دم از سر قدی بنایم و آیم سویت آه بنگر که چها میکشتم از هر سویت مشب چنین در جهان آه چه شکل است آنم از ناز کند گاه و گاهی نکند که تواند گزری که ترا بیند و آهی نکند هیچ مایه زده جامه سیاهی نکند مایه روی بگفت آریم و کناری گیرم که فردا برنجیم بلکه فردای قیامت هم باز چون فردا شود امرو را فردا کنم یک لحظه ناگذاشته فراموش میکنی
من تنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته	
اسخوان را اگر نشان کردی	تیر را من از استخوان کردی
در صفات العاشقین در صفت نابینای زنی گفته	
سید بادام او از جور ایام	شد از عین سفیدی مغز بادام
در میلی و مجنون تصنیف خود گوید	
پاکیده تنه چو فقره خام چشمش ز انجی نشسته و در باغ	نماز که بدست چو مغز بادام ابر و سیاه او پر زلف باغ

<p>مولانا بلالی برودیت بر فاقه عباسی سعادت زیارت بیت الله را یافته است</p>	<p>دین تنگ تو غنچه تر برودیت</p>
<p>اشک گلگون من خون بکر برودیت</p>	<p>مولانا عبد الله پالشی بمشیر و زاد مولوی جایست چون اراک و تصنیف</p>
<p>لیل و محزون نمود بنجدست مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه بشور فردوسی بگویی اجازت داده آید آن قطعه است</p>	<p>ورغیکه تخت ویراسته شد در از جوی خلدش بنگام آب میرنجام گوهر به کار آوردند</p>
<p>مولانا این قطعه جواب گفته بنجدست مولوی بگذرانید</p>	
<p>تهی زیر طاقس باغ بهشت ز این غیر حبت دسب از زلفش پایان بیضه دم و در و جبریل بر در پنج پیوده طاقس باغ</p>	<p>اگر بیضه زانغ طالت بهشت بنگام آن بیضه پرور و نش دهی آتش از چشمه سلبیل شود عاقبت بیضه زانغ باغ</p>
<p>مولوی فرمود اگر چه در هر بیت بیضه گذشته لیکن اجازت مولانا است منود که هسته من و افتاح بتی بفرمائید مولوی گفت</p>	
<p>این نامه که خامه کرد بنیاد</p>	<p>توقع قبولی روزیش باو</p>
<p>این دو حاجتجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و چنان نوع باو شد با قوم بیلی گوید</p>	
<p>میزد برین دست بر</p>	<p>گوش از غم سدران لشکر</p>

<p>میکرد و خند گماست کاره باران شده تیغ تیر کینه بر تیر که بوسه داد بر پشت در کرد سیاه شده تیغ بر خاسته از میان دارا</p>	<p>در باغ بدن نهال زار این دوخته آن دریده سپینه کشته زنده شهادت انگشت رخشنده بزنگ برق در تیغ کرد و تکیه است آشکارا</p>
در سبب بیماری لیلی گوید	
<p>در میان بت سر و خیز و زول از غایت اضطراب آن شب بخار بران زبان چون گوشت زمین و آفتاب چون گوشت چنگ تیر مرده شدش هزار ساد آن شب چون بال تابان شد از آغوش پامی آن یگان حاشا پوشش آن خیال بیل با او ز خویش گفت که ای یار نیست که ز حسرت کشیده وقت آمده است یار غمخوار تو ای که به بند ای کوزن باید که ز من گسسته یار</p>	<p>در خواب که مرده است جنون بیدار شد آن نگار و رتب پا خال سیاه شد هم آغوش شد زار و زار سست اندک گله گلاب داده تازی شده از ره گریبان سوی گریه پیش میانه شد نامه بر و نش سبیل یک لحظه نفیست ست ویدار در من همه رنج و تعب وید که کردن تو سبک کنم بار جز سنگ لحد گرانی از من من بعد مگر جفا زه بردار</p>

<p> الا لحدی که من شنووم بارے بہر دھار من کنی یاد دارم ز تو نیز یک تنہا + وان کشتہ ز خیم تیر مارا گوئی بطریق تری جانے وی چشم و چراغ عشق تباران پاک آمد و رفت بچنان پاک باز آئی کہ چشم در روشت من جان تو ام تو جان من باش بی طعنه دشمنان شب روز آسودہ ز خیل ناتوانان فرماؤ ز این دآن برآمد چون گل ہمہ جامہا دریدند بروند ز خانہ حساب کور مانند مروان بی ہوش </p>		<p> حاشا کہ نگیرد از وجودم دور شکم چو داو بر باد + ہر چند نہ ز آتش شکیبہا آوازہ وہ آن اسیر مارا احوال مرا چنانکہ داسنے برگوی کہ شمع جان کہ از ان یلی ز غم تو رفت و ز خاک در راہ و فنا اگر نہ هست + من جان تو ام تو از ان من باش باشیم ہمہ دو یار دل سوزہ این گفت و سپرد جان بہمان چون زان تن خستہ جان برآمد جو جان قبیلہ مو بریدند تا بوش راں تہان چون حور میرفت جنازہ بر سر دوش </p>
<p> چون پیغام یلی بہ مجنون رسید بخاک طہید و مرد و خوش کرد وی حلقہ بستند درین حال جمعہ از صاحبان در رسیدند و خوش گریختند جنون مردہ یافتند نماز گزار و ہنجا کش سپردند آنجا گوید </p>		<p> چون پیغام یلی بہ مجنون رسید بخاک طہید و مرد و خوش کرد وی حلقہ بستند درین حال جمعہ از صاحبان در رسیدند و خوش گریختند جنون مردہ یافتند نماز گزار و ہنجا کش سپردند آنجا گوید </p>
<p> وین گفتن مافسانہ بود </p>		<p> یلی مجنون بہانہ بود </p>

او تیر زشت دیگری خورد هر کس به بهانه ازین باغ مانیز بدرد و داغ اندوده	وز محنت و رنج دیگری مرد چون لاله برفت بر جگر داغ از پی برویم با صد اندوه
روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغیکه مسکن مولانا بود و با چند از خواص گذر کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالایی دیوار باغ در آیند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آمد و تکلفات برکنه محصیر که بود بنشست و حاضر که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود و بطلبه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید قسم کرد پس عجب دارم ز دراک شگفتی و کشتا آنکه بر درگاه او گردون عاگرد است	گزارای خاطر جمع شوند ما تراش لفظ جامی را تراشیدست غای کرده است وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم قطعه جا باشد نقطه جایش تیر کشند و بر سرش نقطه نهند
بجای اصفهان شمشیر گرد بوده سفر از دیبک شیر بر میزد در عرق بوی خوش از تانیر اندویشود صاحب اشعار بلند معنون ساکن اسفراین میر میایون در عین ان شایان به تبریز شتافته و تقرب سلطان معتقد یافت از دوست	هر گلابی کاشته بود شبیه میشود تو چون دشمن شدی منم که منم خون خود چو شبنمی که کشد برگ گل را غویش سری ننهادم و نگریتم بر پای بالایش
نشتم تا که در خون اشک لاله گون خود همو گوهر سیراب و در بنا گوشش نیایی در چین مهر و یکصد بار و بارش	

<p>آهوسن نخست از ان طره پر خشم</p>	<p>تاریت که هر چند گشتم گسلد از هم</p>
<p>موسس اساس مبنی طرازی خواهد ایت الهد رازی شرف اهل سرکار شاه طهماسب بوده جواب خسته نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعضی یک بیت یکدندانش بکنند آخر سه دندانش بظرافت کنند و باقی را بعد و ابیات یک اشتر فی جائزه دادند از لیلی و مجنون دوست</p>	
<p>لیلی ز دریچه قلم تو کیستی و قبله ات کیست و ندان چپ دریچه کورست</p>	<p>میگرد به فارسی تبسم سی و سه کشید غائبش نیست آینه کینه بی حضورست</p>
<p>از سگد ز نامه دوست</p>	
<p>اگر عاقلی نجیب بر موزن + تحمل کن دارد روانه کن + که معل از تبسم مر با شود +</p>	<p>بخرنجه بر موزن فردا بر دروازه راشانه کن بصبر آشتیا کینه حلوا شود</p>
<p>از شیرین و خمر و دوست</p>	
<p>منه چون میل سر در پای خنخاش بپایان وقت گل دروازه دارد دم بخطوم زنده چیل مزن</p>	<p>لکن چون سر مه وان هر نکته را خاش کلید بوری اندازد دارد از نیت یکدست سالکان برسد خلیل مزن</p>
<p>حسرت الایام الف</p>	
<p>لامع از سخن سنجان جداان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده</p>	

و بدرگ آب و رنگ از گفتگو بایوت خند از
 گریبان چاک بچون گل کند لعل بخندان
 شاعر فائق حکیم لائق طبعی است سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سجاد علیه السلام
 با و شاه توران بسر می نمود و ویراست

بیکر شود و صل تو آ آرام جان مارا
 که از خویشان ترا بینم تو از بیگانگان
 دل اسن لفت بگفت آرمی بصد سحر
 و هست که در دامن نشب سحر می است

معنی پروران معظم ملا الا اور می و ملا الا اعظم سلیمان ملا فراموش
 بن ملا سومی عدم آبادی اندکم بیاضی باشد که از اشعار نشان سواد ندارد
 اکثر شعره اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیار شعره از ابیات
 دیگران را بنام ایشان می خوانند و فایده اینان بر نقشه صورت و قیاس است

چرا با تش سوزان نسوزند مرا
 بهار تش روی تو رشک گلزار است
 نیست فواره غزل سیر است
 امی اجل و ز فراق آمده و سوزی است
 افیت اینک خون از یک قطره سوزی است
 اگر چه بر دل و جانم جد است سیم است
 عاشق من و محشوق بکام و گداز است
 نظرات اشع او و جهان رنزد است
 و او این جانی خوش طبع صفای است
 چنانچه مهر و محبت که بیست با من
 بدست بچون تو کا فر فروختند مرا
 در بلاق تو سیاه قاتم المان است
 بید مجنون عالم آب است
 من اگر گشتی ام بهتر ازین و زیست
 نیست اینکه در جگر الماس پاره نیست
 بمرگ من تو اگر شاه میشوی چه نیست
 چون غره شوال که عید رمضان است
 مصحف سبزه گشت نشان قیامت است
 چین امان تو شانه شامی کمر است
 مرا همیشه بیا و در آخر اموش است

<p>خوشدل و دلجو بود این بخت بد گدائی میکند با صحرای قاصد چه آورد پیشش سپرد کمال قبول روز عتشر چو پیرنه که خون تو که بخت دل داشتیم و اویم جان بود عرض کردیم بود همیشه جانم برسم تو بیکینه گشته خوش آنکه اندر سیاحت و سیاحت و کمرنگ بحال من چه قدر شفقت است ابدرا مابین دو بین یا از نون تا میسم منی غلظم که از کمال عجاز شب از آن و عده چه پیر پی عالم بگذشت فلک جنگ هم نمکند و تاجداران را</p>	<p>حد شکر که از دست تو شد چون شکر بود شد ملک جنون بینی ل من بر سر کوش چو مهر نبوت به پشت رسول آه حسرت کشم و سوتیونظاره کنم چیزیکه با تو ابد صحبت ماند ارم اینکه مرا نیکبختی من چه گناه کرده ام لب خود از لبم هر چند و از دین بوم کباب میشود این مرغ گزشت از بوم بینی الفت کشیده بر صفت میسم انگشت نبی ست ماه را کرده و نیم سوی او دیدن و سر باز بر او از زون خروس با زنی این پیرا تماشا کن</p>
---	---

<p>تو ز من کشیده برو چه شد کجا فلکند چه شد آن دنیا عهد که من نموده بود</p>	<p>خبری ز دل ندارم بشین ج ابل کن از تو من چه گفته بودم تو من چه گفته بود</p>
---	---

حرف الیاء

والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یمن زون حسن
 آناه قد از ما و شاهان بلند قدر بوده را قلم از کلاش یک مطلع اکتفا نموده

کسی که بارخ خوب تو حالتی دارد	ز باو شاهی عالم فراخی دارد
رمنده غزال سحرایی و مشت گزنی شاعر بر حسب کلام مولانا یقینی خاصه	از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده
تا بکجه خواهم بدر دو مشت و غم بستر	ز بسین اگر انجمن باشد نخواهم بستر
و بیا چه دفتر تراکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی است میکرده	خوش کلامی بوده و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد
فقیه این مطلع از دهن نگارو	
جسی که دم بهتر زو یک نفس توئی	نعلی که بر خور و از و بچکس توئی
ساک ساک ایجا و مولانا ابو جاقی مجا و ساکن تهرابا و معنی سنج نیکو اوست و معاصر	سلطان حسین میرزا ویراست
خواهم پیش مردم دیده بر خسار یافتند	چه پیش آید فطر بروی او اختیار افتد
فارسی قرآن نکته نزاری معاصر مولوی جامی مولانا یارسی نبایت شیرین کلام	بوده و صرف اوقات بتلاوت قرآن جمیع نموده از دست
که م بر سر نیز آید بلا شایسته آخر	که بستم بدترین خلق خود را نیک میدم
شاعر نیکو او احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بهکر داشته فقیه این	دوبیت از کلاش نگاشته
سرمه آلوده نگاشته که بیا دم آمد	که سر شک شفق از فرام طوسی خیت
بر دسان چه بری ز من عمریت چون	سینه خنجر بر نیان دژ کارم خانه بردوشم
سوی مصر خوش تلاشی میسر کجی کاشی دارد و علی کتب خانه شایه جان بادشاه	

داشتند و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید لطیفی خلعت و جواهره سر فراز میکردید روزی داستان نظم کرده بگذرانید چون این رسید	
سر اچوتان بگفت سنگ بود	که بر پیشینه فلک سنگ بود
بادشاه گفت از قافیه هم خبر ندارد چون این معنی بد گفتند گفت تا محرم	معد و بیم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد من یوانه
به بوریا نه سی پاکه از فقیر است ایکه از شوار کراه فترسی میر بروز در و غم دوری یار و آشنا بهتر	قدم منه به نیستان که جای نیست بسکه آسانست این به میتوان خورد پو عضوی در و سندانها در و عصا خد
یعقوب کنان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و طب او شهرت تمام دارد و از قلم یک مطلع از او سماع نگار	
میل سالان دارم و از یار و دو رفاده ام	من کجا سامان کجا بسیار و دو رفاده ام
بعد الحمد که این مجمع احوال و اشعار و دیبا و عرفان و احوال شاعر و نظرها که از حالات عجیب و مقالات غریب ببرزست حسن اتمام پذیرفت و این زبده الکوائف و منتخب الطوائف نشان خواطر بلغا و انبساط ضمائر فصاحت زیبای اتمام پذیرفت و بتوقع قبول آن جناب نداشت شمول سراج کاشانه شریعت و طریقت شیخ فیستان حقیقت و معرفت یگانه حضرت جهان پور و حضرت شاه شرف الدین محمود مد ظله رسید و منظور نظر کمیاب اثر آن ذات ملاک صفات حجت اکاملین بان اوصالین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغ خاص و عام گردد این نسخه چو یافت زیبا تمام و تاریخ شده شش خجسته انجام	

خاتمة الطبع

متناہیکران دستایش فراوان خالصے را زیبا که از دو حرف کن نظم
 آسمان وزمین بہزاران ترین آراستہ و نعت مسکاثرہ بان صاحب
 عظمت کہ بخطاب الیمین و لفظ شرف و کرامت یافتہ ابعد برار باب
 خبرت و بصیرت تخفی و محتجب مباد کہ درین ایام فرحت انضمام
 راحت التیام نسخہ لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرینے
 المسمی بہ تذکرہ حسینی کہ از کلام او کیا سہ کرام و
 متدراء سابقین ہش مثل قد و قامت عروس سخن برپایا
 بجللہ نزاکت و جلیہ بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و مقرر
 مقبول طبائع کونین میر حسین و دوست سہیل
 در ترکیب و ترتیب این تذکرہ بلاغت آیین فصاحت
 انگیز و اوقالیف دادہ و جان تازہ و روح بے اندازہ
 در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جاوہر و منیدہ
 و مطہج نامی زمان دگر امی دوران فی الاطراف مشہور
 جناب نشی ثول کشور صاحب بہ ماہ می ششم اعیسوے
 مطابق شہریج الثانی ۱۲۱۲ ہجری بمقام لکنو طبع حسن اقطباء
 رونق بخش حیا و دان گردیدہ

دست

CALL NO. { 1193019 } ACC. NO. 1124
 AUTHOR _____
 TITLE تنزیہ حسن

T140408 R02. تنزیہ حسن 1124 1193019

Date	No.	Date	No.
11/11/78	77498		
		11/11/78	77498
		DD 7308	
2502			
		T140408	

T240408
 T030508

MAULANA AZAD LIBRARY
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 50 paise per volume per day for general books kept over-due.

